اطلاعات هفتگی

[illegible]

ورزش، داستان عاشق سینه چاک سلطان

عذرخواهی وکیل مدافع پروین

گزارش از تبدیل مزارع چای به موز

مگر دل «کشاورز»، «ماکسیما» نمی خواهد؟

گزارش خارجی، **فاجعه ای به نام «سارس»**

گزارشی از:

بازار بورس «کلیه» ایران

قیمت، یک میلیون تا ...

ETTELAAT HAFTEGI

زندگی ایده آل با ال‌جی دیجیتال

Icebeam DoorCooling

عمر طولانی تر برای میوه و سبزیجات شما با پیشرفته ترین تکنولوژی
دربهای سرماساز در دنیا با یخچالهای ال‌جی

DoorCooling

Magic Crisper

ساخت کره

لطفا محصولات ال‌جی را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری فرمایید

Magic Crisper
(محفظه جادویی)

LG
Digitally yours

ال‌جی با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران

تبریز: [illegible] مشهد: [illegible] اصفهان: [illegible]
شیراز: [illegible] اهواز: [illegible] کرمان: [illegible]
قم: [illegible] رشت: [illegible]

دفتر خدمات مرکزی تهران:
۸۷۶۷۲۹۸-۸۷۳۵۳۲۷

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی ال‌جی
با یک تلفن در خدمت شماست
۲۲۵۹۱۷۷

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
گزارش «سارس» ۶
تفسیر سیاسی «قره‌باغ؛ نقطه رویارویی ارمنستان و جمهوری آذربایجان» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش «کلیه» ۱۸
گزارش «مگر دل کشاورز ماکسیما نمی‌خواهد؟» ۲۰
بازتاب ۲۲
صدای سبز بسیج ۲۳
خاطرات کارآگاه ۲۴
گزارش خارجی ۲۶
روانکاوی نقاشی کودکان ۲۷
داستان زندگی «قدرت» ۲۸
گزارش از زندانها «رؤیاهای دست نیافتنی» ۳۰
از گوشه و کنار جهان ۳۴
پاورقی «سوغات ابلیس» ۳۶
پاورقی خارجی «شرافت در میان دزدان» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «زندان سبز» ۴۰
دنیای رنگین ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
جدول ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
اطلاعات مفتکی ۵۷
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۱
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

○○○

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سرد بیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ : هوشنگ بختیاری
معاون فنی : محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی‌خسروی
حروف‌نگار : اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی : ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر(فاکس) : ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت :
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی : ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از : ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۸۹ ـ چهارشنبه ۲۴ اردیبهشت ۱۳۸۲
۱۲ ربیع الاول ۱۴۲۴ ۱۴ مه ۲۰۰۳
بها : ۱۵۰۰ ریال

- ■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
- ■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
- ■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

عکس روی جلد: از انتشارات کلهر

یاد و یادواره

سالروز تولد حضرت رسول اکرم(ص) و امام جعفرصادق(ع)

دوازدهم ربیع الاول و بنابر قول معتبرتر، هفدهم ربیع‌الاول مصادف است با سالروز ولادت حضرت ختمی مرتبت، محمد مصطفی(ص) که این ایام به ابتکار جمهوری اسلامی ایران و برای نزدیکی هرچه بیشتر مسلمانان به عنوان هفته وحدت نامگذاری شده است، تا برادران شیعه و سنی در کنار هم با اتحاد و همدلی به پاسداری از حریم دین مبین اسلام بپردازند.

هفدهم ربیع‌الاول مناسبت دیگری هم دارد و آن فرخنده زادروز ولادت حضرت امام جعفرصادق(ع) ششمین مهر سپهر ولایت است که نقش برجسته‌ای در تدوین معارف شیعی و ایجاد مذهب شیعه جعفری داشتند، و هزاران طالب علم در محضرشان با علوم اسلامی آشنا شدند. این خجسته زادروز را به همه مسلمین جهان تبریک و تهنیت عرض نموده و آرزو داریم تا همه مسلمانان جهان در لوای اسلام به تبعیت از آیین والای رسول‌الله(ص) بپردازند. ان‌شاءالله.

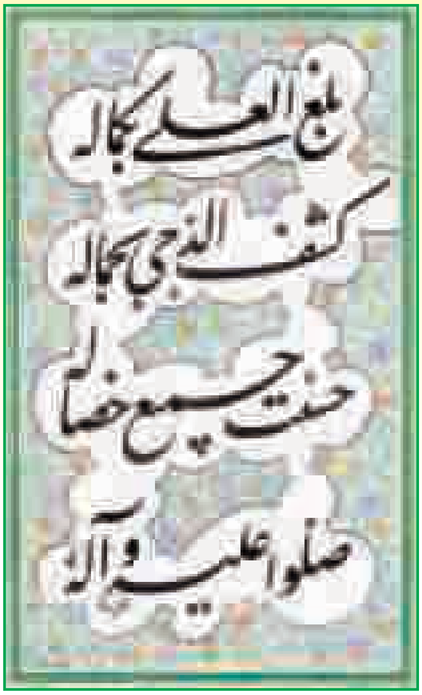

سالروز عقب‌نشینی رژیم صهیونیستی از جنوب لبنان

در بیست و چهارم می سال ۲۰۰۰ میلادی، نظامیان رژیم صهیونیستی پس از ۲۲ سال اشغال جنوب لبنان، در اثر مقاومت مردم این کشور، مجبور به عقب‌نشینی از این منطقه شدند.

رژیم صهیونیستی در ۱۹۸۲ تهاجم گسترده دیگری را علیه لبنان آغاز کرد و تا بیروت پیش رفت، اما با شکل گرفتن مقاومت اسلامی و عملیات این گروه با محوریت حزب‌الله لبنان، سرانجام در بیست و چهارم می سال ۲۰۰۰ رژیم صهیونیستی که تلفات فراوانی را متحمل شده بود، از جنوب لبنان عقب‌نشینی کرد.

به هلاکت رسیدن یزید

«یزیدبن معاویه» در چهاردهم ربیع‌الاول سال ۶۴ هجری قمری به هلاکت رسید. یزید حاکم ستمکار و فاسق، از ۳۷ سال عمر ناپاک خود، سه سال و ۹ ماه حکومت کرد و پس از شهادت امام حسین و یارانش در سال ۶۱ هجری قمری در سرزمین کربلا، جنایات و دسیسه‌های خاندان بنی‌امیه افشا شد و مردم به خیانت این خاندان به ویژه یزید پی بردند. این آگاهی موجب قیامها و اعتراضهای گسترده‌ای علیه خاندان بنی‌امیه شد.

درگذشت رابرت کخ

رابرت کخ باکتری‌شناس و پزشک برجسته آلمانی و کاشف عامل بیماری سل در ۶۷ سالگی، در بیست و هفتم می سال ۱۹۱۰ میلادی درگذشت. این پزشک آلمانی در سال ۱۸۸۲ میلادی موفق به کشف باسیل «سل» شد و در سال ۱۹۰۵ میلادی به دریافت جایزه نوبل در رشته پزشکی نائل گردید.

سالروز تولد الکساندر گراهام بل

الکساندر گراهام بل، مخترع تلفن در بیست و هشتم می سال ۱۸۴۷ میلادی در آمریکا متولد شد. او از جوانی علاقه فراوانی به امور فنی داشت. بل پس از ده سال تحقیق و آزمایش، موفق به ساخت دستگاهی برای انتقال صدا شد که تلفن‌های امروزی درواقع شکل تکامل یافته آن است.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم که همکار عزیزمان جناب آقای رضا گنجی مدیر خدمات پیش از چاپ روزنامه اطلاعات و نیز جناب آقای احمد عابدینی از قسمت توزیع و نیز همکاران خوبمان آقای محمود و بابک پورعالی در غم از دست دادن عزیزانشان سوگوار شده‌اند. بدینوسیله ضمن عرض تسلیت به این بزرگواران، برای بازماندگان بردباری آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

فردا، ترافیک و ما آدمها...

پشت ترافیک مانده‌ام. حتی دریغ از یک حرکت لاک‌پشتی.

خیابان به چه پهنی تبدیل شده است به پارکینگ اتومبیل‌ها، هرچند دقیقه چند سانتی‌متر به جلو می‌رویم و می‌ایستیم. به چهره آدمهای پشت فرمان دقیق می‌شوم. فرقی نمی‌کند راننده زانتیا یا پژو و یا پیکان مدل ۵۳، همه آدمها گویی در دنیای دیگری سیر می‌کنند. به فکر فرو رفته‌اند، گویی دیگر حتی حال و حوصله عصبانی شدن به‌خاطر این ترافیک طاقت‌فرسا را هم ندارند و من به گذر عمر فکر می‌کنم و به وقتی که ما در تهران و در شهرهای بزرگ کشور تلف می‌کنیم. همه ما گویی خرگوشهایی شده‌ایم که در برابر مار بوآی بزرگی مات و مبهوت قدرت هیچ حرکتی را نداریم. فقط با نوعی هراس، بی‌هیچ حرکتی در انتظاریم تا خورده شویم. تو گویی مغزمان فلج شده است. عین آدمهای کوکی، صبح، صبحانه خورده و نخورده سوار ماشین می‌شویم و به خیابان می‌زنیم. دقایق طلایی فراوانی را در بازی بیرحم ترافیک با اعصابمان تلف می‌کنیم، به جایی می‌رویم برای کار و سپس جای دیگری برای کار دیگری. گاه حتی نمی‌دانیم چه کار می‌کنیم و یا کارمان چه اندازه لازم و مفید است؟!

زندگی را خلاصه کرده‌ایم در شمارش لحظه‌های کسالت و گاه بی‌آنکه بدانیم زندگی چیست، در مدار تکراری و مدام و پرستیژ و جدل خانه و خیابان و کار و حقوق، روز را به شب می‌رسانیم و آنقدر وقت کم می‌آوریم که یادمان می‌رود باید زندگی کنیم و به دنیا آمده‌ایم تا زندگی کنیم. حدیث آن بنده خدایی است که می‌گفت درختها نمی‌گذارند تا من جنگل را ببینم.

در این هزارتوی شلوغ، همه ما گویی چیزی گم کرده‌ایم. خودمان را، و به قول سهراب صدای گنجشک را از یاد برده‌ایم. کلاف سردرگمی ساخته‌ایم که خود گرفتار آن شده و راه باز کردن آنرا نمی‌دانیم. می‌گویند دیگر دوران الاغ و اسب و چراغ زنبوری گذشته است. حالا عصر ارتباطات و اینترنت است. می‌توانی در خانه‌ات بنشینی و از فلان فروشگاه کتاب در تورنتو و یا لندن و یا شیکاگو کتاب بخری، اما در این دنیای آسان شده عصر اتم و موشک پس چرا ما آدمها اینقدر سخت زندگی می‌کنیم و مجال حتی یک گپ خشک و خالی و یا یک بازدید معمولی از فلان پارک و یا تفریح در کنار بچه‌ها در فلان نمایشگاه و یا... را نداریم؟ چند وقت است که به فلان دوست سر نزدیم و یا احوالی از فلان فامیل نگرفته‌ایم و یا به مسافرتی نرفته‌ایم؟ چرا نمی‌توانیم در این قوطی کنسرو بزرگ و شیکی به نام شهر از جایمان تکان بخوریم؟ و یا وقتی همه چیز آسان شده است، برق و آب و گاز و تلفن و کامپیوتر و ماشین و... جهان را به صورت دهکده‌ای در دسترس درآورده و همه چیز راحت و آسان شده است، چرا اینقدر وقت کم می‌آوریم؟...

ooo

همچنان قدم به قدم پیش می‌روم و می‌بینم پیکان زیر پایم که روی کیلومتر شمارش نوشته شده که تا ۲۰۰ کیلومتر می‌تواند سرعت داشته باشد (به راست و دروغش کاری ندارم) عجالتاً به اندازه یک اسب هم نمی‌تواند پیش برود و مشتی حسن کشاورز در فلان روستا قطعاً با قاطری که دارد راحت‌تر از من و حتی راحت‌تر از کسی که زانتیا یا ماکسیما دارد و زودتر از همه ما به سر کارش می‌رسد و بعد با خودم گفتم آخر این چه‌جور راحتی و رفاهی است که مثل زنجیر نمی‌گذارد تکان بخوریم و بی‌آنکه چیزی از دنیا و مافیها بفهمیم عمر گران را صرف چنین زیستی می‌کنیم؟

آخر استفاده از تکنولوژی و مدنیت و شهرنشینی آدابی دارد که اگر آنرا مراعات نکنیم وضعمان از عصر قاجار هم آزاردهنده‌تر می‌شود.

قرار است که سالیانه ۷۰۰ هزار اتومبیل تولید کنیم که همه این اتومبیل‌ها بنزین به بهای تقریباً مفت را در ترافیک‌ها بسوزانند و در جنگل مولایی که به‌زودی تبدیل به پارکینگ بی‌حرکت و متوقف ماشین‌ها

نامه های بدون واسطه

جهنم در انتظار بی نماز است

با سلام خدمت سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی و دیگر کارکنان آن مجموعه و خوانندگان عزیز. مطالبی را که عرض می‌نمایم از باب یادآوری بوده که درعین حال که بسیار مهم می‌باشند اما متاءسفانه در جامعه ما بنابر صلاحدید خودمان از آن سرسری گذشته ارزشی برای آن قائل نیستیم. اما خداوند بزرگی که تصمیم گرفت این مجموعه جهان هستی و جن و انس را به‌وجود بیاورد، فرموده است که انسانها و جن را آفریدم تا مرا عبادت کنند (سوره زاریات ـ ۵۶) و در پایان بهشت و جهنمی را آفریده است برای کسانی که از دستور خداوند تخطی کرده و یا به آن گردن می‌نهند که در صورت دوم ـ هم پاداش عظیمی را می‌بریم ـ هم از منکرات به دور می‌افتیم، بنابراین ما موظف هستیم طبق دستوری که خداوند به رسول خود داده است عبادت خدا را بجا آوریم، البته به صورتی که از ما خواسته شده، یعنی نماز بخوانیم، اما کسی که نماز نمی‌خواند کلید ورود به دین اسلام را به دست نیاورده و کافر محسوب می‌شود و تمامی کارهای خیری هم که انجام دهد پذیرفته نیست زیرا دین همچین فردی کفر است. حتی تشیع جنازه آن فرد جایز نیست زیرا چنین فردی از شیطان هم بدتر است زیرا شیطان در برابر عظمت خداوند تعظیم کرد ولی بی‌نماز این ستایش را بجا نیاورد و مورد خشم خداوند قرار گرفته و بخشش از گناهان برای همچین فردی وجود ندارد. رسول خدا فرموده کسی که نماز نمی‌خواند:

۱ـ هر کار نیکی که انجام دهد مزدی به او نمی‌دهند.
۲ـ خدا ملکی برای زجر بر او در قبرش ماءمور می‌نماید.
۳ـ در قیامت ملکی او را بر زمین می‌کشد.
۴ـ به عذاب دردناک مبتلا می‌گردد.
۵ـ قبرش تاریک می‌گردد.

محمدعلی قربانی ـ اهواز

آیا این انصاف است؟

من در سنی نیستم که مسائل را آنطور که هست ببینم و درک کنم اما وقتی ذره ذره آب شدن پدرم و افسردگی حاد و مزمن و بیماری مادرم و ضعف شدید جسمانی خواهرم را به خاطر سوءتغذیه می‌بینم که حتی نمی‌تواند مشقهایش را بنویسد و من برایش می‌نویسم فقط گلایه می‌کنم که آیا حق ما این است که در دوره و زمانه‌ای که بعضی‌ها نمی‌دانند با پولشان چه کنند باید چنین سرنوشتی داشته باشیم؟

می‌خواستم قبل از اینکه پدرم از دستمان برود و مادرم هم با بیماری که دارد، از همه آنها که سوار ماشین‌های آنچنانی می‌شوند و ثروتهای کلان دارند بپرسم که آیا آنها به عنوان یک هموطن هیچ دینی به درماندگان جامعه ندارند؟ خدا می‌داند پدرم شب و روز جان می‌کند تا بتواند فقط نزول پول طلبکاران را بدهد و باز هم نمی‌تواند. این وضع تا کی باید ادامه پیدا کند؟ آیا کسی پیدا نمی‌شود تا ما را از این وضع اسفبار نجات بدهد؟

امید ـ ۱۶ ساله ـ نیشابور

چند روایت از مکتب اهل بیت

◆ آن کسی ایمانش ارزنده‌تر است که اخلاقش بهتر باشد.

حضرت محمد(ص)

◆ در خوشخویی و گشاده‌رویی، گنجینه‌های رزق و روزی نهفته شده است.

حضرت علی(ع)

◆ داشتن فرمانروایی ملک قناعت، و سرمایه فناناپذیر حسن اخلاق برای یک انسان کافی است.

حضرت علی(ع)

◆ نیکوکاری و حسن خلق، کشور را آباد و بر عمرها می‌افزاید. پرسیدند حدود حسن خلق چیست؟ فرمود: آنست که رفتار نرم و ملایم داشته باشی و سخن خوب بگویی و با برادران دینی با روی گشاده برخورد نمایی.

حضرت صادق(ع)

◆ هرگز از مجاهده و کوشش در اصلاح نفس خویش بازنایست، زیرا چیزی جز سعی و کوشش تو را در این کار، یاری نخواهد کرد.

حضرت علی(ع)

◆ ای مردم خودتان تاءدیب نفس خویش را عهده‌دار شوید و از عادات ناپسندش بازگردانید.

حضرت علی(ع)

م - ی

افزایش طول عمر و کاهش آن به چه عواملی بستگی دارد

روز پنج‌شنبه در خبرها آمده بود که وزیر بهداشت و درمان متوسط طول عمر و به‌اصطلاح امید به زندگی را با ده سال افزایش برای خانمها ۷۱ تا ۷۲ سال و برای آقایان ۶۷ تا ۶۸ سال دانستند، که البته این میزان عمر حد کاملاً متوسط است.

ایشان خدمات‌رسانی بهتر بهداشتی و ریشه‌کنی

می‌شود اعصاب جماعت را خرد کنند و شهرهای بشدت متورم شده این کشور را به مرز خفگی برسانند. به چه دلیل باید تمام فرصت‌های شغلی را به تهران و شهرهای بزرگ کشور محدود کرد و به چه دلیل باید کشاورزان این مملکت را از کار کشاورزی دلسرد کرد تا همه به این شهرهای در آستانه انفجار روی بیاورند و هر روز زندگی را برای شهروندانشان تلختر کنند؟ به کدام منطق و استدلال باید تمام هدفگذاری توسعه صنعتی و نیز حل مشکل اشتغال جامعه را به صنعت نیم‌بند خودرویی تکیه داد که اگر انحصارش را بردارند کرکره همه دکانهای دونبش نان و آبدار عده‌ای پایین کشیده می‌شود؟ و به چه دلیل بدون آنکه فکری برای توزیع جمعیت، ترافیک، معابر، خیابانها، افزایش مصرف سوخت، آلودگی هوا و... شده باشد با افتخار باید از افزایش تیراژ تولید اتومبیل، آنهم با این کیفیت و قیمت، سخن گفت و با تمام وجود هم از آن دفاع کرد؟

○○○

از این پس بیشتر در ترافیک خواهیم ماند. وقت بیشتری را در راه‌بندانهای طولانی تلف خواهیم کرد. بنزین بیشتری را از خارج خریداری خواهیم کرد و آلودگی هوای بیشتری خواهیم داشت. از این پس پدرها باید بیشتر کار کنند و کمتر به خانه و خانواده برسند و کمتر سری به فامیل بزنند و کمتر به مسافرت و تفریح بروند. اگر وضع به همین منوال پیش برود بیکاران بیشتری در خانواده‌ها حسرت داشتن یک زندگی ساده در کنار همسر و فرزندان را خواهند داشت و شاهد افزایش بیشتری در سن ازدواج خواهیم بود. همه اینها از بلایای توسعه نامتوازن جوامع بزرگ شهری است.

علما و عقلای مملکت اگر دیر بجنبند نزد خدا و بندگانش مسوول خواهند بود.

مسوولان، والیان، مدیران و اصحاب قدرت و قانون در این مملکت باید به فکر ساماندهی اوضاعی باشند که بشدت نیازمند اصلاح است. اگر فرصتهای شغلی و توزیع ثروت در جامعه را در مداری عدالت‌مدار و متوازن ساماندهی نکنیم معضلات اجتماعی و اقتصادی موجود تشدید می‌شوند. فرصتهای شغلی جامعه باید در تمام مملکت و به تساوی توزیع شود، توزیع ثروت در جامعه نیز باید عادلانه و در گستره کل کشور صورت گیرد. آنها که مرتب افزایش جمعیت کشور را چماقی می‌کنند و بر سر همه منتقدان به سوءمدیریت در این آب و خاک می‌کوبند، یادشان باشد که حتی همین جمعیت نیز در مملکت بزرگ و وسیعی چون ایران با آنهمه بضاعت اقتصادی و فرهنگی و جغرافیایی و منابع سرمایه‌ای، در صورت مدیریت صحیح و توزیع مناسب در سطح کشور به‌راحتی می‌توانند مرفه و خوشبخت زندگی کنند و وظیفه ماست که بستر این خوشبختی را فراهم بیاوریم.

■

فلج اطفال را از جمله موارد افزایش طول عمر دانستند، افزایش طول عمر به موارد مهم دیگری نیز مربوط می‌شود.

در روایات است که صله رحم تأثیر دارد در افزایش عمر، همچنین تغذیه مناسب داشتن و پرخوری نکردن و مسائلی از این قبیل، اما بنده اعتقاد دارم این ۱۰ سال افزایش امید به زندگی که اعلام شده، متأسفانه اکثر مردم را شامل نمی‌شود. چون آنچنان که می‌بینیم و به اصطلاح لمس می‌کنیم، مشکلات عدیده و بسیاری وجود دارد که کاهنده عمر است. مثل گرانی و کمی درآمد، مشکل پرداخت انواع بدهی‌ها که خراب‌کننده اعصاب است، سوءتغذیه و... خیلی از جوانان را مشاهده می‌کنیم که در سن جوانی، چین و چروک به صورتشان افتاده، سر و ریش آنها تا حد زیادی سفید شده و این نشان‌دهنده نوعی سوهان عمر است که در جامعه وجود دارد و بی‌ارتباط با وضع و اوضاع جامعه نیست. یکی از عوامل مهم در تصادفات، نداشتن اعصاب و روان سالم است که منجر به تصادف و مرگ می‌شود که در ایران شایع است. به هرحال داشتن طول عمر بستگی به موارد زیادی دارد که به نظر می‌رسد چنین شرایطی برای اکثر مردم در ایران میسر نیست. پاینده باشید.

محسن ذوالفقاری

تکرار تاریخ در سرزمین نینوا

در صحرایی که چهارده قرن و اندی سال پیش خون پاکترین اولاد آدم بر زمین ریخته شد اکنون نیز خون مظلومان بر زمین جاری است گویی این سرزمین خون و حماسه است. سرزمین کربلا دیروز شاهد خشم و عصیان دشمنان شریعت رسول‌الله بود و امروز شاهد سرمستی و غرور دشمنان دین و بشریت. دیروز فریاد کودکان خاندان حسین در صحرای کربلا آب می‌طلبید و امروز فریاد هزاران کودک مسلمان. آیا این است ادای منشور حق و حقوق بشری؟! پس تکامل و تمدن بشر به کدامین ناکجاآباد رخت بربسته که بین ادای حق و حقوق انسان دیروز و امروز تفاوتی نیست؟! مگر بشر متمدن امروزی ادعای گستردگی اندیشه نمی‌کند؟! مگر منشور بین‌المللی که حقوق انسان قرن بیست و یکم را تثبیت می‌کند، از شناخت حق و امانت و فداکاری و شعور و وظیفه‌شناسی چیزی نمی‌داند؟! پس چگونه است که در همان سرزمین حماسه‌های جاوید ارزشها و اصالتهای خود را می‌سوزاند، ریشه‌های ناروایی و نابسامانی را می‌گستراند، ظلم برپا می‌دارد، تخم عداوت و کینه در زمین می‌کارد؟! آری بشر متمدن امروزی در پناه منشور حقوق انسانی ظلم می‌کند، فتنه‌انگیزی برپا می‌دارد. انسان متمدن امروزی سرمست از جاه‌طلبی و غرور می‌تازد از علمش بهره می‌جوید تا عالم را تباه کند و هیچ نیرویی نمی‌تواند او را از این مسیر بیدادگری بازدارد. ظالم همچنان هست و ظلم پایدار.

... دورانهای جور و ستم در طی اعصار و قرون تکرار می‌شود و همه محرومان و ستمدیدگان چشم به طلوع روزی دارند که عدالت‌گستری از تبار سپیده‌آفرینان قیام کند، روزی که فریاد منجی عالم بشریت از کنار خانه کعبه شنیده شود آن روز یقیناً روز رهایی مظلومان و مستضعفان جهان خواهد بود. به امید طلوع آن روز.

الهه خانیان ـ تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما دوستان عزیز و بزرگوار خواننده و با عذرخواهی همیشگی به خاطر تأخیر در ارائه به‌موقع پاسخ:

◀ **حسام نامداری ـ شیراز**

همانطور که شما هم در پاسخ به مقاله آقای ذوالفقاری اشاره داشته‌اید هواپیماهای بوئینگ از خط پروازی شرکتهای حمل و نقل هوایی خارج نشده است و هنوز هم بسیاری از کشورها از بوئینگ ۷۴۷ استفاده می‌کنند، منتها نکته مهم که فکر می‌کنم منظور نویسنده مقاله هم همین بوده آن است که عمر مفید هواپیما تمام نشده باشد.

◀ **علیرضا فیضی نسب ـ اهواز**

جداً تأمین هزینه‌های زندگی با حقوق هشتاد هزار تومانی بیشتر به معجزه شبیه است. معجزه‌ای که خوشبختانه یا متأسفانه بسیاری از افراد جامعه ما به ناگزیر مجبور به خلق آن هستند. ما هم بارها در این باره مطلب نوشته‌ایم اما چه می‌شود کرد که مسوولان محترمی که حتی به هشتصد هزار تومان حقوق هم رضایت نمی‌دهند، گوششان بدهکار این حرفها نیست.

◀ **محمد غلامی بیرمی ـ فارس**

از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم. مؤید و موفق باشید.

◀ **نورعلی آل‌مردان ـ دزفول**

سعی می‌کنیم نسخه‌ای از مجله درخواستی شما را برایتان بفرستیم.

◀ **هدایت‌الله وفایی ـ فیروزآباد فارس**

از ارسال مقاله زیبایتان در وصف امام زمان(عج) تشکر می‌کنم. شعر ارسالی شما به جهت برخی اشکالات وزنی و عدم رعایت مناسب قافیه قابل چاپ نبود اما شما ثواب آن را برده‌اید. همین اظهار ارادت نسبت به ساحت آقا امام زمان(عج) موجب خیر است. دو بیت را به شکل زیر اصلاح کرده‌ام:

من اسیر شام دردم تو بگو صنم کجایی
چه شود که آفتاب رخ خود به من نمایی
دل بینوای مضطر شده چاک چاک و پرپر
همه روز و شب مکدر به سراغ من نیایی

◀ **ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

انشاءالله که در کنار مزار حضرت زینب(س) و حضرت رقیه(س) ما را از دعای خیر فراموش نکرده باشید. البته اگر خاطراتی از سفر روحانی خود برایمان بنویسید، استفاده خواهیم کرد.

◀ **بهمن گلی ـ بندر شرفخانه**

ما هم خوشحالیم که شهردار جدید شهرتان با اقدامات عمرانی مناسب قدمهای مثبتی در امر زیباسازی شهر برداشته است. خدا به همه خدمتگزاران این مملکت توفیق مرحمت کند.

◀ **عاطفه ـ ش ـ تهران**

بخشی از نامه شما را در آینده در بخش نامه‌های بیواسطه چاپ می‌کنم، اما شما را به خدا این همه ناامید نباشید. شما که حتماً شعر زیاد می‌خوانید «تا شقایق هست زندگی باید کرد»، به این جمله زیاد بیندیشید.

◀ **مجتبی هداوند ـ ازنا**

از لطفی که به من کرده و نامه خود را به این خوبی تایپ کرده‌اید، سپاسگزارم. به همین خاطر بخشی از نامه شما را در همین شماره چاپ می‌کنم، اما به نامه شما اینطور پاسخ می‌دهم که ما را وارد جریان پیدا کردن زن و شوهر برای جوانان نکنید. مسائل و مشکلات متعددی وجود دارند که باعث می‌شوند نتوانیم چنین ستونی را در مجله دایر کنیم اما به هرحال پیشنهادتان را همراه نامه چاپ کرده‌ایم..

همه چیز درباره این بیماری کشنده و مرموز

فاجعه‌ای به نام «سارس»

گزارشی خواندنی از نیوزویک

برگردان: بهروز بهرامی

... این ویروس کشنده و مرموز از کجا می‌آید؟ آیا می‌توان جلوی کشتار سارس را گرفت؟ کجاها و چه کسانی بیشتر از همه در معرض خطر قرار دارند؟...

سارس در غرب

خبر مانند بمب ترکید: هفته گذشته سازمان بهداشت جهانی ناگهان اعلام کرد که تورنتو، یکی از پرجمعیت‌ترین شهرهای کانادا و آمریکای شمالی به جهت دیده شدن موارد عدیده سارس در آن، شهری خطرناک برای ملاقات و یا مسافرت است و تورنتو را شهری «مضر» برای بهداشت عمومی تشخیص داد. این خبر تکان‌دهنده زنگ خطر جهانی را به صدا درآورد. تاکنون از هنگامی که سارس کشتار خود را آغاز کرده، فقط سخن از شرق آسیا و شهرهای پرجمعیت آن بود؛ اما با قرار دادن تورنتو، قلب پرتپش غرب، درمیان مراکز ابتلا به سارس، توسط سازمان بهداشت جهانی، دیگر نمی‌توان هیچ منطقه‌ای را در جهان از حضور سارس در امان دانست.

البته اعلام این خبر بدون جنجال نبود. شهردار تورنتو درحالی که بشدت از سازمان جهانی بهداشت انتقاد می‌کرد، گفت تورنتو کاملاً امن است و جهانگردان برای ورود به شهر مشکلی نخواهند داشت، اما حتی فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر شهردار تورنتو نیز نتوانست از تبعات خبر و اعلامیه سازمان جهانی بهداشت جلوگیری کند. یک تیم والیبال دانشگاهی از تورنتو عازم پنسیلوانیا بود تا در مسابقاتی با دانشگاه پنسیلوانیا شرکت کند؛ اما مقامات پنسیلوانیا اجازه ورود اتوبوس حامل تیم تورنتو را ندادند. و چند حادثه دیگر از این قبیل نشان داد که تاچه حد حضور سارس در غرب هم مردم را وحشت‌زده کرده است.

شرق، آغاز راه وحشت

اما در شرق جایی که سارس کشتار وحشت‌آفرین خود را آغاز کرد، ماجرا خیلی زود ابعاد فاجعه به خود گرفت. اگر در غرب آرزوی مشتی جوان والیبالیست برای نشان دادن تواناییهای خود، درهم کوبیده شد، در شرق تبعات سیاسی و اجتماعی وجود سارس کم نبود. در پکن پایتخت چین، شیوع سارس به‌قدری غیرمنتظره و فاجعه‌بار بود که بلافاصله وزیر بهداری کشور چین و شهردار پکن، هر دو از کار برکنار شدند، ضمن آنکه سه بیمارستان به جهت سهل‌انگاری به تعطیلی کشانده شدند و به چهار هزار نفر که در معرض بیماری سارس قرار گرفته بودند دستور داده شد یا در خانه بمانند و یا در بیمارستان بستری شوند. در هنگ‌کنگ در مراسم سالیانه‌ای که معمولاً هزاران هنگ‌کنگی را به گرد خود می‌آورد فقط صد نفر شرکت کرده بودند. نکته عجیب این بود که همین صد نفر هم ماسکهایی روی دهان خود گذاشته بودند.

بیم و هراس

تا پایان هفته گذشته پنج هزار مورد سارس در ۲۷ کشور جهان مشاهده شده بود. چنین میزان ابتلا آنهم در مدت کم هراس را در دل جهانیان افکند، و بخصوص مناطقی که به نوعی با مردم شرق آسیا ارتباط داشت، بیشتر از همه مورد سوءظن قرار گرفت. در سانفرانسیسکو که جمعیت چینی زیادی را در خود جای داده است، فقط لحظاتی قبل از پرواز یک هواپیمای مسافری از فرودگاه سانفرانسیسکو، ناگهان بنابه دلایل نامعلوم(!) یکی از مسافران هواپیما که مردی پنجاه ساله بود، توسط ماٴموران فرودگاه مشکوک به سارس شناخته شد و او را به زور از هواپیما خارج کردند. از طرف دیگر سایر مسافران هواپیما که از حضور یک مبتلا به سارس در هواپیما به وحشت افتاده بودند، با عجله شروع به ترک هواپیما کردند که این خود وضعیت ناهنجاری را در فرودگاه سانفرانسیسکو باعث شد.

در محله چینی‌های لس‌آنجلس به ناگهان تمام رستورانهایی که غذای چینی سرو می‌کردند، خالی از مشتری شد و کار به‌جایی رسید که شهردار لس‌آنجلس شخصاً در برابر دوربین‌های تلویزیونی و خبرنگاران و عکاسان جراید در یک رستوران چینی نشست و غذا خورد تا نشان دهد که خطری متوجه مردم نیست. اما در این میان بودند مردمی که تصور می‌کردند سارس ساخته و پرداخته دستگاههای امنیتی آمریکا و انگلستان است تا در بحبوحه جنگ عراق، فکر مردم را از جنگ به ماجرای دیگری معطوف کنند و خود را از شر انتقاد جهانیان رهایی دهند. بدین ترتیب سیل شایعات نیز به ترسناک‌تر شدن سارس در اذهان مردم دامن زد. تا آنجا که حتی بسیاری تصور می‌کردند که سارس ساخته و پرداخته دستگاههای تبلیغاتی و امنیتی نیست، بلکه واقعاً توسط آزمایشگاههای آمریکا و انگلیس به‌وجود آمده تا وحشت آفرینی کند، اما حقیقت آن است که این بیماری یک واقعیت تلخ و وحشتناک محسوب می‌شود. اولین موردی که سوءظن‌برانگیز بود برای یک پزشک ۳۴ ساله هنگ‌کنگی به نام **دکتر چان** اتفاق افتاد. او درجایی که مشغول به کار بود یعنی بیمارستان هنگ‌کنگ، مبتلا شد و اگرچه از چند روز ابتدایی که او بستری شد، اطلاعات ناقصی به دست آمد، اما مشخص شد که او دچار تب شدید، توأم با سرفه شدید بود و از ششهایش صدای خس خسی شنیده می‌شد. متعاقب آن عکسبرداری از شش (ریه) چان به عمل آمد که نشان می‌داد پر از مایعات شده‌اند. چان تصور می‌کرد که از این بیماری جان سالم به‌در نخواهد برد، اما مراقبت شدید در بیمارستان، استفاده از داروهایی استروئیدی و آنتی‌بیوتیک‌ها و رسیدگی زودهنگام باعث شد تا او از چنگال مرگ رهایی یابد گواینکه در حدود شش کیلوگرم از وزن خود را در مدت کوتاهی از دست داد.

سارس چیست؟

ابتدا به نام سارس می‌پردازیم که در زبان انگلیسی به صورت SARS نوشته می‌شود. درواقع هریک از چهار حرفی که SARS را تشکیل می‌دهند، شکل اختصاری یک کلمه مستقل می‌باشد؛ بنابراین عبارت تشکیل‌دهنده SARS چنین نوشته می‌شود:Syndrom - Sevre - Acute - Respiratory که خود به معنای «مشکل تنفسی شدید و مزمن» است. بنابراین بیماری سارس یک بیماری برای دستگاه تنفسی انسان است. به مجرد اینکه چند مورد از بیماری در مناطق مختلف جهان مشاهده شد، یک آزمایشگاه کانادایی به شناسایی مولد این بیماری اقدام کرد و چنین کاشف به عمل آمد که باعث و بانی سارس ویروسی است که با یک تغییر کوچک در ساختار ژنتیکی آن از حیوانات به انسان منتقل شده است. موارد اولیه‌ای هم که در این بیماری

مشاهده شد، خود شاهدی بر این ادعاست، چرا که در مناطق مختلف آسیای شرقی این بیماری در مناطق و درمیان کسانی مشاهده شد که بیشترین و نزدیکترین برخورد را در زندگی روزمره با حیوانات داشتند. برای مثال در منطقه گوان‌زو در چین که یکی از مناطق مهم دامداری است و مردم عملاً با حیوانات و دامهای خود زندگی می‌کنند، چند مورد از بیماری سارس مشاهده شد.

گونه ویروس

خانواده ویروس سارس که از کورونا ویروسها شناخته شده است، همان ساختار ژنتیکی را دارد که ویروس سرماخوردگی انسان دارد؛ اما آنچه سارس را کشنده ساخته، یک تغییر کوچک در ژن است که باعث انتقال آن از حیوان به انسان می‌شود؛ به عبارت دیگر سارس در خوکها یا پرندگان یک سرماخوردگی معمولی است که ظرف سه روز از بدن خارج می‌شود، بدون اینکه سلامت حیوان را به خطر بیندازد، اما همین ویروس وقتی با یک تغییر ژنتیکی وارد بدن انسان می‌شود، به جهت ناشناس بودن برای دستگاه ایمنی بدن انسان و عدم کارآیی گلبولهای سفید در مقابله با آن، به سرعت به صورت یک ویروس کشنده ظاهر می‌شود که اگر به موقع با آن برخورد نشود، به زندگی شخص خاتمه می‌دهد. مسأله دیگری که در مورد سارس منتقل شده به انسان مشکل‌ساز شده، این است که سارس در بدن انسان به آسانی و بشدت قابل انتقال و به‌اصطلاح واگیردار است. ویروس سارس در مایعات ترشحی داخل دهان و گلو و بینی زندگی می‌کند و حتی با یک عطسه و یا سرفه ساده به سرعت در فضا پخش می‌شود و هر که را در آن نزدیکی‌ها باشد به احتمال بسیار زیاد مبتلا می‌کند. ضمن آنکه موارد دیگر مانند دست دادن و لمس کردن افراد نیز باعث انتقال ویروس می‌شود، حتی اگر دو شخص در کنار هم باشند و هیچ‌گونه تماسی بینشان نباشد و عطسه و سرفه‌ای هم درمیان نباشد، همان تنفس یا سخن گفتن کافی است تا در صورتی که یکی از آنها آلوده باشد، دیگری را نیز آلوده سازد. این همه سادگی و آسانی در قابلیت انتقال سارس، به همان عدم آشنایی کامل بدن انسان و دستگاه ایمنی او بازمی‌گردد. بنابراین اگر مرکز یا منطقه‌ای باشد که در آن چند مبتلا به سارس حضور داشته باشند، از آنجا ویروس سارس به سرعت از طریق ارتباطهای گوناگون پخش می‌شود و در مدت کوتاهی شمار بسیاری را مبتلا می‌کند.

علائم و نشانه‌های ابتلا به سارس

ویروس سارس ابتدا دو تا هفت روز پس از انتقال در بدن انسان لانه می‌کند و شروع به رشد می‌نماید و پس از گذشتن این زمان تازه علائم سارس در دو مرحله ظاهر می‌گردد:

- **مرحله اول**، علائمی که دو تا هفت روز پس از دوره لانه کردن در بدن ظاهر می‌شوند:

- تب شدید و بالای ۴۰ درجه، لرز، ضعف قوای جسمانی و سردرد
- دردهای عضلانی
- فقدان اشتها
- اسهال

- **مرحله دوم**، علائمی که طی سه روز بعدی و پس از مرحله اول ظاهر می‌شوند:

- سرفه خشک
- عکسبرداری از ریه نشان از سینه پهلو می‌دهد
- شش‌های متورم و اشکال در تنفس
- بیمار ممکن است برای رساندن اکسیژن به خون خود دچار مشکل شود.
- مرگ بر اثر عدم معالجه به موقع در بستری نکردن بیمار و عدم استفاده از داروهایی که بیشترشان فعلاً به شکل تجربی تجویز می‌شوند.

سارس چگونه پخش شد؟

روند پخش بیماری سارس اکنون کاملاً شناسایی شده است. این بیماری به ترتیب زیر از یک منطقه به تمامی قاره‌های جهان راه یافته است:

- **بیماری ابتدا در یک بازار عمده مرغ و دام در چین در نوامبر سال ۲۰۰۲ دیده شد. این همان منطقه گوانگ‌زو در چین است که زندگی انسانها با حیوانات عجین شده است.**
- عده‌ای پس از خرید و یا بازدید از بازار مرغ و دامی در گوانگ‌زو در بازگشت به مناطق خود در هتلی در هنگ‌کنگ ساکن شدند.
- در فوریه سال ۲۰۰۳ یعنی تنها سه ماه بعد، افرادی آلوده به سارس از هتل واقع در هنگ‌کنگ به سه کشور ویتنام، تایلند و تایوان سفر کردند که در نتیجه بیماری سارس را به این سه کشور بردند.
- از این سه کشور باز هم افرادی که آلوده شده بودند، سارس را به سنگاپور و مالزی انتقال دادند.
- از آسیای شرقی ویروس سارس به اروپا، کانادا و آمریکا نیز انتقال یافت.

آمار مبتلایان به سارس و تعداد مرگ و میر:

نام منطقه	تعداد مبتلایان	تعداد مرگ براثر سارس
چین	۲۷۵۳	۱۲۲
هنگ‌کنگ	۱۵۲۷	۱۲۱
سنگاپور	۱۹۸	۲۱
ویتنام	۶۳	۵
تایوان	۲۹	۰
تایلند	۷	۲
اروپا	۳۰	۰
کانادا	۱۴۲	۱۹
آمریکا	۳۹	۰

ناشناخته‌های سارس

- بیشترین علامت سؤال در مورد سارس را دو مقوله تشکیل می‌دهد: یکی اینکه چرا برخی از موارد به مرگ منتهی می‌شود و تعداد بسیاری از مرگ رهایی می‌یابند؟ و دیگر اینکه چگونه می‌توان آن را درمان کرد؟ بسیاری از پژوهشگران دلیل مرگ‌آور بودن برخی از موارد سارس را قدرت ویروس آن می‌دانند و در موارد دیگر ویروس ضعیف شده سارس است که نمی‌تواند باعث مرگ شود.
- داروی کامل و قاطعی هنوز برای سارس به دست نیامده و چند آزمایشگاه بزرگ در جهان مشغول تحقیق و آزمایش داروهای مختلف هستند تا هم دارو و هم واکسن آن را بسازند.
- در مورد اینکه سارس قابل ریشه‌کن شدن هست یا نه، سازمان بهداشت جهانی معتقد است که در صورت یافتن راه درمان مناسب، سارس را می‌توان کاملاً از صفحه زمین پاک کرد.

... همچنان که این ویروس شگفت و جدید به نقاط گوناگون جهان سرایت کرده و جان صدها نفر را گرفته و هزاران تن دیگر را آلوده ساخته، دانشمندان و پژوهشکران بشدت مشغول پژوهش و آزمایش هستند تا درمان مناسب را بیابند و جان مردم را نجات دهند...

ایران در رادیوهای بیگانه

مسائله رفراندوم و همه‌پرسی که چگونگی آن به تصویب مجلس شورای اسلامی رسیده، توجه رادیوهای خارجی را به خود جلب کرده است.

در این رابطه رادیوها با ارائه تفسیرها و گزارش به اطلاع‌رسانی پرداخته‌اند. رادیو آمریکا در گزارشی اعلام کرد، در ایران مجلس شورای اسلامی لایحه‌ای را تصویب کرد که به محمد خاتمی رئیس جمهوری اسلامی قدرت و اختیار می‌دهد که برگزاری یک همه‌پرسی ملی را خواستار شود. این لایحه با ضریب بیش از سه به یک تصویب شد.

خبرگزاری فرانسه به نقل از علی شکوری‌راد یکی از نمایندگان مجلس گزارش داد که تصویب این لایحه امکان برگزاری همه‌پرسی در مورد مسائل مهم مانند ازسرگیری رابطه با آمریکا را فراهم می‌آورد.

همچنین **رادیو بی.بی.سی** با بهاءالدین ادب نماینده مجلس در ارتباط با این مصوبه گفت‌وگویی انجام داد که وی اعلام کرده بود در اصول قانون اساسی برگزاری رفراندوم یا همه‌پرسی پیش‌بینی شده ولی سازوکار بررسی و راهکار اینکه در مجلس چگونه همه‌پرسی از طرف دولت یا نمایندگان مطرح بشود و شیوه رسیدگی آن مشخص نبود، لذا در اصلاح آیین‌نامه ماده ۲۷ پیشنهاد شد که رئیس جمهور می‌تواند درخواست برگزاری رفراندوم یا همه‌پرسی از مجلس داشته باشد و مجلس در بررسی که در کمیسیون ویژه خواهد کرد که با حضور ۱۵ نفر خواهد بود و این ۱۵ نفر باید با رای مستقیم مردم انتخاب شوند این مساءله را بررسی خواهد کرد.

به گفته وی کمیسیون نظر خود را به مجلس ارائه خواهد داد و مجلس پس از شنیدن گزارش کمیسیون تصمیم خواهد گرفت که همه‌پرسی برگزار شود یا نه.

در همین حال **رادیو صدای آمریکا** در گزارش دیگری اعلام می‌دارد در ایران شورای نگهبان جمهوری اسلامی لایحه‌ای را که به محمد خاتمی رئیس جمهوری اختیارات بیشتری تفویض می‌کرد رد کرده است. شورای نگهبان که کلیه قوانین مصوبه مجلس را رد و یا تأیید می‌کند، گفت: لایحه مورد بحث هم با قوانین اسلامی و هم با قانون اساسی جمهوری اسلامی منافات دارد. اگر این لایحه تصویب می‌شد به رئیس جمهوری اختیار می‌داد احکام قوه قضاییه جمهوری اسلامی را در صورتی که با قانون اساسی کشور مغایرت داشته باشد، لغو کند. رد این لایحه شکست دیگری برای آقای خاتمی و اصلاح‌طلبان ایران که خواهان آزادیهای سیاسی و مطبوعاتی بیشتر بوده‌اند، به‌شمار می‌آید. ماه گذشته شورای نگهبان یک لایحه دیگر را که اختیارات شورای نگهبان را در مورد تاءیید و یا رد صلاحیت نامزدهای انتخابات محدود می‌ساخت رد و از اجرای آن قانون جلوگیری کرد.

همچنین **رادیو صدای اسرائیل** گزارش داد بیش از نیمی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی با امضای طومار مشترکی خواهان آن شدند که حکومت برای آنچه مقابله با تهدیدهای جهانی می‌نامیدند روابط خارجی خود را با کشورهای مختلف به حال عادی درآورد. این طومار توسط ۱۵۳ نفر از مجموع ۲۹۰ نماینده مجلس امضا شده که اکثریت محسوب می‌شود. درحال حاضر حکومت ایران با دو کشور روابط بحرانی دارد، یکی آمریکا که حکومت هنوز آن را شیطان بزرگ می‌خواند و دیگری مصر که بزرگترین و مهمترین کشور عربی است.

قره باغ؛ نقطه رویارویی ارمنستان و جمهوری آذربایجان

o حسن فتحی

بیماری شدید و احتمالا مرگ قریب‌الوقوع **حیدر علی‌اف** رئیس جمهور آذربایجان که از زمان به قدرت رسیدن در این کشور در سال ۱۹۹۳ پس از خلع و فرار **ابوالفضل ایلچی‌بیگ** و سقوط جبهه خلق قدرت را در اختیار دارد، اوضاع را بیش از پیش در این سرزمین بحرانی خواهد کرد و زمینه‌ساز طغیانهای عمومی می‌گردد.

ولی آنچه بیش از همه مهم بوده و از اهمیت برخوردار است، وضعیت قره‌باغ است که در اشغال ارامنه بوده و در این سرزمین بین آذریها و ارامنه حالت نه جنگ ـ نه صلح حاکم است.

مشکلاتی که باکو در قره‌باغ دارد، با وجود تلاشهای میانجیگران صلح و مسائلی که در «ایروان» و «باکو» مطرح شده، همچنان به قوت خود ادامه دارد و به نظر لاینحل می‌رسد؛ زیرا ارامنه تمایلی به حل و فصل مسائله ندارند و از آنجا که این منطقه را در اشغال خود دارند، خواسته‌های باکو را نادیده می‌گیرند. باکو هم که با فشار افکار عمومی و مردم آذربایجان و رانده‌شدگان قره‌باغ مواجه است، قادر به حل مسائله از طریق نظامی نیست و میانجیگریها و تلاشهای صلح‌آمیز نیز کارایی خود را از دست داده است.

در این میان با وجود برقراری آتش‌بس در منطقه قره‌باغ بین آذریها و ارامنه، هنوز راه‌حلی برای مشکلی که در این منطقه وجود دارد، پیدا نشده و جمهوری آذربایجان، ارامنه را به اشغالگری متهم می‌کند، درحالی که ارامنه هم حاضر به هیچ گذشت و عقب‌نشینی درباره سرنوشت قره‌باغ نیستند و با تشکیل دولت و تقویت ارتباط با جمهوری ارمنستان درصددند برای همیشه ارتباط اداری این منطقه را با باکو قطع کنند.

جنگ و اختلاف بر سر منطقه قره‌باغ که اکثر جمعیت آن را ارامنه تشکیل می‌دهند، از سالها پیش ادامه داشت؛ ولی با فروپاشی شوروی و تشکیل جمهوریهای مستقل وارد مرحله جدیدی شد و درنهایت این منطقه به اشغال ارامنه درآمد و نیروهای نظامی جمهوری آذربایجان با پذیرش شکست ناگزیر به ترک منطقه شدند.

هرچند در همان زمان مسائلی نظیر حمایت مسکو و افراد برجای مانده از ارتش سرخ شوروی در جمهوری ارمنستان و قره‌باغ از سوی باکو مطرح شد، اما آنچه انکارناپذیر است و ماهیت وضعیت قره‌باغ را بیش از پیش آشکار ساخته، آوارگی آذریهای ساکن این منطقه از خانه و کاشانه خود و تصرف این منطقه توسط ارامنه است.

البته با نگاهی منطقی و غیرمغرضانه به آنچه در قره‌باغ اتفاق افتاد، می‌توان پیدایش چنین وضعیتی را ناشی از بی‌توجهی و یا بی‌سیاستی سران دو کشور و منطقه قره‌باغ دانست که در عوض کاستن از تنش‌ها و حل و فصل مسائله در سر میز مذاکرات، اجازه دادند ارتشها و نظامیان پا به میدان گذارند و از طریق نظامی در جهت حل مشکل قدم بردارند، لذا زمانی که نظامیان پا به میدان می‌گذارند، باید شاهد ویرانی، خرابی و خونریزی بود که این وضع را در قره‌باغ نیز مشاهده کردیم.

طی سالهایی که از بروز مشکل و جنگ در قره‌باغ می‌گذرد، تلاشهای بسیاری از سوی سازمانها و مجامع گوناگون برای حل مسائله این منطقه صورت گرفت که هیچ‌یک با موفقیت همراه نبود.

البته دلایل مختلفی برای ناکامی میانجیگران و طرحهای صلح ارائه شده می‌توان برشمرد، ولی از آنجایی که جمهوری آذربایجان خواستار در دست گرفتن مجدد کنترل منطقه قره‌باغ است و حکومت خودخوانده ارامنه را در این منطقه غیرقانونی می‌داند، از سوی دیگر ارامنه نیز که از حمایت و پشتیبانی آشکار و نهان کشورهای دیگر برخوردارند و تمایلی به واگذاری قره‌باغ ندارند، همچنین ارامنه در شرایطی که می‌کوشند برای همیشه حاکمیت و کنترل قره‌باغ را در دست داشته باشند، لذا راه‌حلی که بتواند رضایت طرفین را برای رسیدن به توافقی در این منطقه جلب کند، ارائه نشده و وجود ندارد؛ زیرا خواسته‌ها و دیدگاههای طرفین درگیر بسیار دور از هم است و هیچ روزنه امیدی برای دستیابی به صلح و توافق وجود ندارد.

در هفته‌های گذشته که **حیدر علی‌اف** در بیمارستانی در ترکیه بستری بود و بیم مرگش می‌رفت و با وجود بی‌اعتنایی طرفین به راه‌حلهای ارائه شده، باز هم پارلمان اروپا به موضعگیری پرداخت و خواستار رفع مشکل قره‌باغ شد، به‌طوری که رئیس کمیته قانون اساسی در پارلمان اروپا در ملاقات با معاون اول رئیس جمهوری آذربایجان در امور صنایع نفت، بر لزوم هرچه سریعتر رفع اختلاف در قره‌باغ تأکید کرد؛ ولی در همین حال او نارضایتی خود را از شدت گرفتن روحیه نظامیگری بین مردم جمهوری آذربایجان اعلام کرد.

شدت گرفتن روحیه نظامیگری در شرایطی که حیدر علی‌اف رئیس جمهوری آذربایجان با بیماری دست به گریبان است و مرگ او ممکن است سبب بروز خلاء در این جمهوری شود، بیم از سر گرفتن درگیریهای نظامی در قره‌باغ و شکست آتش‌بس را افزایش داده است، زیرا وضعیت مورد اختلاف در قره‌باغ به صورت استخوان لای زخم و ادامه اسکان موقت آذریهای رانده شده از این منطقه در زیر چادرها، شرایط ناگواری به وجود آورده و مردم را به سوی راه‌حلهای نظامی و خشن سوق می‌دهد. هرچند نمی‌توان با قاطعیت اعلام کرد، ولی این واقعیت را نمی‌توان نادیده گرفت که جمهوری آذربایجان از آنچنان قدرت و توان نظامی برخوردار نیست که بتواند با قدرت ارتش و نظامی به رویارویی با سلطه‌گری ارامنه در قره‌باغ بپردازد و آنها را از این سرزمین بیرون براند.

اختلاف بین ارامنه و آذریها مسائله جدیدی نیست، بلکه ریشه‌ای تاریخی دارد؛ اما همیشه در کنار اختلافات و درگیریها زمینه‌ها و رگه‌هایی نیز از آشتی و صلح وجود داشته است، به همین دلیل هرگاه بحث تجزیه و تشکیل جمهوری خودخوانده در قره‌باغ وجود داشت، در کنار آن صحبت از زندگی در صلح هم بود.

نگاهی به تاریخ نفوذ اسلام و مسیحیت در این منطقه معلوم می‌دارد که در اوایل قرن چهارم میلادی دین مسیح دین رسمی این منطقه شد و زمینه برای نفوذ مسیحیت هموار گردید. ولی در زمان خلافت عثمان خلیفه سوم، مسلمانان موفق به فتح قره‌باغ و گسترش اسلام در این منطقه شدند.

کنترل کامل قره‌باغ در دست ارامنه است

آذریها درصددند بار دیگر منطقه قره‌باغ را ضمیمه جمهوری آذربایجان کنند

برخی منابع تأکید دارند که قبل از حاکمیت پتر کبیر در روسیه تزاری، تمامی جمعیت منطقه قره‌باغ کوهستانی را مسلمانان تشکیل می‌دادند و از زمان حکومت وی اسکان ارامنه در این منطقه آغاز شد. همچنین گفته می‌شود پس از انعقاد قرارداد «**ترکمن‌چای**» بین ایران و روسیه که جدایی اراضی ماورای ارس را درپی داشت، **گریبایدوف** وزیرمختار روسیه، مهاجرت ارامنه را از ایران به قره‌باغ تشویق می‌کرد، اما پس از قتل‌عام ارامنه در آوریل ۱۹۱۵ بدست عثمانیها، کوچ اجباری ارامنه به این منطقه شدت گرفت.

اگرچه نمی‌توان صحت تمامی این ادعاها را پذیرفت، اما یک مسأله را نمی‌توان نادیده گرفت و انکار کرد که اختلاف بین ارامنه و مسلمانان از دیرباز وجود داشته و در بعضی مقاطع به دلایل گوناگون این اختلافات شدت گرفته است.

منطقه قره‌باغ ۴/۴۰۰ کیلومترمربع مساحت دارد و ۵/۱ درصد از خاک جمهوری آذربایجان را شامل می‌شود. مرکز آن شهر **خان‌کندی** است. این سرزمین پس از شکست ایران از روسیه در زمان **فتحعلیشاه قاجار** و انعقاد قراردادهای ترکمن‌چای و گلستان از ایران جدا شد و رسماً به خاک روسیه تزاری ملحق گردید.

در بحبوحه جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۸ با کمک ارتش عثمانی یک دولت مستقل در منطقه اران که بعدها جمهوری آذربایجان نام گرفت، تشکیل شد که مرکز آن شهر گنجه بود، ولی در سال ۱۹۲۰ ارتش سرخ موفق به اشغال آن شد و دولت دست‌نشانده عثمانی را ساقط کرد. از این پس نام آن دیار به جمهوری سوسیالیستی آذربایجان تغییر یافت.

در سال ۱۹۲۲ جمهوری سوسیالیستی ماوراقفقاز شوروی ایجاد شد که یکی از اعضای آن جمهوری آذربایجان بود، اما از سال ۱۹۳۲ این سرزمین به عنوان یکی از جمهوریهای سوسیالیستی شوروی تغییرنام داد. این وضعیت ادامه داشت تا اینکه در ۳۰ اوت ۱۹۹۱ جمهوری آذربایجان استقلال خود را اعلام کرده و از شوروی جدا شد.

مسأله جدایی قره‌باغ از آذربایجان به دوران پیش از فروپاشی شوروی باز می‌گردد، به‌طوری که برخیها معتقدند درگیری در این منطقه رسماً در ۲۰ فوریه ۱۹۸۸ آغاز شد؛ زیرا در این تاریخ اکثریت ارمنی شورای منطقه‌ای قره‌باغ از شورای عالی شوروی، آذربایجان و ارمنستان درخواست کرد تا منطقه قره‌باغ به ارمنستان ملحق شود. همین مسأله سبب آشوب شده و تنفر انباشته شده در سالیان دور و دراز را به مرحله انفجار رساند.

اگرچه مسأله جدایی قره‌باغ در زمان استالین نیز مطرح شده بود، ولی در آن دوران توجهی به این خواسته‌ها نشد. در زمان **گورباچف** اختلافات بین ارامنه و آذریها شدت گرفت. با وجود برخی مسائلی که ازسوی باکو درباره حمایت گورباچف آخرین رهبر شوروی از ارامنه و ارمنستان درقبال مسأله قره‌باغ عنوان می‌شود، ولی او همواره مخالف این امر بود؛ چون می‌دانست در صورت واگذاری قره‌باغ به ارمنستان، زمینه برای مطرح شدن چنین اموری در دیگر نقاط شوروی مهیا شده و درگیری و اختلافات قومی شدت می‌گرفت. گورباچف برای جلوگیری از بروز این موضوع دستور انحلال کمیته قره‌باغ را صادر کرد و در جلسه هیأت رئیسه شورای عالی شوروی به انتقاد از ارامنه پرداخت. همان زمان رهبری شوروی درقبال تحولات اوضاع در ارمنستان و فعالیت‌های ارامنه در قره‌باغ احساس خطر و نگرانی کرد و قاطعانه تصمیم گرفت به تظاهرات و اعتصابات ارامنه خاتمه بدهد. همچنین تصمیماتی به شرح زیر اتخاذ کرد:

۱. اخراج چند تن از اعضای حزب کمونیست ارمنستان به دلیل حمایت از مخالفان و تظاهرکنندگان

۲. پس گرفتن تابعیت شوروی از یکی از کادرهای اصلی جنبش ارمنستان و تبعید وی به خارج

۳. استقرار ارتش در خیابانهای ایروان ـ مرکز ارمنستان ـ برای پایان دادن به اعتصابها و تظاهرات.

در همین راستا اعلام شد:

۱. منطقه قره‌باغ بدون هیچ چون و چرایی بخشی از جمهوری آذربایجان باقی خواهد ماند.

۲. نمایندگانی از شورای عالی شوروی برای رشد سیاسی ـ اجتماعی و اقتصادی در قره‌باغ مستقر می‌شوند.

در این جلسه درحالی که نماینده ارمنستان به استناد اینکه ۷۵ درصد مردم قره‌باغ ارمنی هستند، تقاضای حق تعیین سرنوشت برای این منطقه کرد که از جانب نماینده جمهوری آذربایجان رد شد؛ اما نماینده قره‌باغ که فقط عضو ناظر بود و حق رأی نداشت، گفت: «تنها راه‌حل واقعی این بحران، جدا کردن قره‌باغ از جمهوری آذربایجان است.»

فروپاشی شوروی و استقلال جمهوریها اختلافات را آشکار ساخت و جنگ و درگیری بین ارامنه و آذریها را تشدید کرد. جنگ که به صورت ضمنی از سال ۱۹۸۸ آغاز شده بود، شدت گرفت و در ۲۵ مارس ۱۹۹۱ **یلتسین** رئیس جمهوری روسیه دستور خروج نیروهای شوروی را از قره‌باغ صادر کرد که همین مسأله شکست آذریها و موفقیت ارامنه را تسریع کرد؛ به همین دلیل در ۱۵ مه ۱۹۹۲ جبهه خلق به رهبری **ابوالفضل ایلچی‌بیگ** اقدام به خلع **ایاز مطلب‌اف** از ریاست جمهوری به دلیل بی‌کفایتی در جنگ کرد. پس از وی ابوالفضل ایلچی‌بیگ به قدرت رسید و با شعار «همه چیز برای جبهه خلق و همه چیز برای پیروزی» جنگ را ادامه داد که درنهایت در ۱۹ فوریه ۱۹۹۳ پس از شکست سنگین آذریها، رحیم قاضی‌اف وزیر دفاع ناگزیر به استعفا شد، حتی صورت حسین‌اف فرمانده کل نیروهای آذری در قره‌باغ نیز استعفا کرد.

بقیه در صفحه۳۳

شما و جهان سیاست

محسن ذوالفقاری از: ساوه

آیا ایران قادر به ردیابی و انهدام ماهواره‌های جاسوسی دیگر کشورها هست؟

○ همه روزه ماهواره‌های مختلفی از سوی کشورها با اهداف گوناگون به فضا پرتاب می‌شوند، به‌طوری که به نظر می‌رسد ترافیک در فضا گاهی اوقات بیشتر از زمین باشد!

ماهواره‌ها هریک کاربرد مخصوصی دارند و از ویژگی خاصی برخوردار هستند. از ماهواره‌ها می‌توان درپی بردن به تغییرات جوی و آب و هوایی استفاده کرد، ضمن اینکه در برنامه‌های جاسوسی نیز کاربرد دارند، به‌طوری که می‌توان اعلام کرد امروزه ماهواره‌هایی با کاربردهای متفاوت در فضا در چرخش هستند.

گاهی اوقات کشورها از ماهواره‌ای برای بررسی اوضاع در یک کشور خاص استفاده می‌کنند؛ برای مثال در جنگ اخیر عراق، تعدادی از ماهواره‌های آمریکایی اوضاع داخلی این کشور را تحت نظر داشتند و بررسی کردند.

یکی از ماهواره‌های جاسوسی آمریکا در سال ۱۹۸۰ برای تعیین مکان گروگانهای آمریکایی در سفارتخانه آمریکا در تهران به کار گرفته شد. ضمناً اطلاعاتی را درباره مسیری که باید مورد استفاده گروه نجات این گروگانها (نیروی دلتا) قرار می‌گرفت، فراهم آورد.

و یا زمانی که بحران موشکی کوبا ادامه داشت، آمریکا از طریق ماهواره‌ها و هواپیماهای جاسوسی اقدام به عکسبرداری از پایگاههای موشکی شوروی در این کشور کرد تا ادعاهای خود را اثبات نماید.

اولین ماهواره‌ای که به فضا پرتاب شد، توسط شوروی بود که «**اسپورتینگ**» نام داشت؛ ولی امروزه بسیاری از کشورها دارای کانالهای ماهواره هستند و خود اقدام به پرتاب ماهواره با اهداف خاصی به فضا می‌کنند. در این میان باید به اسرائیل اشاره کرد که با ماهواره‌های جاسوسی خود توانسته کشورهای منطقه را تحت پوشش قرار دهد و فعالیت‌ها و تحرکات آنها را تحت نظر بگیرد.

امروزه بسیاری از شناسایی‌ها و شنودها از طریق ماهواره‌ها صورت می‌گیرد و ماهواره‌ها نقشی حساس و حیاتی در این راستا دارند. در این باره ذکر دو نمونه جالب می‌باشد: مقامات ترکیه با پیگیری ارتباطات تلفن همراه **عبدالله اوج‌آلان** به محل وی پی بردند و دستگیرش کردند.

همچنین روسها از همین طریق به محل اختفای **جوهر دودایف** رئیس جمهوری پیشین چچن پی بردند و او را از بین بردند.

درباره تکنولوژی نابودی ماهواره‌ها، به نظر می‌رسد که فقط آمریکا و روسیه توانسته‌اند خود را مجهز به این تکنولوژی کنند.

پروژه «جنگ ستارگان» که بوش رئیس جمهوری آمریکا آن را پیگیری می‌کند، در همین مورد می‌باشد؛ ولی هنوز رسماً هیچ کشوری در جهان رسماً اعلام نکرده که مجهز به چنین سلاح و تکنولوژی است.

ایران نیز قادر به دست زدن به چنین اقدامی نیست و نمی‌تواند مانع فعالیت ماهواره‌های جاسوسی بر فراز خاکش باشد. ماهواره‌های جاسوسی تا حدودی امنیت را از کشورها ربوده و به‌گونه‌ای عمل می‌کنند که هیچ شخص و کشوری امنیت نداشته باشد. به همین دلیل انسان باید به این واقعیت توجه کند که همیشه چشم‌هایی در فضا مراقب اوست.

کیان فولادی

جمعیت شب و روز توکیو (پایتخت ژاپن) هشت میلیون نفر اختلاف دارد، چرا که این عده گاه از فاصله های سیصد کیلومتری برای رسیدن به محل کار خود به توکیو سفر می کنند

از قطار جا نمانیم

باز شدن «در» یک هواپیمای مسافربری در آفریقا باعث شد تا از دویست نفر مسافر هواپیما، یکصد و شصت نفر ناپدید شوند و تنها چهل نفر توانستند خود را در داخل هواپیما نگه دارند.

این اتفاق هفته گذشته در یکی از کشورهای آفریقایی روی داد و تا امروز خبری از ناپدیدشدگان به دست نیامده، چرا که به احتمال فراوان در اثر فشار هوای حاصل از باز شدن در هواپیما، این عده از مسافران از داخل به بیرون پرتاب شده و جان خود را از دست داده‌اند. جالب اینکه هواپیمای حامل این دویست مسافر یک هواپیمای ساخت روسیه و از مدل «ایلیوشین» بوده است. همان مدلی که تعدادی از آن در خطوط هوایی ایران نیز پرواز می‌کنند و چندی پیش در اثر سقوط یکی از همین مدل هواپیماها حدود سیصد نفر از اعضای سپاه پاسداران در استان کرمان، جان خود را از دست دادند. و امروز این حادثه جدید در آنسوی دنیا که تنها باز شدن یک «در» ساده بود، باعث از بین رفتن یکصد و شصت مسافر دیگر شد تا برای مسوولان بخش حمل و نقل و ارتباطات ثابت شود که اعتماد به هواپیماهای ساخت روسیه در شرایط کنونی، تصمیم قابل دفاعی نیست.

شنبه ۲۷ اردیبهشت که مقارن با ۱۷ ماه می میلادی می‌باشد، سالهاست که در جهان به نام روز جهانی ارتباطات شهرت یافته و این بهانه مناسبی است تا در این روز به اوضاع ارتباطات و حمل و نقل در ایران نگاهی تازه کنیم و یک بخش از یاد رفته را که اتفاقاً می‌تواند بخش مهمی از مشکل ارتباطات در ایران را برطرف کند، به یاد آوریم.

این روزها تعداد قابل توجه سوانح هوایی و عدم دستیابی ایران به تکنولوژی روز در این بخش از ارتباطات، اغلب کارشناسان را متقاعد کرده است که تا زمانی که شرکتهای معتبر سازنده هواپیما به دلیل برخی ملاحظات و موانع سیاسی از فروش هواپیماهای مدرن به ایران خودداری می‌کنند، ارتباطات هوایی در ایران نمی‌تواند متناسب با نیاز گسترش پیدا کند و تکیه به محصولات ساخت روسیه نیز با ریسک بسیار بالایی همراه است که دهها مورد سانحه هوایی در ایران و جهان که برای هواپیماهای ساخت روسیه روی می‌دهد و در بیشتر موارد نیز ناشی از نقص فنی این وسیله ارتباطی گزارش شده، مؤید این ادعا است. از سوی دیگر نزدیک به بیست هزار نفری که هر سال در تصادفات و سوانح جاده‌ای در ایران، از دست می‌روند ، امکان اعتماد به جاده‌های زمینی و وسایل نقلیه موتوری را نیز در این شرایط از مسافران سلب کرده است. سوانحی که از یکسو حاصل فرسودگی وسایل نقلیه و از سوی دیگر نتیجه عدم مطابقت راههای ارتباطی جاده‌ای ایران با معیارهای استاندارد فنی است و به این ترتیب ایمن‌سازی مسافرتهای جاده‌ای، هم محتاج صرف هزینه‌ای سنگین برای اصلاح شرایط غیر استاندارد جاده‌هاست و هم نیازمند سرمایه‌گذاری فراوان برای از رده خارج کردن خودروهای فرسوده و جایگزینی آنها با محصولات جدید، که به اعتراف دولتمردان، این پول کلان فعلاً در حساب هیچ‌یک از وزارتخانه‌های دولتی وجود ندارد. لذا در این شرایط نه امکان رفع، نواقص خطوط ارتباطی هوایی به دلیل موانع سیاسی وجود دارد و نه موانع و محدودیتهای اقتصادی اجازه اصلاح و تجهیز راههای ارتباطی جاده‌ای را می‌دهد. اما با وجود این بن‌بستها هنوز یک راه ارتباطی دیگر در دست برنامه‌ریزان و مدیران بخش ارتباطات و حمل و نقل باقی مانده که در مقایسه با جایگزینهای دیگر همیشه مورد بی‌اعتنایی و غفلت بوده است.

راه‌آهن و ارتباطات ریلی، علی‌رغم آنکه از دهها سال پیش و درزمان جنگ جهانی دوم و با اصرار انگلستان، با هدف ایجاد ارتباط میان شمال و جنوب ایران و احداث راهی برای ارسال تسلیحات و مواد موردنیاز به جبهه‌های جنگ در روسیه احداث شد، در دوره‌های بعد هیچ‌گاه توسعه چشمگیری پیدا نکرد و گویی ایرانیان همیشه نسبت به این قطار آهنی احساس بیگانگی می‌کرده‌اند، درحالی که نگاهی به حوادث ریلی در جهان، حکایت از این نکته دارد که قطار به‌ویژه با دستیابی به فن‌آوریهای مدرن امروز به ایمن‌ترین وسیله ارتباطی تبدیل شده و برخلاف هواپیما، دستیابی به تکنولوژی روز این صنعت در جهان نیز با موانع سیاسی مواجه نیست. و از سوی دیگر هزینه‌های احداث و تجهیز آن نیز از هزینه احداث راههای جاده‌ای در ایران، بیشتر نمی‌باشد.

نگاهی به وضعیت این صنعت در دنیای امروز، عمق دورماندگی ما از این وسیله مناسب را که در صورت توسعه، خواهد توانست مقدار قابل توجهی از کاستی‌ها و خطرات ارتباطی در ایران را برطرف کند، نشان خواهد داد.

در ژاپن که این روزها سرعت واگنهای قطارش را به بالای سیصد کیلومتر در ساعت رسانده است، روزانه ۵۰ میلیون سفر با قطار انجام می‌گیرد و استفاده از این وسیله در برخی شهرها چنان باصرفه و در دسترس است که برای نمونه، جمعیت شب و روز توکیو (پایتخت ژاپن) هشت میلیون نفر اختلاف دارد، چرا که این عده گاه از فاصله‌های سیصد کیلومتری برای رسیدن به محل کار خود به توکیو سفر می‌کنند و این سفر روزانه با قطارهایی انجام می‌شود که حداکثر در مدت یک ساعت آنها را با امنیت کامل به مقصد می‌رساند. این اعداد بزرگ تنها مربوط به کشورهای بسیار پیشرفته جهان نیز نیست چرا که حتی در «مصر» تعداد سفرهای روزانه با قطار بیش از چهار میلیون سفر است و در همسایگی ما نیز ترکیه تعداد سفرهای ریلی‌اش را به بیست و دو برابر تعداد سفرهای ریلی در ایران رسانده است و عجیب اینکه، در ایران، که هم در آسمان، خطوط ارتباطی مناسبی ندارد و هم در زمینش، خطر مرگ سالانه در انتظار بیست هزار نفر از مسافران جاده‌ای است، تعداد سفرهای روزانه با قطار به زحمت به ۴۰ هزار می‌رسد.

در کنار همه اینها مزیت غیرقابل انکار دیگری که استفاده از ارتباطات ریلی درپی خواهد داشت حفظ محیط زیست است، و در شرایطی که راههای جاده‌ای و خودروها و حتی هواپیماها و سوختهای آنها، ضربات جبران ناشدنی به محیط زیست وارد می‌کنند، قطارهای امروزی موفق شده‌اند به آشتی کاملی با طبیعت برسند و کمترین آسیب را به محیط وارد کنند.

ای کاش این روز جهانی ارتباطات در ایران، به روز قطار تغییرنام دهد و تصمیم‌گیران این بخش بدانند که انجام بیش از ۵۰ میلیون سفر با قطار در پیشرفته‌ترین کشور صنعتی جهان بی‌دلیل نیست.

هیچ خبری نیست!

با قرائت بخشی از گزارش تحقیق و تفحص مجلس شورای اسلامی از صدا و سیما، سرانجام پس از ماهها که نمایندگان مجری این تحقیق از اشکالات موجود در مسیر این بررسی گلایه و شکایت می‌کردند، مقصودشان برآورده شد و نمایندگان مردم از بخشی از آنچه در حسابهای مالی سازمان

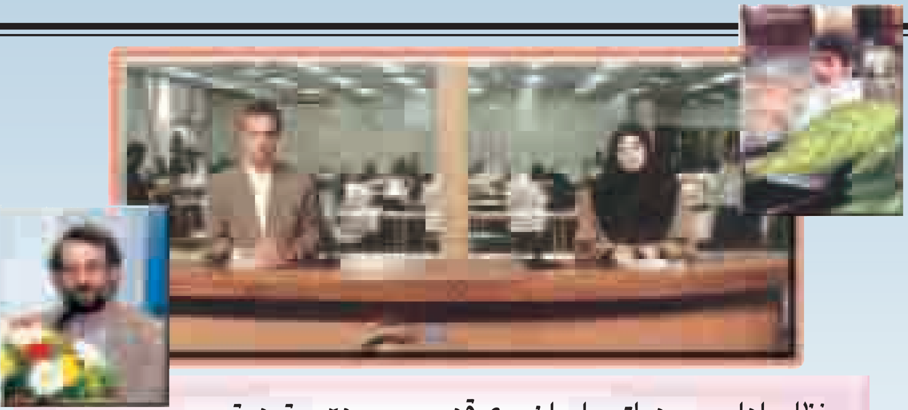

نظام اداری و دولتی ایران به قدری پیچیده و تودرتو و بزرگ شده که حتی بهترین ناظران نیز از فهم دقیق آن ناتوان می‌مانند و اثبات تخلف مدیران در چنین فضایی بسیار دشوار خواهد بود

صدا و سیما جریان دارد، مطلع شدند.

براساس این گزارش که عملکرد مالی این سازمان را تا سال ۷۵ بررسی کرده است، میلیاردها تومان اختلاف حساب در دفاتر مالی این سازمان به چشم خورده است که هیأت تحقیق نتوانسته است بفهمد که این پولها در کدام بخش هزینه شده و امروز دراختیار کیست؟ سازمان صدا و سیما هم در جوابیه‌ای تند، مدعی شده که هیاءت تحقیق به بسیاری از اطلاعات دسترسی نداشته و از روش نامناسبی برای انجام این بررسی استفاده کرده و به این ترتیب به نتایج و اعداد نادرستی رسیده است و اگر این اطلاعات تکمیلی به علاوه روشی درست به‌کار گرفته شود، هیچ اختلاف حسابی در عملکرد مالی این سازمان به چشم نخواهد آمد. به هرحال براساس قانون تمام این تحقیقات و پاسخهایی که در رد نتایج تحقیق داده شده به مقامات قضایی تحویل خواهد شد تا در آن مرجع مورد رسیدگی بیشتر قرار گیرد.

اما صرف‌نظر از آنچه درباره تحقیق و تفحص از سازمان صدا و سیما و نتایج آن انجام خواهد گرفت، یک نکته در این باره نباید از یاد برود. اینکه تاکنون دهها طرح تحقیق و تفحص از مراجع مختلف اجرایی انجام گرفته و بسیاری از آنها نیز در صحن علنی مجلس و برای نمایندگان قرائت شده، ولیکن هیچ‌گاه این تحقیقات و این ارائه گزارشها باعث تغییر در مسیر اجرایی یا تغییر در پست‌های مدیریتی یا برپایی یک دادگاه رسیدگی به جرایم نگردیده است، که اگر بهتر بنگریم، در طول سالهای پس از انقلاب، تعداد مدیرانی که به دلیل تخلفات مالی و اداری تحت پیگرد قرار گرفته و به مردم معرفی شده‌اند، بسیار اندک بوده است که اگر چند مدیر میانی در نظام بانکی کشور را که در طی این سالها به دلیل تخلفات مالی محکوم شده‌اند را کنار بگذاریم، آنگاه تعداد ایشان حتی از عدد انگشتان دست فراتر نخواهد رفت.

لازم نیست برای اثبات این ادعا حافظه‌ای چندان قوی داشته باشید چرا که به احتمال زیاد شما هم محاکمه شهردار اسبق تهران (کرباسچی) و تعدادی از مدیران شهرداری را به خاطر دارید، که به عنوان یکی از بزرگترین رسیدگی‌ها به تخلفات مالی و اداری پس از انقلاب، انجام گرفت اما درنهایت، امروز تمام کسانی که در آن دادگاه محکوم شدند، در مراحل بعدی دادرسی تبرئه شدند و حتی شهردار دیگر تهران (مهندس الویری) که او نیز در آخرین روزهای کاری خود به اتهام تخلفات مالی، محاکمه شد، چند روز قبل حکم برائت خود را دریافت کرد و این نه به معنای تخلف این محکومان است بلکه، نکته اینجاست که به هر شکل، پیگیریها و تحقیقات نظام نظارتی کشور بر مدیران ارشد خود به گونه‌ایست که در اغلب موارد، منجر به اثبات قطعی جرم نمی‌گردد و به عبارت بهتر نظام اداری و دولتی ایران به قدری پیچیده و تودرتو و بزرگ شده که حتی بهترین ناظران نیز از فهم دقیق آن ناتوان می‌مانند و اثبات تخلف مدیران در چنین فضایی اگر غیرممکن نباشد، دست‌کم بسیار دشوار خواهد بود. به این ترتیب، نتیجه این تحقیق‌ها و بررسی‌ها، جز فشارهای سیاسی و تسویه حسابهای جناحی به‌کار دیگری نیامده است و اگر تغییری جدی در روش تحقیق‌ها و ساختار اداری ایجاد نشود، به کار دیگری نیز نخواهد آمد.

بازیگر نقشِ «مرده»

نزدیک به یکسال قبل، نیروی انتظامی با وارد کردن تعداد قابل توجهی خودروهای لندکروز و زدن رنگ سیاه به آنان، تعدادی از نیروهای ویژه خود را بر آنها نشاند و تحت عنوان گشتهای ویژه، وظیفه حفظ امنیت اجتماعی را در سطح شهرهای بزرگ به ایشان سپرد و این نیروها در آغاز کار با برخوردهای شدید، سعی در جلوگیری از برخی ناهنجاریهای اخلاقی در سطح شهرها کردند، کاری که تنها چند هفته به طول انجامید و براثر پاره‌ای توصیه‌ها و عکس‌العمل افکار عمومی، پس از مدتی، دیگر به شکل اولیه پیگیری نشد. از تعداد لندکروزهای سیاه کاسته شد و مواردی که مورد تذکر و دخالت ایشان قرار می‌گرفت نیز به موارد انگشت‌شماری محدود گردید، هرچند ناهنجاریهایی که این گشتهای ویژه برای جلوگیری از آنها تشکیل شده بود، ادامه یافت.

و این هفته درحالی که نزدیک به یکسال از آن تجربه ناتمام می‌گذرد، رئیس نیروی انتظامی تهران، در یک برنامه تلویزیونی که به همین ناهنجاریها (و به‌طور مشخص وضعیت ناهنجار پوشش برخی شهروندان) پرداخته بود، خبر از عزم دوباره نیروی انتظامی برای جلوگیری از این ناهنجاری داد. هرچند، هم خود ایشان و هم مجری برنامه تأکید می‌کردند که برخورد نیروی انتظامی نمی‌تواند به‌تنهایی راه‌حلی برای این مشکل باشد.

اینطور که پیداست سیاست سکوت در برابر این دست ناهنجاریها که چند سالی است از طرف نهادهای امنیتی و فرهنگی دنبال می‌شد، دیگر به نقطه‌ای رسیده است که در مقام مقایسه، دخالت فیزیکی نیروی انتظامی را، حتی اگر قادر به برطرف کردن مشکل نباشد، پذیرفته‌اند و در آستانه فصل گرما، بار دیگر تنها راه‌حل موجود را تمسک به راه‌حلهای آزموده شده قبلی دیده‌اند. و از هم‌اکنون می‌توان انتظار داشت با پایان فصل گرما و تعطیلی دانش‌آموزان و دانشجویان، این حربه نیز به کنار گذارده شود و سال آینده، ناهنجاریهای اخلاقی در شکلی جدیدتر و همه‌گیرتر، گریبان جامعه را بگیرد و باز هم هیچ نهاد حکومتی درحالی که شعار دفاع از ارزشها و هنجارهای اجتماعی را بر لب دارد، هیچ طرح جدید و تازه‌ای در فکر نداشته باشد و بار دیگر به راهکارهایی متوسل شوند که نه‌تنها وزنی از مشکل نمی‌کاهد، که وزنه‌ای هم بر او خواهند گذارد.

می‌گویند عده‌ای برای اجرای تعزیه دنبال کسی می‌گشتند تا گروهشان کامل شود، کسی پیدا شد ولی گفت تنها از عهده اجرای نقش «نعش» برمی‌آید، دیگر اعضای گروه دیدند اگر او را در گروه بپذیرند باید چهار نفر دیگر هم برای گرفتن چهار طرف تابوت پیدا کنند! کمی اندیشه کردند و از پیشنهاد او گذشتند.

سیاست سکوت مسوولان، دیگر به نقطه‌ای رسیده است که در مقام مقایسه، دخالت فیزیکی نیروی انتظامی را، حتی اگر قادر به برطرف کردن مشکل نباشد، پذیرفته‌اند

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

پرسش ویژه:

من حق خوشبختی ندارم؟

دیگر خسته شده‌ام. هر بار که به چند سال گذشته فکر می‌کنم، دلم می‌گیرد و می‌خواهم بی‌وقفه شروع کنم به گریه کردن تا شاید تسکین پیدا کنم ؛ اما بعد از چند ساعت گریه کردن تسکین پیدا نمی‌کنم و رد آن اتفاق را شفاف‌تر از همیشه احساس می‌کنم و این حالت چند روز ادامه پیدا می‌کند. شاید بهتر باشد حقایق را به شما بگویم و خواهش کنم کمکم کنید و به من بگویید که چکار کنم تا حداقل آینده‌ام از آن خودم باشد و سایه‌های شوم آن اتفاق و خاطره سیاه بر زندگی‌ام مثل بختک سنگینی نکند.

چند سال پیش وقتی که تازه وارد پانزده سالگی شده بودم، در مدرسه جدید با چند دختر دوست شده بودم که می‌دانستم با پسرها رابطه دارند. حرفهایی که برایم می‌زدند و چیزهایی که تعریف می‌کردند، برای من که تا آن روز با هیچ پسر غریبه‌ای صحبت نکرده بودم، پر از تازگی بود و در عالم خودم فکر می‌کردم که اینها چه دل و جرأتی دارند و برای اینکه من هم شر و شور آنها را داشته باشم، هر روز مشتاقتر از روز قبل پای صحبت‌شان می‌نشستم و همین موضوع موجب صمیمی‌تر شدن ما با هم شد،به‌طوری که در ساعت بیکاری ایام هفته را بدون اطلاع خانواده‌ها با هم بیرون می‌رفتیم که بعدها این دو ساعت تبدیل شد به نصف روز، به‌طوری که بعضی روزها به بهانه مدرسه از خانه بیرون می‌زدیم و با هم به گردش می‌رفتیم تا اینکه یک روز من و یکی از دخترها با هم بیرون رفتیم. درواقع ما همیشه سه نفر بودیم، اما آن روز دختر سومی همراه ما نبود. بعد از یکی، دو ساعت پیاده گشتن و به عبارتی پشت ویترین‌های مغازه‌ها به تماشا ایستادن، ماشینی کنار ما ترمز کرد که سرنشینانش سه پسر جوان بودند که از ما خواستند سوار شویم، اولش امتناع کردیم، ولی بعد سوار شدیم. بعد از اینکه در خیابانها چرخی زدیم آنها ما را جایی بردند که حتی اسم خیابانش را نمی‌دانستیم و من چون قبل از آن از خانه به جز با خانواده خارج نشده بودم، بسیاری از خیابانها را نیز نمی‌شناختم، اما وقتی دیدیم که آنها جلوی در یک خانه توقف کردند و قصد دارند با ما وارد خانه بشوند، خوشبختانه هنوز عقلمان آنقدر کار می‌کرد که چنین کاری نکنیم؛ بنابراین با قهر و خشم از ماشین پیاده شدیم و چون جایی را نمی‌شناختیم، سراغ چند نفر راننده میانسال که کمی آنطرفتر نشسته بودند رفتیم و از آنها خواهش کردیم که ما را به خانه‌مان برسانند، بعد از کلی التماس آنها قبول کردند. در راه برای اینکه به موقع به خانه برسیم تا خانواده‌هایمان بویی از این ماجرا نبرند، دائماً از راننده خواهش می‌کردیم تندتر برود، وقتی به نزدیکی خانه‌هایمان رسیدیم ۱۵ الی ۳۰ دقیقه دیرتر از معمول شده بود. هیچ کداممان جرأت رفتن به خانه را نداشتیم، خصوصاً من که خیلی هم ترسیده بودم؛ بنابراین آن موقع وحشتناکترین و احمقانه‌ترین تصمیم زندگیمان را گرفتیم و آن فرار از خانه بود. در آن سه شب کذایی با جیب خالی زجرهایی را متحمل شدم که در ۱۵ سال زندگی‌ام فکرش را هم نمی‌کردم، درواقع در آن زمان اصلاً به فکر عمق فاجعه نبودم. دومین اشتباهم وقتی بود که در روز دوم آن دختر تصمیم گرفت به خانه بازگردد و من حاضر نشدم با او بازگردم. در آن شب که تنها بودم، در پارکی با پسرعمویم که دنبال من می‌گشت، مواجه شدم؛ اما به سرعت از دستش فرار کردم و به گوشه یک خرابه پناه بردم؛ چون هوا تاریک بود و لباسهایی که تنم بود سیاه بود و این خرابه نیز نسبتاً بزرگ بود، نتوانستند پیدایم کنند. در آن شب تصمیم گرفتم با یک آیینه شکسته رگ دستم را بزنم، اما فقط بیهوش شدم. صبح که هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود به هوش آمدم و دوباره بلند شدم در یک پارک یکی از همکلاسهایم را دیدم و وقتی او از نگرانیها و استیصال خانواده‌ام گفت، واقعاً از خودم بدم آمد.

بعد با او به خانه‌شان رفتم و در آنجا بعد از کلی نصیحت خواهر همکلاسم، شماره تلفن منزلمان را به او دادم و او با خانواده‌ام تماس گرفت و من باز پا به خانه‌ای گذاشتم که در آن پدر و مادری زندگی می‌کرد که من به هیچ‌وجه حق ناراحت کردن آنها را نداشتم، اما من حتی فراتر از ناراحت کردن آنها، قلبشان را شکستم. از خودم متنفرم. می‌دانم در این اتفاق هیچ کس به اندازه خودم مقصر نیست.

فکر می‌کنم با این آبروریزی که من کردم، دیگر حتی حق فکر کردن به خوشبختی را هم ندارم. وقتی به آینده فکر می‌کنم، با اینکه هفت سال از آن اتفاق می‌گذرد، یک فضای تاریک بدون هیچ نقطه روشنی روبرویم مجسم می‌شود. بارها دلم می‌خواست قدرت داشتم که دوباره به عقب برگردم تا بتوانم اشتباهم را جبران کنم یا اصلاً ای کاش خانواده‌ام دختری به اسم من نداشتند! امروز وقتی به دخترهای همسن و سالم نگاه می‌کنم، واقعاً مثل اینکه یکی قلبم را با تمام قدرت فشار می‌دهد و پیش خودم می‌گویم آنها در دفتر زندگی‌شان مثل من برگهای سیاه ندارند. درست است که در آن سه روز لعنتی دست هیچ کس به من نخورد، اما این سبب نمی‌شود که تا آخر عمر سنگینی آن اشتباه را بر دوشم احساس نکنم. حالا روزها از آن زمان می‌گذرد و من یک دختر ۲۲ ساله هستم و در این مدت خواستگارهای فراوانی داشته‌ام، اما از تشکیل خانواده می‌ترسم. فکر می‌کنم من حق ازدواج و خوشبخت شدن ندارم. احساس می‌کنم حتی حق فکر کردن به یک چنین مسائلی را ندارم. حالا از شما خواهش می‌کنم که مرا راهنمایی کنید. می‌ترسم اگر قبل از ازدواج از این موضوع حرفی به طرف مقابلم بزنم، این موضوع را قبول نکند که البته حق هم دارد. چه کسی همسری با گذشته‌ای تاریک را می‌پسندد و چون خواهرانی کوچکتر از خودم دارم می‌ترسم موجب آبروریزی بیشتر خانواده‌ام بشوم و اگر هم هیچ حرفی نزنم، در آینده اگر برحسب اتفاق متوجه این موضوع بشوند زندگی‌ام را هم از دست بدهم و گاهی که به خانواده‌ام می‌گویم اصلاً نمی‌خواهم ازدواج کنم، شروع به مخالفت می‌کنند. به من بگویید چکار کنم؟ حرفهایی که من به شما در این نامه زدم حرفهایی است که هیچ کس به غیر از خدا و من و شما از آنها اطلاع ندارد. من تمام مسائل را به صورت کاملاً جزئی به شما گفتم، اما حتی از اینکه در نامه هم اسم واقعی خودم را بنویسم، شرم دارم؛ چون مطمئن هستم اگر نام کامل خودم را بنویسم، قبل از اینکه این نامه به دست شما برسد، آن را پاره خواهم کرد.

نیلوفر ـ پ

پاسخ ویژه:

زمانی برای گفتن

زندگی دارای مراحل مختلف، ادوار گوناگون و مسائل و حوادث و اتفاقات بی‌شمار می‌باشد و اگر قرار باشد که هرکدام از آنها تمامی زندگی و تصمیمات شما را تحت تأثیر قرار دهد، آنگاه زندگی مفهوم خود را از دست می‌دهد. یک واقعه که در پانزده سالگی برایتان اتفاق افتاده به جهت ابعاد آن و شرایط سنی شما نمی‌تواند به عنوان یک تصمیم آگاهانه و عالمانه مورد قضاوت قرار گیرد تا خودتان را به خاطر این تصمیم مرتباً مجازات کنید. فراموش نکنید که خطا یکی از پدیده‌های رفتاری بشر است. در برخی از مواقع ضریب این خطا کم و در بعضی موارد ضریب آن بالاست. پانزده سالگی از مواردی است که ضریب خطای آدمی بیشتر می‌شود؛ چرا که شرایط مختلف روی زندگی شخصی اثر می‌گذارد. یکی از این شرایط در جستجوی هویت بودن و یافتن شخصیت می‌باشد. اصولاً سن بلوغ را به این خاطر به عنوان سن بحرانی شناسایی می‌کنند که انسان درپی یافتن هویت خود است و از آنجا که این هویت در لابلای جریانات مختلف دیگری که در همین دوران در برابر انسان قرار گرفته، پیچیده شده، در نتیجه امکان اشتباه و هرز رفتن افزایش می‌یابد. به همین خاطر اصولاً تصمیمات و یا انتخابهایی که در سن بلوغ انجام می‌شود، فاقد اهمیت در بلندمدت می‌باشند. این انتخابها غالباً لحظه‌ای، بدون بررسی، بدون تأمل و بسیار احساسی می‌باشند. علاوه بر همه اینها در دوران بلوغ نوعی تبادل و تقابل هورمونی نیز در بدن انسان انجام می‌شود که آن هم خود بر نحوه رفتار و تصمیم‌گیری اثر می‌گذارد. درنتیجه اکنون خودتان می‌توانید قضاوت کنید که انتخاب یا تصمیمی که تحت تأثیر تمامی موارد یادشده انجام می‌گیرد تا چه حد می‌تواند به عنوان یک پدیده جدی و سرنوشت‌ساز در زندگی اثرگذار باشد. بیایید چنین انتخابی را تجزیه و تحلیل کنیم. اطلاعات غلط، برنامه‌ریزی و تدارکات نادرست، فشار شدید سیستم اعصاب و دستگاه هورمونی روی انسان، انتظارات و توقعات بیمورد و سرانجام، عمل و انتخاب نادرست. آیا این صفاتی که ذکر شد، می‌تواند برای شما انتخابی را که در پانزده سالگی انجام داده بودید، یک انتخاب از روی قوه عقل، و خالی از هرگونه فشار و همراه با اطلاعات و تدارکات و مطالعه کافی جلوه دهد؟ مسلماً

بقیه در صفحه ۳۳

مشاور حقوقی

وکیل
دادگستری :
سعید مجیدی‌نژاد
دوشنبه‌ها از
ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس :
۲۹۹۹۳۴۳۵

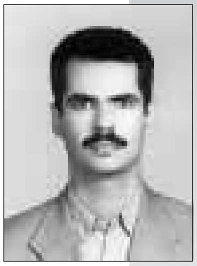

تصرف زمین

ساکن یکی از روستاهای بوشهر هستم. حدود هشت ماه پیش پدرم فوت کرد و پس از آن عده‌ای فرصت‌طلب به قصد تصرف زمینی که حدود بیست سال است در تصرف ما می‌باشد و دو پلاک زمین را برادرانم از بنیاد مسکن خریده‌اند، برآمدند و شخم زدند و هفته پیش هم به زمین ما وارد شدند و قصد کاشتن درخت داشتند که مادر و خواهرهایم مانع شدند و آنها هم با بیل و سنگ به خانواده‌ام حمله کردند که به زخمی شدن مادر و خواهرم انجامید و مجموعاً ۴۷ روز طول درمان برایشان صادر شد. براثر مقاومت خواهر و مادرم بر سر یکی از مهاجمان زخم سطحی وارد شده و آنها برای اینکه صحنه‌سازی کنند، شیشه‌های ماشین خود را شکستند و آن را به ما نسبت دادند. هم ما شکایت کرده‌ایم و هم آنها. لطفاً ما را راهنمایی کنید.

هاجر - ی - از بوشهر

o **پاسخ:** نکته مهم و مثبت این است که درگیری در زمین تحت تصرف شما صورت گرفته است. این امر نشان می‌دهد که ایشان وارد حریم قانونی شما گردیده و نزاع به‌خاطر دخل و تصرفات غیرقانونی آنها بوده است. این موضوع در دادرسی حائز اهمیت است و برای قاضی ایجاد علم خواهد کرد که مسببان اصلی این درگیری کدام طرف بوده‌اند. اینک شما با دو مسأله کیفری مواجه هستید: **اول**، تصرفات غیرقانونی که در زمین شما صورت گرفته و **دوم** نزاع انجام شده.

اول - هرگونه دخل و تصرف در زمینی که تحت تصرف شما می‌باشد، قطعاً باید با مجوز قانونی از جمله سند مالکیت یا حکم دادگاه و یا مجوز سازمانهای صالح از جمله سازمان زمین شهری باشد. در غیر این صورت هیچ حقی برای آن اشخاص وجود ندارد و تصرف زمین شما توسط ایشان با ایجاد هرگونه مزاحمت یا ایجاد مانع برای استفاده شما، از مصادیق تحقق جرم تصرف عدوانی موضوع ماده ۶۹۰ قانون مجازات اسلامی است. بنابراین ضروری است شکایتی تحت عنوان «تصرف عدوانی و مزاحمت» علیه ایشان مطرح و پیگیری نمایید تا با لحاظ پرونده فعلی تحت رسیدگی قرار گیرد.

دوم - درخصوص ایراد ضرب و جرح نسبت به خانواده شما نیز قانون مجازات اسلامی احکام حبس و پرداخت دیه را تعیین کرده که پس از اثبات جرم و تعیین نوع ضرب و جرح توسط دادگاه معین و مشخص خواهد شد. ممکن است دادگاه اتهام نزاع دسته‌جمعی را به مادر و خواهر شما تفهیم نماید که در این صورت ایشان باید به مشروع و متناسب بودن دفاع خود در برابر حمله مهاجمان و وقوع درگیری در زمین متعلق به خود و برابر نبودن قوای جسمانی زن در برابر مرد اشاره نمایند. در خاتمه باید متذکر گردد که تخریب شیشه اتومبیل نیز جرم است و ضروری است که در این خصوص نیز مستقلاً دفاع شود.

مشاوره تحصیلی

زهرا طرقیان

تقویت انگیزه پیشرفت

◁بعد از پنج سال فارغ‌التحصیلی از دبیرستان، تصمیم گرفته‌ام وارد دانشگاه بشوم. مشکل من این است که وقت کافی برای مطالعه دروس ندارم؛ چون که از ساعت هشت صبح تا سه بعدازظهر مشغول به کارم. من از مهرماه سال گذشته شروع به مطالعه کرده‌ام، ولی تنها می‌توانم پنج ساعت کم و بیش درس بخوانم، درحالی که داوطلبان کنکور معمولاً خیلی بیشتر از اینها مطالعه می‌کنند.

✓شما انگیزه‌های خوبی برای پیشرفت دارید و فقط کافی است که برنامه‌ریزی درست و مناسبی هم داشته باشید. با توجه به برنامه کاری و ساعتهای بیکاری، برنامه مطالعاتی شما طبیعتاً با داوطلبان دیگر متفاوت خواهد بود و با فشردگی بیشتری نیز همراه است؛ اما اشتیاق و شوق فراوان شما برای ورود به دانشگاه توان لازم برای تلاش و تمرکز بهتر برای فراگیری مطالب را در شما به‌وجود می‌آورد که کیفیت یادگیری را به نحو مطلوبی بهبود می‌بخشد. اگر شما بتوانید پنج یا شش ساعت مطالعه مفید داشته باشید و این مطالعه از اول سال تحصیلی شروع شده باشد و با مرور و تست زدن هم همراه شود، می‌توانید به موفقیت خودتان امیدوار باشید.

◁خودم هم فکر می‌کنم که بتوانم، البته دچار تردید عجیبی بودم، ولی حالا احساس بهتری دارم. سؤال دیگر اینکه آیا حتماً باید از حالا تمرینات تستی هم داشته باشم؟

✓بله از اوایل ماه آینده همراه با مرور و مطالعه تست هم تمرین کنید و از سؤالات نمونه آزمونهای سراسری سالهای گذشته استفاده کنید تا با نوع سؤالات و چگونگی پاسخ به آنها در زمان موردنظر آشنا بشوید. تمرینات تستی ضمن اینکه شما را با نوع سؤالات آشنا می‌کند، موجب بهتر شدن دقت و سرعت عمل و پی بردن به نقاط ضعف و قوه می‌شود.

◁پس لازم است از کتابهای راهنمای آموزشی که دارای تست‌های طبقه‌بندی شده هستند هم استفاده کنم.

✓بله، ما به شما توصیه می‌کنیم که از کتابهای راهنمای آموزشی معتبر استفاده کنید و از هم‌اکنون ساعاتی را به تمرینات تستی اختصاص بدهید.

آیا از خواسته و علاقه‌ام صرف نظر کنم؟

■ جوانی ۲۵ ساله هستم که به کسی علاقه‌مند شده‌ام که به تازگی از همسرش جدا شده است. البته علت جدایی هم اعتیاد همسرش بوده، ولی خانواده‌ام مخالف ازدواج ما هستند و بدون توجه به خواسته من به خواستگاری یکی از خویشاوندان رفته‌اند و موافقت خانواده و خود او را جلب نموده‌اند. از آنجا که من تمایلی به این ازدواج ندارم، به تنهایی به خواستگاری فرد مورد علاقه‌ام رفتم؛ ولی او شرط ازدواج با من را رضایت خانواده‌ام قرار داده است. من چگونه می‌توانم مشکلم را حل کنم؟

o با اینکه انتخاب همسر یکی از مهمترین اختیارات افراد است ولی باید در نظر داشت که ازدواج نمی‌تواند تنها برپایه دوستی کوتاه مدت و یا احساسات صرف باشد. یکی از معیارهای مهم ازدواج در فرهنگ ما رعایت ارزشهای خانوادگی در انتخاب همسر است. گاهی جوانان فکر می‌کنند بدون موافقتشان امکان ازدواج وجود دارد. دراین صورت با مخالفت‌های مکرر اعضای خانواده وضعیت دشواری برای تداوم زندگی مشترک پیش خواهد آمد.

■ یعنی به نظر شما باید از علاقه‌ام صرف نظر کنم؟

o ما این را نمی‌گوییم، بلکه مقصودمان نزدیکی نظر شما با خانواده‌تان است. باید دلایل مخالفت والدینتان را جویا شوید و معیارهای موردنظر خودتان را نیز با آنها درمیان بگذارید و عاقلانه آنها را سبک و سنگین کنید، چرا که ازدواج تصمیمی برای کل زندگی است.

■ با توجه به وضعیت فعلی خانواده‌ام و مسائلی هم که شما مطرح کردید راه‌حل مناسب کدام است؟

o سعی کنید از هرگونه احساس صدف خودداری کنید و بررسی همه‌جانبه‌ای به عمل آورید. بی‌گدار به آب نزنید و بیشتر دراین باره تفکر کنید و خصوصیاتی را که برای همسرتان در نظر دارید، دوباره بازبینی نمایید. از مشورت بزرگان خانواده و کارشناسان نیز غافل نشوید.

■ آیا با توجه به اینکه تقریباً همسن هستیم و ایشان یک تجربهٔ ازدواج ناموفق داشته، می‌تواند دلیلی بشود که این ازدواج همراه با خوشبختی و موفقیت نباشد؟

o اصلاً این طور نیست. اگر دو نفر از لحاظ ساخت شخصیتی به هم نزدیک باشند و خانواده‌ها نیز از جهات مختلف با یکدیگر همخوانی داشته باشند و طرفین در مقابل زندگی مشترک احساس متعهد و مسئولیت کنند و به فکر خوشبخت کردن یکدیگر باشند، مسلماً زمینه یک ازدواج موفق فراهم خواهد آمد؛ اما لازم است که به پیامد آن توجه کرد و پایداری ازدواج را اصلی مهم به حساب آورد.

مشاوره دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که برای تهیه دندان مصنوعی دچار مشکل مالی هستند، می‌توانند با تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی تماس بگیرند. ضمناً جهت تماس مستقیم با دکتر چرامین، پزشک متخصص دهان و دندان می‌توانید هر هفته چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵/۰۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید.

دو دانشجو در سفری تحقیقاتی به جنگل‌های آمازون راه را گم کرده و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند

وحشت در آمازون

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

دیوید و جان

جنگل‌های آمازون، زیبا، مسحورکننده و سرشار از زندگی و درعین حال تاریک، عمیق و مخوف است. این مکان عجیب و زیبا، یکی از مناطقی است که هر شخصی که شیفته سفر، تحقیق و کشف باشد، بدون تردید دلش برای دیدن آن در سینه بی‌قراری می‌کند، اما آنچه راجع به جنگل‌های آمازون و راه آبی که در دل آن قرار دارد یعنی رود آمازون، از دور و درمیان کتابهای جغرافی و اطلس شنیده و خوانده می‌شود، با واقعیتی که شخص در درون و در بطن و اعماق این گلخانه سرسبز روی کره زمین، تجربه می‌کند، تفاوتهای بسیار دارد. تمام سبزی و زیبایی و تمام مناظر بدیع و روح‌افزا که انسان در فیلم‌ها و یا عکسهای کتابها و یا روی کارت پستالها می‌بیند، زمانی که شخص نخستین بار قدم به داخل جنگل می‌گذارد و اولین پشه غول‌آسای آمازونی، نیش خود را در گردنش فرو می‌برد و اولین مگس آمازونی سعی در داخل شدن در گوش او می‌کند، از یادش می‌رود و به جای آن غریزه اصلی و طبیعی انسان که هزاران سال باعث بقای نسل پشت نسل شده است، جایگزین می‌شود و آن غریزه زنده ماندن و بقا است.

دو دانشجوی دوره فوق‌لیسانس به نامهای «دیوید بویر» و «جان رمزی» نیز با توجه به اینکه به همان زیبایی‌های مسحورکننده‌ای که در داخل صفحات کتابها و یا فیلم‌ها خوانده یا مشاهده کرده بودند، از مدتها قبل برای سفری دو ماهه به آمازون برنامه‌ریزی کرده بودند. آنها بسیاری از تفریحات و اوقات خوش را که برای سن آنها (هر دو ۲۴ ساله) امر عادی و معمولی به‌شمار می‌رود برای مدتی کنار گذاشته بودند تا با صرفه‌جویی در هزینه‌های زندگی، بتوانند بودجه این سفر نسبتاً پرخرج و مشکل را فراهم کنند و با گزارشهای دسته اول و هیجان‌انگیز خود در مورد گونه‌های جانوری،گیاهی و حشرات آمازون نه‌تنها واحدهای مربوطه را در دانشگاه با موفقیت و افتخار بگذرانند، بلکه شاید در این میان نامی هم برای خود دست و پا کنند و سرانجام پس از آماده ساختن مقدمات سفر، دیوید و جان مسافرت رؤیایی خود را آغاز کردند. آنها ابتدا طی پروازی هفت ساعته خود را از شهر «میامی» به شهر جوشان و پرخروش «ریودوژانیرو» پایتخت برزیل رسانیدند. آنها باید چند روزی را در ریودوژانیرو به‌سر می‌بردند تا جواز سفر به داخل آمازون را از مقامات دولتی برزیل دریافت می‌کردند که این خود به همین سادگیها که از آن صحبت می‌شود نیست؛ چرا که متاءسفانه فساد و رشوه‌گیری حتی در میان کارمندان جزء و پایین رتبه در برزیل رواج دارد، به‌ویژه آنکه اینان دریابند در مواردی دلارهای توریست‌ها و خارجیان مطرح می‌باشد. سرانجام پس از یک هفته کش و قوس و فرستاده شدن از این دفتر به آن دفتر و از این اداره به آن اداره، دیوید و جان موفق به کسب مجوز برای تردد در جنگل‌های آمازون شدند و بلافاصله از ریودوژانیرو عازم منطقه‌ای در حاشیه آمازون به نام «هوستل» شدند.

هوستل که نقطه آغاز در سفر به آمازون و یا قایقرانی در رود آمازون به‌شمار می‌رود، دارای کابین‌ها و اتاقهای چوبی است که مسافران به آمازون این مکان را برای اقامت خود درنظر می‌گیرند و از آنجا به راهپیمایی و یا قایقرانی چند ساعته به داخل جنگل آمازون می‌پردازند و سپس دوباره به محل اقامت خود بازمی‌گردند.

دیوید و جان هم در هوستل، اتاقی اجاره کردند و آهسته آهسته با راهپیمایی‌های کوتاه و یکی، دو ساعته سفرهای تجربی خود را آغاز کردند. پس از آنکه دو هفته‌ای از آغاز اقامت آنها در هوستل گذشت، دیوید و جان تصور کردند که دیگر تجربه لازم را برای راهپیمایی‌های طولانی‌تر در داخل جنگل آمازون به دست آورده‌اند و درواقع زمان آن رسیده که آنها سفر اصلی خود را برای ثبت ملاحظات و گزارش از آمازون آغاز کنند. آنها می‌پنداشتند که دیگر با گزندگی پشه‌ها و حشرات آزاردهنده آمازون خو گرفته‌اند و در نقشه‌خوانی نیز تبحر لازم را به دست آورده‌اند؛ بنابراین تصمیم گرفتند تا به یک راهپیمایی شش ساعته در جنگل آمازون دست بزنند، غافل از آنکه در همین سفر به‌ظاهر ساده، آنها روزها و شبها با مرگ دست به گریبان خواهند شد.

راه جنگلی

دیوید و جان از همان راهی که در طول دو هفته گذشته به داخل جنگل می‌رفته و گردشی کوتاه می‌کردند، باز هم وارد جنگل شدند. درختان بلندی که سایه روی یکدیگر انداخته بودند به نحوی که اجازه کوچکترین نفوذی به نور آفتاب نمی‌دادند، باعث شده بود تا در صبح زود جنگل آمازون همچون نیمه شب تاریک و پر راز و رمز به نظر برسد. خفاشهای بزرگ آمازونی که مانند ژیمناست ماهر با پا از درختها آویزان بودند و خود را در بالهایشان می‌پیچیدند، اولین منظره‌ای بود که توجه دیوید و جان را جلب کرد. طوطیهایی که از نظر رنگ‌آمیزی به رنگین کمان بیشتر شباهت داشتند، آواز سر داده بودند، روی زمین نرم و مرطوب جنگل هم قورباغه‌ها درحالی که ملخ‌ها و سنجاقکها را تعقیب می‌کردند، با صدای مخصوص خود، سمفونی آمازونی را تکمیل می‌کردند. دیوید و جان با خوشحالی به این جلوه‌های طبیعت می‌نگریستند. سالها بود که آنها فقط در رؤیا خود را در آمازون می‌دیدند و اکنون که به هدف خود رسیده بودند، سر از پا نمی‌شناختند. با همه این احوال آنها نیک آگاه بودند که آمازون شوخی‌بردار نیست و آنها باید پیش از غروب حتماً به پایگاهشان بازگردند، به همین دلیل هم آنها فقط به اندازه یک سفر کوتاه و نیم‌روزه، آب و غذا با خود داشتند. درواقع چند بسته کوچک شکلات، چند بطری آب، قطب‌نما، چاقو و داروی ضدپشه، اهم وسایلی بود که این دو به خیال یک سفر کوتاه به همراه داشتند. هر دوی آنها به جهت گرمای شدید لباس سبکی پوشیده بودند، اما چکمه‌ها را به پا کرده بودند.

دیوید و جان از مطالعه نقشه‌های جنگل می‌دانستند که باید علائم نیزه‌ای را تا ساحل رود آمازون دنبال کنند و سپس همان راه را بازگردند. در طول راه کلمه رودخانه نیز روی تنه درختان حک شده بود تا مسافران بدانند که مسیر رود را درپیش دارند. اما مشکل از همین نقطه آغاز شد؛ چرا که جان و دیوید که به زبان پرتغالی (زبان رسمی کشور برزیل) اصلاً آشنایی نداشتند، کلمات دیگری را به جای رود به اشتباه متوجه شدند و بدون اینکه خود بدانند، بیشتر و بیشتر به قعر جنگل آمازون منحرف می‌شدند. سرانجام آنها که می‌دانستند راه را به اشتباه طی کرده‌اند؛ تصمیم گرفتند تا بازگردند، اما این بازگشت هم تنها در خیالشان بود؛ چرا که باز هم بیشتر به داخل جنگل منحرف می‌شدند. آنها کوشیدند تا جای پای خود را که صبح به‌جای گذاشته بودند پیدا کنند و با استفاده از آن بازگردند؛ اما به علت بارندگی پیوسته جای پاها نیز پاک شده بود. سرانجام در ساعات بعدازظهر بود که آنها به این واقعیت تلخ پی بردند که سرگردان شده‌اند. چند بار دیوید سعی کرد با فریاد زدن یاری بطلبد، اما در پاسخ به دیوید فقط برخی از حیوانات جنگل سروصدایی از حلقوم خود خارج می‌ساختند.

اولین شب

سرانجام به جهت خستگی مفرط آنها تصمیم گرفتند تا شب را در نقطه‌ای به استراحت بپردازند و صبح فردا شروع به برگشت کنند. آنها مقداری از شکلات و آبی را که به همراه داشتند، مصرف کردند و سپس در پای تنه یک درخت نخل به استراحت پرداختند. با آمدن شب و تاریکی همه چیز در آمازون عوض می‌شود و زندگی شبانه آغاز می‌شود. زندگی که دیوید و جان به هیچ‌وجه با آن آشنایی نداشتند. پشه‌های غول‌پیکر و قرمز رنگی حمله به آن دور را آغاز کردند به شکلی که دیوید و جان در همان ساعات اولیه حمله پشه‌ها داروی ضدپشه‌ای را که به همراه داشتند تماماً مصرف کردند، اما پشه‌ها تنها مشکل آنها نبود، صداهای ترسناک و عجیب‌تری که در دل شب از عمق جنگل به گوش می‌رسید، در دل هر انسان شجاعی وحشت می‌آفرید. خلاصه با هر مکافاتی که بود، دیوید و جان شب را سر کردند و صبح هنگام آماده حرکت شدند. هدف آنها این بود که خود را به ساحل رود برسانند؛ چرا که آنگاه برای بازگشت از ساحل رود و به موازات آن حرکت می‌کردند و حداکثر در ظرف چند ساعت به منطقه‌ای که در آن تمدن و انسان وجود داشته باشد، می‌رسیدند؛ اما هرچه بیشتر می‌رفتند، کمتر اثری از رود و رودخانه می‌دیدند. سرانجام روز دوم هم به‌سر رسید و در شب هنگام آنها تصمیم گرفتند که باز هم به استراحت بپردازند.

روز سوم

از آغاز روز سوم که آنها حرکت مجدد خود را آغاز کردند، وضعیت برایشان رو به وخامت گذاشته بود.

غذا و آب فقط برای یک وعده وجود داشت و این بدان معنا بود که آنها باید در جنگل به دنبال غذا و آب نیز باشند، اما گاز پشه‌ها و مگسهای معروف اثر خود را روی آنها آغاز کرده بود. بدن هر دو بشدت سرخ و خون‌آلود شده بود، ضمن آنکه ضعف عمومی براثر کم‌غذایی و همچنین سمی که مگسها وارد بدنشان کرده بودند، بر آنها مستولی شده بود. آنها وارد بخش انبوه جنگل شده بودند و مجبور بودند برای طی مسیر مرتباً به این طرف و آن طرف بچرخند؛ چرا که شاخه‌های انبوه و تیغ‌دار اجازه نفوذ به آنها نمی‌داد. همین امر یعنی تغییر مسیر دائمی به معنای آن بود که آنها به‌دور خود می‌چرخیدند و بیشتر به داخل جنگل کشیده می‌شدند. در همین اثنا که آنها واقعاً درمانده بودند و نمی‌دانستند که کدام راه قطعی را دنبال کنند، ناگهان عرق سرد روی پیشانی آنها نشست. دور و بر آنها را تا چشم کار می‌کرد، میمونهای وحشی کوچک پر کرده بودند. این میمونها که به صورت دسته‌جمعی و در دسته‌های یکصد تا پانصد تایی به موجودات بزرگتر حمله می‌کنند، در کمتر از چند ثانیه، قربانی خود را به یک اسکلت تبدیل می‌کنند و هرچند جثه آنها بسیار کوچک است و قدشان از سی سانتی‌متر تجاوز نمی‌کند، اما دارای دندانهای تیز و کشنده‌ای می‌باشند که به شکل عجیبی از دهان آنها نیز بزرگتر می‌باشد.

میمونهای آمازونی گوشتخوار می‌باشند و هر موجودی اعم از زنده یا مرده برایشان یکسان است. در این لحظه دیوید که خونسردتر از جان بود، به‌سرعت فکر خود را به‌کار انداخت و تصمیم گرفت که نباید آنها به انتظار حمله میمونها بی‌حرکت بمانند و بعد واکنش نشان دهند، بلکه باید مثل هر حیوان دیگری آنها را با نمایش قدرت در ابتدای کار غافلگیر کنند تا به هراس بیفتند. این بود که به سرعت چاقوی تیزی را که به همراه داشت و از انواع مشهور سوئیسی بود، از جیب درآورد و با مهارت نزدیکترین میمونی را که دندانهایش را به آنها نشان می‌داد و سروصدا راه انداخته بود، هدف قرار داد. میمون نگونبخت با صدایی وحشتناک در خون خود غلطید و چنان ضجه‌ای کشید که میمونهای دیگر را به فرار واداشت. دیوید به سرعت چاقوی خود را از بدن میمون درآورد، اما هر چقدر به‌خود فشار آوردند که از گوشتش استفاده کنند به جهت واهمه از بیماری عفونی و خطرناک نتوانستند خود را راضی کنند و از خیر خوردن آن میمون گذشتند و به حرکت ادامه دادند.

روز چهارم

مدیر هتل چوبی که دیوید و جان در آنجا اقامت می‌کردند، در پایان اولین روز که از این دو جوان خبری نشده بود، به فوریت مقامات جنگلبانی را آگاه کرد و به آنها خبر داد که دو جوان دانشجوی خارجی در جنگل راه خود را گم کرده‌اند. او همچنین با شماره تلفنی که دیوید و جان از خانواده‌های خود در دفتر هتل باقی گذاشته بودند، تماس گرفت و خانواده‌های آن دو را در جریان گذاشت. دو خانواده که با یکدیگر آشنایی قبلی هم داشتند، تصمیم گرفتند تا پدر دیوید را به نمایندگی از جانب هر دو خانواده به فوریت به منطقه بفرستند تا در جستجو برای یافتن دو جوان شرکت کند.

آقای بویر (پدر دیوید) روز بعد یا همان دومین روز مفقود شدن دو جوان با اولین پرواز خود را به برزیل رسانید و به کمک سفارت که از پیش هماهنگی ایجاد کرده بود، مجوز حضور در منطقه را به دست آورد و هنگامی که سرانجام او نیز خود را به هوستل، مکانی که هتل چوبی در آن قرار داشت، رسانید، روز سوم هم به شب رسیده بود و جستجوگران برای روز چهارم و آغاز جستجوی چندباره، برنامه‌ریزی می‌کردند. آقای بویر خود نیز به اجاره یک هواپیما از انواعی که قادر به نشستن و حرکت روی آب است، اقدام کرد و به‌شکلی خستگی‌ناپذیر در مسیر حرکت دو جوان و همچنین رود آمازون به جستجو پرداخت، اما در اعماق جنگل، دیوید و جان هیچ‌گونه خبر و اطلاعی در دست نداشتند که آیا کسی برای یافتنشان اقدام کرده است یا نه؟ هر دوی آنها تصور می‌کردند که این یک امر بدیهی و منطقی است که دست‌کم مدیر هتل از تاءخیر طولانی آنها مطلع شده باشد. اما با این حال تنهایی، درماندگی و زخمی بودن در اعماق آمازون کمتر اجازه تفکر خوش‌بینانه به کسی می‌دهد.

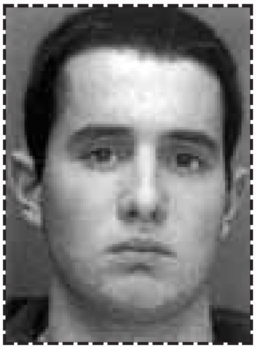

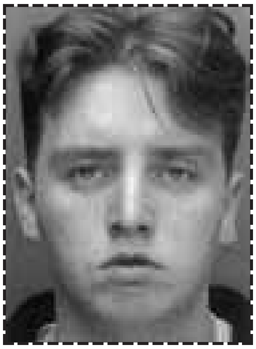

... راهپیمایی ۶ ساعته در جنگل های آمازون به منظور تحقیقات پیرامون گونه های حیوانی و گیاهی تبدیل به نبردی شش روزه و رودررو با مرگ می شود...

روز چهارم را دیوید و جان بیشتر از آنکه در فکر یافتن مسیر و بازگشت بگذرانند، به دنبال غذا و آب طی کردند؛ چرا که زنده ماندن در درجه اول اهمیت قرار داشت و هر دوی این جوانها به این سادگیها از زندگی دست نمی‌شستند؛ هر چقدر هم که خونین و درمانده بودند، باز هم وظیفه اصلی خود را بقا و حفظ زندگی می‌دانستند و حتی آن را حق مسلم خانواده‌هایشان نیز می‌دانستند. کوشش آنها برای یافتن خوراکی سرانجام تا حدودی نتیجه داد و جان توانست چند درخت موز وحشی را که در آمازون به‌وفور یافت می‌شود، پیدا کند. این موزها اگرچه بسیار کوچک و در مقایسه با موزهای معمولی از شیرینی و قوت بسیار کمتری برخوردار بودند، اما دست‌کم سالم و خوردنی بودند و اعتماد کامل به آنها وجود داشت. درخت موز وحشی معنی دیگری هم داشت و آن حضور میمونهای کوچک در منطقه بود که البته از نوع گوشتخوار و خیلی وحشی نبودند؛ اما باز هم گاز آنها می‌توانست ویروسی کشنده وارد بدن انسان کند. بنابراین جان و دیوید پس از خوردن مقادیر زیادی موز وحشی، مقدار فراوانی هم کندند و با خود برداشتند. به هر تقدیر روز چهارم نیز بسر رسید و آن دو خود را برای آغاز پنجمین صبح گم شدن آماده می‌کردند، درحالی که هنوز نمی‌دانستند که آیا کسی به دنبالشان آمده یا نه؟

پنجمین روز

دیوید و جان صبح روز پنجم با نعره وحشتناکی از خواب بیدار شدند. این نعره به‌قدری نزدیک بود که آن دو را به‌راستی وحشت‌زده کرد. آنها می‌دانستند که صدا، صدای پلنگ آمازون است، یکی از خطرناکترین و وحشی‌ترین حیوانات درنده سراسر جهان با آرواره‌هایی که حتی پرقدرت‌تر از شیر آفریقایی تخمین زده می‌شود. هر دو خوب می‌دانستند که باید ساکت و بدون سروصدا در جای خود بمانند. در یک لحظه به فکر جان خطور کرد که برای رهایی از دست پلنگ بهتر است تا در بالای درختی پناه گیرند، اما بلافاصله به یاد آورد که پلنگ به‌راحتی می‌تواند به بالای هر درختی برود. بنابراین آنها فقط به امید یافتن لحظه‌ای برای فرار بودند، اما هنوز حتی نمی‌دانستند که پلنگ کجا و در چه فاصله‌ای از آنها قرار دارد. پاسخ این پرسش را لحظه‌ای بعد درنهایت وحشت یافتند. پلنگ دقیقاً بالای سر آنها روی تنه یک درخت قطور جای گرفته بود و مستقیم به آنها نگاه می‌کرد و همراه با نعره دندانها و آرواره مشهور خود را نشان می‌داد. فاصله پلنگ با آنها کمتر از ۲۰ متر بود که با دو، سه پرش می‌توانست خود را به آنها برساند و به‌شکلی پشت خود را خم کرده و دست و پاهایش را جمع کرده بود که گویی چنین نقشه‌ای را هم در ذهن داشت. دیوید بار دیگر دست به چاقو برد، این تنها اسلحه آنها بود و اگرچه در این شرایط استفاده چندانی از آن امکان‌پذیر نبود، اما باز هم همان خواست و تمایل به بقا آنها را حتی به این چاقو هم امیدوار کرده بود. دیوید کوشید به کوتاهی و با چند کلمه استراتژی دفاعی را با جان درمیان گذارد؛ چرا که آنها باید دو نفری با پلنگ مبارزه می‌کردند تا بختی برای زنده ماندن داشته باشند.

دیوید و جان به آهستگی شروع به صحبت کردند، درحالی که هر دو نفر چشمان خود را به پلنگ دوخته بودند تا هیچ‌یک از حرکات او را از دست ندهند، اما ناگهان واقعه‌ای عجیب اتفاق افتاد، تنه کلفت درختی که در فاصله دو متری از پلنگ قرار داشت، شروع به حرکت کرد! دیوید و جان با چشمان از حدقه درآمده به ماجرا نگاه می‌کردند. پس از چند لحظه آنها متوجه حقیقت ماجرا شدند. این تنه درخت نبود که حرکت می‌کرد، بلکه تنه قطور یک مار بوآی آمازون بود، خطرناک‌ترین و قدرتمندترین مار غیرسمی در جهان. قبل از آنکه پلنگ به خود آید، مار بوآ دور بدن پلنگ یک چرخ کامل زد و البته پلنگ هم بیکار ننشست و چنگال تیز و دندانهایش را در بدن مار فرو برد. صحنه وحشتناکی بود، هر دوی آنها یعنی پلنگ و مار با صدای مهیبی از درخت فرو افتادند و در راه خوردن به زمین چند شاخه را شکستند و تازه روی زمین نبرد اصلی شروع شد.

دیوید و جان آنقدر مبهوت تماشای این نبرد شده بودند که فراموش کردند خود در چه وضعیت خطرناکی قرار دارند. در یک لحظه متوجه خطر موجود شدند و بسرعت شروع به دویدن کردند تا از منطقه دور شوند. خوشبختانه جان توانست از این صحنه نبرد با دوربینش یک عکس بگیرد. آن دو به قدری دویدند که دیگر رمقی در بدنشان نماند و نفس نفس‌زنان روی زمین نشسته و به درختی تکیه دادند.

بقیه در صفحه ۶۵

به خاطر سراب

از : راشین مختاری

فقط طلاق می‌خواهم، نه بیشتر. مهریه و حق و حقوق و... هیچ‌کدام را نمی‌خواهم. آنقدر از او متنفرم که دیگر حاضر نیستم حتی یک روز با او زندگی کنم. چه ارزشی دارد که باز بخواهم برای چندرغاز با او بحث کنم. خودم شاغلم. می‌توانم از پس خرج و مخارج زندگی‌ام بربیایم. راجع به بچه‌هم اصراری ندارم. او هر چقدر شوهر بدی برای من بود، مطمئناً پدر خوبی برای «کیوان» پسرم خواهد بود. بهتر است در مورد بچه دادگاه تصمیم بگیرد. دیگر هیچ چیزی باقی نمانده تا به خاطرش بجنگم یا تحمل کنم. من به درد «نادر» نمی‌خورم. او زنی می‌خواهد که تحت فرمانش باشد. از خطاهایش چشمپوشی کند و دم نزند. من آن زن نیستم؛ می‌خواهم نفس بکشم، می‌خواهم به حق و حقوقم اهانت نشود. کاش هیچ وقت با نادر آشنا نمی‌شدم! ده سال، بهترین سالهای عمرم را به پای او ریختم. چرا؟ فقط به خاطر اینکه مثلاً کانون خانواده را حفظ کنم! کدام خانواده؟ من و نادر درست سه ماه بعد از عروسی‌مان دیگر کانونی نداشتیم. بعد از سه ماه تصمیم گرفت با دوستان مجردش به شمال برود. جا خوردم. مرد متأهلی که هنوز مهر عقد در شناسنامه‌اش خشک نشده، چطور می‌تواند به یاد دوران مجردی، با دوستانش به سفر برود؟!

اما من اعتراضی نکردم. گفتم شاید کم‌کم خودش به موقعیت جدید پی ببرد؛ اما تابستان همان سال باز می‌خواست همراه دوستانش به اصفهان برود. اعتراض کردم و گفتم: «من هم باید بیایم!» او هم قبول کرد. من تنها زن آن گروه بودم. خدا می‌داند آن سفر چقدر به من سخت گذشت، ولی نادر انگار این‌طوری می‌خواست به من ثابت کند که آمدنم کار درستی نبوده، ولی هیچ وقت راجع رفتن خودش به این سفر حرفی نمی‌زد. خلاصه بعد از سفر، با یک جنگ و جدال شدید، بالاخره این ماجرا ختم شد و دیگر دست از دوستان مجردش برداشت.

زندگی روال عادی‌اش را گرفت. خیالم راحت بود که دست‌کم می‌توانم مثل زنهای دیگر زندگی آرام و راحتی داشته باشم؛ اما این دفعه مشکل دیگری پیش آمد. نادر تصمیم گرفت برای مهاجرت به کانادا اقدام کند. این کار بیهوده‌ای بود. ما هم شغل مناسبی داشتیم و هم زندگی‌مان روال خوب خودش را داشت. درسهایمان را هم خوانده بودیم. چه دلیلی داشت که همه پلها را خراب کنیم و به کانادا برویم؟! اما او گوشش بدهکار نبود. یکدندگی می‌کرد. نمی‌دانم کی توی گوشش خوانده بود که در کانادا جای پیشرفت بیشتری هست. نمی‌دانید چه غوغایی به‌پا شده بود. به توصیه بزرگترها گوش کردم و باردار شدم. می‌دانستم موضوع بچه‌دار شدن حداقل می‌تواند تا چند سالی این فکر و خیالها را به عقب بیندازد.

نادر بی‌قرار و سرگردان بود. تب کانادا رفتن او فروکش کرده بود، ولی انگار باز دنبال چیزی می‌گشت تا این سرگشتگی خود را از بین ببرد. نمی‌دانم چرا همیشه فکر می‌کرد این زندگی که ما داریم، زندگی واقعی نیست! خیلی دلم می‌خواست یک نفر پیدا می‌شد و برایش روشن می‌کرد که زندگی همین است؛ کار، خانواده و زندگی...

تولد کیوان وضع روحی‌اش را بهتر کرد. حالا بهانه‌ای پیدا شده بود تا آرزوهایش را معطوف او بکند، ولی ته آن نگاه شاد و سرحال، من باز بی‌قراری می‌دیدم که انگار هرگز در او نمرده بود. گاهی موقع عصبانیت حرفهایی می‌زد. می‌گفت: «ازدواج اسیرم کرده.» می‌گفت: «اصلاً تو همسر دلخواهم نبودی و یا...» اما بعد از اینکه آرام می‌گرفت و خونسرد می‌شد، از بابت همه حرفهایی که زده بود، عذرخواهی می‌کرد. دیگر پاک دیوانه شده بودم. نمی‌دانستم محبتهایش را باور کنم یا زخم زبانهایش را.

در عوض رابطه‌اش با کیوان خیلی خوب بود. بیشتر کارهای بچه به عهده او بود. از خدا می‌خواست که من به میهمانی و یا خرید بروم و او با کیوان در خانه تنها باشد. نمی‌دانستم در آن تنهایی چه چیزی است که او بر من ترجیحش می‌داد.

شش سال از ازدواجمان می‌گذشت که تصمیم گرفتم با یک مشاور صحبت کنم. زندگی ظاهراً آرام من اصلاً رضایت‌بخش نبود. جلسات مشاوره خیلی خوب بود. کم‌کم دریچه‌های ذهن نادر برایم باز می‌شد. می‌دانستم که قلباً دوستم ندارد. از داشتن زنی جدی و گوشت تلخ خسته شده. مشاوره‌ها به این نتیجه رسید که من باید در رفتارم تغییراتی ایجاد کنم؛ اما این تغییرات برای من خیلی سخت بود. من ذاتاً جدی بودم. حتی در دوران نوجوانی هم آرام و تا حدی عبوس بودم. در محیط کارم به علت پست مدیریتی که داشتم، این موضوع شدیدتر می‌شد. نادر مرتب با کیوان به کوه می‌رفت. زمستانها با هم اسکی می‌کردند و هر روز بعدازظهر سر و صدایشان توی حیاط بلند می‌شد. من هم همیشه مشغول مرتب کردن خانه بودم. لباسهایشان را می‌شستم و اتو می‌کردم. بهترین غذاها را می‌پختم و سعی می‌کردم محیطی آرام و راحت برای خانواده‌ام مهیا کنم.

اما اینها نه من را راضی می‌کرد و نه نادر را. قلباً از هم دلخور بودیم. همیشه رفتارهای من را مسخره می‌کرد. اظهارنظرهایم را جدی نمی‌گرفت. در عوض من هم به خواسته‌های او اهمیت نمی‌دادم. رنگ مویم را تیره می‌کردم، درحالی که می‌دانستم او از موی روشن بیشتر خوشش می‌آید. به خودم نمی‌رسیدم و یا دوستانش را چندان تحویل نمی‌گرفتم. این جنگ پنهان بین ما، همین‌طور ادامه داشت. تا اینکه یک روز تصادفاً او را همراه زنی غریبه در خیابان دیدم. آن شب از او توضیح خواستم. نادر با وقاحت تمام گفت که آن زن همسر موقت اوست. یکه خوردم. توهینی بالاتر از این نیست! از او خواستم بیشتر توضیح بدهد و او گفت که: «بارها و بارها مستقیم و غیرمستقیم تو را تهدید به این کار کرده بودم.» و بعد یادآوری کرد تابستان قبل که حاضر نشدم با او به سفر بروم و او در جواب به بی‌توجهی من گفته که باید کم‌کم به فکر همسفر دیگری باشد یا در فلان میهمانی یا فلان ماجرا...

هیچ‌کدام از آنها را به خاطر نمی‌آوردم، اما چه اهمیتی داشت؟ مگر می‌شود به همین بهانه‌های کوچک حرمت خانه و خانواده را از بین برد؟!

روزهای بعد از گیجی و منگی درآمدم. موضوع آن زن کاملاً جدی بود. آن هم چه زنی! نه تحصیلاتی داشت و نه موقعیت اجتماعی خاصی... وارفته بودم. آن زن حتی در جایگاه رقابت با من نبود، ولی حالا خودم را بازنده احساس می‌کردم. نمی‌خواستم این وضع ادامه پیدا کند. برای همین فکر کردم بهتر است این ماجرا هرچه زودتر تمام شود. تقاضای طلاق کردم و می‌خواهم قانوناً از او جدا شوم. چیزی در زندگی ما تغییر نخواهد کرد. من تنها به خاطر یک سراب به نام تعهد در آن خانه مانده بودم که حالا حتی کوچکترین اثری از آن باقی نمانده است...

■

خواب می‌بینم
دکتر بهمن بهروزی

پرواز بر فراز

چندی پیش در خواب دیدم که همراه با خاله ۳۱ ساله‌ام که یک فرزند دختر دارد، بر یک چرخبال سوار شده‌ایم و درحال پروازیم و از جاده‌ها و مناطق سرسبز و رودخانه‌ها عبور می‌کنیم. این چرخبال بی‌در و پنجره و به صورت باز بود. وقتی از بالا به پایین نگاه می‌کردم، کمی می‌ترسیدم؛ اما به خود می‌گفتم که ترسی ندارد و به زودی به مقصد خواهیم رسید و بالاخره چرخبال در دانشگاه محل تحصیل من کمی دورتر از دانشکده فرود آمد. جالب اینکه چند هفته بعد از دیدن این خواب، بدون اینکه آن را برای کسی تعریف کنم، خاله‌ام گفت خواب دیده که من و او سوار بر تخت روانی هستیم و درحال پروازیم و من به او که ترسیده، دلداری می‌دهم و در انتهای خواب دید که جمعیتی من و او را که بر تخت نشسته‌ایم، بر روی دست می‌گیرند و راه می‌برند. معنای این خوابها چیست؟

ستاره صادقی، ۲۱ ساله، مجرد

تحلیل: قالیچه سحر آمیز

بسیاری از روان‌شناسان که مقوله خواب را مورد بررسی قرار داده‌اند، در مورد پروازی که با وسایل باز و بدون در و پنجره در خواب تجربه می‌شود، به پدیده‌ای معتقدند که آن را «قالیچه سحرآمیز» (Magic Carpet) می‌گویند. طبق این پدیده خوابی که با چنین پروازی عجین است، به سفری اشاره می‌کند که سکوی بلند آرزوهای شخصی می‌باشد. این سفر می‌تواند سفری واقعی و طی‌کننده راه باشد و یا عملی که به عنوان سفری در زندگی شناخته می‌شود. برای مثال اگر برای ادامه تحصیل قصد سفری بلندمدت به خارج داشته باشد و در ذهن خود مرتباً به این سفر بیندیشید، در خواب به صورت پروازی بدون قید و بند مانند پرندگان آزاد و رها جلوه می‌کند. یا اگر برای مثال قصد ازدواج با جوانی را داشته باشید که برای او ارزش بسیاری قائلید و ازدواج با او را قدمی بسیار مهم در زندگی خود تلقی می‌کنید، آنگاه باز هم این عمل (یعنی ازدواج) یک سفر با قالیچه سحرآمیز در خواب جلوه می‌کند. از خصوصیات این خواب این است که کاری که قصد انجامش را دارید، مشکلات عدیده پیش‌رو دارد. اینکه کسی را با خود در این سفر همراه دارید، یک آرزو و خواست دیگری است که در ذهن دارید. به این معنی که شما تمایل دارید کسی در مورد تصمیم‌تان از شما حمایت کند. این نکته که چرخبال موردنظر در نزدیکی محل تحصیل شما فرود آمده، به معنای آنست که تحصیل و یا شرایط آن و یا کسی یا چیزی که بی‌ارتباط با تحصیل شما نیست، با این آرزو رابطه دارد. برای مثال ممکن است تفکر شما قبل از خواب درمورد کسی بوده که در محیط تحصیل او را دیده یا با او آشنا شده‌اید. یا اینکه موضوع موردنظر در مورد یکی از دروس یا کل وضعیت تحصیلی شماست. عوامل مختلفی که درحین پرواز مشاهده می‌کنید و از بالا به‌راحتی از آنها عبور می‌کنید، مانند جاده‌ها، کوهها و یا رودخانه‌ها درواقع موانع نیل به آرزویتان می‌باشند. فراموش نکنید که اگر بر روی زمین حرکت می‌کردید، این موانع اجازه نمی‌داد تا به‌راحتی از آنها بگذرید و جلویتان را می‌گرفت، اما سوار بر قالیچه سحرآمیز به‌راحتی از آنها عبور می‌کنید. آن کسی که در خواب متوجه شدید ترسیده و دلداری‌اش دادید، درواقع خود شما بودید! قبلاً هم گفته‌ام که خواب مجازی است و مانند آیینه، بخش ناخودآگاه را منعکس می‌کند. درواقع این شما هستید که از قدمی که آرزوی برداشتنش را دارید، واهمه به دل راه داده‌اید و نیاز به کمک و دلداری دارید؛ اما عنصر مثبتی که در خواب شما و خاله‌تان وجود دارد، همانا افرادی است که مرکب شما را که سرانجام بر زمین نشسته، سردست می‌گیرند و به سوی هدف می‌برند. این به معنای پیروزی غایی و نهایی شماست و فقط باید این قدرت تشخیص را داشته باشید که دوستان واقعی‌تان چه کسانی هستند و از وجود چه کسانی باید برای اهداف خود استفاده کنید. نتیجه خواب شما مثبت است؛ یعنی می‌توانید بر موانع چیره شوید و حرکت خود را شروع کنید؛ اما نیاز به تشویق پشتیبانی و کمی هم جراءت دارید.

مسائله مهم دیگری که باید توضیح بدهم این است که خواب از نظر روان‌شناسی دایره وسیعی دارد؛ یعنی اینکه حتماً باید ذهنیت خود را عینی و منطبق با واقعیت بدانید. نباید هر خوابی را دلیل محکم یک واقعیت و یا حقیقت مخفی بدانید. ذهن ما در بسیاری از مواقع بنده تخیل و یا تخیلاتی است که ممکن است حتی کوچکترین سنخیتی با ما نداشته باشد. فراموش نکنید که دوردست‌ترین و غیرممکن‌ترین آرزوها و رؤیاها در خواب جامه عمل می‌پوشند و این همان اعجاب خواب است که بنی‌بشر را از آغاز تاکنون مسحور خود کرده است.

موفق و پیروز باشید.

هفته بعد شما

فروردین

سال جدید را با نیت تغییر مثبت در وضعیت مالی‌تان آغاز کرده‌اید. قطعاً به این موقعیت مطلوب می‌رسید، اما نه با این سرعت. در زندگی شخصی‌تان دچار نوعی غرور شده‌اید، «یکنفر» را که دوستتان دارد خیلی آزار می‌دهید، روز دوشنبه سعی کنید در محل کار حاشیه درست نکنید.

اردیبهشت

چیز جدید و باارزشی را به همین زودیها خواهید خرید. چیزی که سالهاست دنبال آن هستید. در زندگی شخصی خیلی ناامید به نظر می‌رسید، این یأس و حرمان، شما را از تلاش کردن خسته می‌کند. روز پنجم یا هفتم هفته یک کادو دریافت می‌کنید که خیلی برایتان غیرمنتظره است.

خرداد

مدتهاست در فکر کاری هستید. کاری که خودتان هم می‌دانید در زندگی آینده‌تان نقش مثبتی دارد، اما دچار تردید هستید. یادتان باشد گاهی اوقات تردید زیاد، موفقیت را از بین می‌برد. به یکنفر وعده‌ای داده‌اید که از یاد برده‌اید، اما او کاملاً آن را به یاد دارد.

تیر

دخترها و زنهای این ماه، به دلیل رک‌گویی و اعتماد به نفسی که دارند، نرسیده به سالگرد تولدشان شاهد موفقیت خود خواهند بود. اما مردان قضیه‌شان فرق دارد. اینان منتظر معجزه هستند! و اما هر دو جماعت در هفته‌های آینده سفری کوتاه درپی خواهند داشت.

مرداد

کمی عصبانی و بدخلق شده‌اید. به اطرافیانتان، خصوصاً به خانواده درجه اولتان خیلی سخت می‌گیرید. بانویی سالخورده از شما سخت دلخور است. سعی کنید روز اول هفته به آن غریبه‌ای که تازه وارد زندگیتان شده اعتماد نکنید.

شهریور

تازگی‌ها به دلایلی، چند تن از دوستانتان از شما دلخور شده‌اند. اگر علت این دلخوری توقعات بیجای آنهاست که هیچ، اما اگر آنها را به خاطر موقعیت مالی‌شان رها کرده‌اید، خطا کرده‌اید. یکی از افراد متولد ماه مهر، در همین روزها پیشنهاد شراکت به شما می‌دهد.

مهر

شما جزو آن دسته از افراد هستید که به قول معروف «دستتان نمک ندارد»! البته دلیل این وضع آن است که هر کس از راه رسید او را دوست خودتان می‌دانید! روز یک‌شنبه خبری به شما می‌رسد، اما ابتدا راجع به آن اطمینان حاصل کرده و سپس اقدام کنید.

آبان

در محل کارتان رویدادهای جدیدی رخ می‌داد. کسی مدیر یا اوستای شما می‌شود که اصلاً او را دوست ندارید، اما او نسبت به شما حسن نیت دارد. در زندگی خصوصی‌تان نیز برخلاف انتظار، رو به کسی می‌برید که فکرش را هرگز نمی‌کرده‌اید.

آذر

به‌تازگی دچار نوعی گرفتاری کاغذبازی شده‌ای؛ نگران نباش، چون حسن‌نیت داری کار به خوبی حل می‌شود. با متولدین بهمن ماه یک «اتفاق خوش» را پیش‌رو داری؛ یا شراکت کاری، یا شراکت زندگی.

دی

به‌تازگی مورد اعتماد یکنفر، یا یک مجموعه، یا شاید هم تعدادی از اطرافیانت که می‌توانند موقعیت کاری خوبی برایت فراهم سازند قرار گرفته‌ای، برای اینکه بتوانی از این موقعیت کمال استفاده را ببری، باید حسن‌نیت خودت را ثابت کنی. یک جشن پیش‌رو داری، یا برای خودت یا خانواده‌ات. پنج‌شنبه این هفته مسافری برایت می‌رسد.

بهمن

به‌تازگی اخبار ضدونقیضی در مورد یکنفر که او را دوست دارید به شما می‌رسد. یادت باشد صحت و یا دروغ این اخبار را منوط به دوری یا نزدیک راوی خبر نکنی؛ چه‌بسا که نزدیکترین فرد نسبت به شما، با محبوب شما مشکلی داشته باشد؟ قرار است چیزی را عوض کنی؛ خانه ـ ماشین ـ طلا و یا...، هوشیار باش!

اسفند

این مثل را اگر به یاد بیاوری که «یک سوزن به خودت بزن و یک جوالدوز به دیگران»، آن‌وقت شاید تا این همه از اطرافیانت توقعات بی‌جا نداشته باشی! این دلیل نمی‌شود که چون کسی شما را دوست دارد، جانش را هم برایتان بدهد! روز شنبه یا یک‌شنبه آینده به میهمانی مفصلی دعوتی که موقعیت کاریت را تثبیت می‌کند.

اگر قصد فروش کلیه را دارید این گزارش را بخوانید

O گزارش: سیداحمد شهابی
O عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد
O تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

بازار بورس کلیه ایران

قیمت: یک میلیون تا...

با کمی جسارت!

شاید آوردن این جمله که من از «بازار بورس کلیه ایران» برای شما گزارش می‌نویسم کمی جسارت بخواهد، ولی گاه در نقاط مختلف کشورمان اتفاقاتی می‌افتد که پیدا کردن نام برای آنها بسیار سخت و ناممکن است و اینجاست که انسان سعی می‌کند با کنار هم نهادن چند کلمه جمله‌ای را بسازد که تمامی مفهوم موضوع موردنظر را در خود داشته باشد.

اما چطور سوژه این هفته ما بازار خرید و فروش کلیه تعیین شد، برمی‌گردد به همان کنجکاوی خبرنگار جماعت که وقتی حدود ساعت ۴/۳۰ صبح از کوچه‌ای عبور می‌کند و می‌بیند عده‌ای با ترس و لرز کاغذهای دست نوشته‌ای را به دیوار می‌چسبانند، دنبال کار را می‌گیرد تا به نتیجه برسد و دقیقاً همین جا است که چند قدم جلوتر در کوچه فرهنگ حسینی، خیابان ولیعصر(عج) تهران، با تابلویی روبرو می‌شود که روی آن نوشته شده: «انجمن حمایت از بیماران کلیوی ایران» پس...

شماره‌ها روی کاغذ ثبت می‌شوند

و کنار شماره‌ها می‌نویسم، اینجا پر از کاغذ یادداشتهای چسبیده به دیوار با خطوط منظم و نامنظم است که در متن آنها نوشته شده من (...) ۲۰ سال سن دارم و فروشنده کلیه با گروه خونی (...) و تلفن (...) که زیر آنها کلمات «لطفاً فقط با خودم صحبت کنید.....، فوری فروشی(!)...، تمام آزمایشها انجام شده...، بدون حضور دلال(!!)...، ... خیلی ارزان و...» نیز نوشته شده، البته بعضی از فروشندگان به خود زحمت آوردن کاغذ را هم نداده‌اند و با استفاده از حاشیه کاغذ نوشته دیگران و یا با استفاده از ماژیک سرخ رنگ به ارائه اطلاعات لازم برای خریداران پرداخته‌اند و بیشتر آنان برای خریدار روز و زمان تماس خاصی مشخص کرده‌اند که شامل روزهای هفته به غیر از روزهای تعطیل [که زن و بچه کنار فروشنده قرار دارند!] و ساعتهای ۱۰ شب به بعد که نشان از کار طاقت‌فرسای فروشنده کلیه دارد.

ولی از تمام اینها تلخ‌تر جمله «همه نوع کلیه با گروه خونی مختلف، آزمایش شده و سالم موجود است» می‌باشد که تیر خلاصی را به خواننده می‌زند و نکته قابل توجه این است که کنار تمام این یادداشتها روی در انجمن کاغذی با این مضمون چسبانده شده «از کلیه اهداکنندگان خیر خواهشمند است از نصب کردن آگهی به دیوار همسایگان خودداری فرمایند، در صورت تکرار، شماره فرد مورد نظر جهت پیگیری قانونی دراختیار مقامات قضایی و انتظامی قرار خواهد گرفت» ولی بی‌توجه به این نوشته آگهی‌هایی که مدتها از نصبشان می‌گذرد و یا اینکه هنوز جوهرشان خشک نشده است، همچنان روی دیوار خانه‌ها به مردم دهن‌کجی می‌کنند و من بعد از چند بار تماس در ساعتهای مختلف...

به یک دلال کلیه مرتبط می‌شوم

✓ **سلام کلیه می‌خواستم.**

Oچه گروه خونی؟

✓ **AB منفی.**

Oآزمایش انجام دادید؟

✓ **آزمایش چی؟**

Oآزمایش سلامتی و گرفتن مجوز پیوند.

✓ **بله.**

Oبرای سلامتی چقدر حاضر هستید پول بدید؟

✓ **هرچقدر شما بفرمایید!**

Oبرای این گروه خونی دو میلیون به بالا بعلاوه هزینه آزمایش و هزینه‌های ما!!

✓ **یعنی چی؟**

Oیعنی هزینه‌های آزمایش فرد فروشنده و هزینه‌های ما جدا گرفته می‌شود.

✓ **حالا متغیر بودن قیمت به چه چیزی بستگی دارد؟**

Oبه جوان بودن فرد موردنظر، تهرانی یا شهرستانی بودن و...

✓ **کدامشان مزیت دارد و هزینه‌های شما چقدر است؟**

Oداداش مثل اینکه سرکارمون گذاشتی، چند وقته که کلیه‌ات مشکل داره؟

✓ **حدود دو، سه ماه.**

Oدو، سه ماه می‌خوای کلیه بخری؟... خودتی، بیخود وقت مردم‌رو نگیر...

گوشی را با صدای بوق ممتد روی تلفن می‌گذارم و با خود می‌گویم خوب دلال نشد باید بروم سراغ...

یک فروشنده بدون واسطه!

«فروشنده کلیه AB مثبت، مهدی...» پیرمردی مهربان گوشی را برمی‌دارد.

Oمهدی نیست، کارتون؟

✓ **(با نگرانی) برای آگهی روی دیوار مزاحم شدم.**

Oعزیزم، این آگهی‌رو پسرم روی دیوار چسبونده و مربوط به همکارشه.

✓ **پسرتون کی می‌یاد؟**

Oتا فردا شب ساعت ۱۲...

✓ **نمی‌دونید چرا همکارش می‌خواد کلیه بفروشه؟**

Oاحتیاج به پول داره.

✓ **خوب پس بعداً مزاحم می‌شم.**

Oخدا سلامتی بده.

انجمن بیماران کلیوی، حدود ۱۰ سال است که تقاضای صدور پروانه داروخانه کرده، به تمام مسوولان نامه نوشته، حتی رئیس جمهور هم این موضوع را تأیید کرده ولی کماکان با این تقاضا مخالفت می شود!

انجمن حمایت بیماران کلیوی ایران

اهداء کلیه
گروه خونی O+
تلفن:

اگر از همین امروز تجهیزات بیمارستانی متناسب با افزایش ۱۵ درصدی بیماران کلیوی کشور رشد نکنند، فردا ما با بحرانی تازه روبرو هستیم

«حسین ۲۷ ساله لطفاً در مورد موضوع با خودم صحبت کنید...»

○الو.

✓ **می‌خواستم با حسین آقا صحبت کنم.**

○خودم هستم.

✓ **حسین آقا برای کلیه تماس گرفتم.**

○بدون مقدمه، قیمت سه میلیون بدون هزینه آزمایش.

✓ **حالا چرا می‌خوای کلیه‌ات‌رو بفروشی؟**

○مگه برای شما فرقی می‌کنه.

✓ **راستش‌رو بخوای خیلی مهمه.**

○احتیاج به پول دارم.

✓ **تا این حد که حاضر شدی کلیه بفروشی؟**

○بله.

✓ **تخفیف هم داره؟**

○خریدار باشی بله، منتها من شرط دارم.

✓ **چه شرطی؟**

○اولاً باید هیچکس از خانواده ما موضوع‌رو نفهمه، دوماً پول‌رو نقد قبل از عمل می‌گیرم و سوماً باید کار خیلی سریع انجام بشه.

✓ **مگه نباید کسی همراه شما تو بیمارستان حضور داشته باشه؟**

○نه ضرورتی نداره، فقط باید یه کسی‌رو پیدا کنید شبیه به پدرم که بیاد و رضایت بده.

✓ **به کجا رضایت بده؟**

○به انجمن.

✓ **چرا انجمن؟**

○چون یه میلیون دولت می‌ده بعلاوه هزینه عمل و من بدون اون گفتم سه تومن.

✓ **کلاً چقدر برای کار نیاز داری؟**

○فکر نمی‌کنم به شما ارتباطی پیدا کنه، نکنه دلالی؟!!

✓ **نه.**

○ولی به نظر نمی‌یاد خریدار باشی.

✓ **درست حدس زدی.**

و بعد از چند سؤال و جواب با هم از روی عصبانیت چند کلمه سربی به گوشم شلیک می‌کند و قبل از اینکه بگویم چه قصدی دارم گوشی را می‌گذارد، ولی افراد بعدی از جمله، نوید، سامان، رضا، سوگل و غیره هم علت فروش کلیه خود را نیاز مالی برای شروع یک کار و یا پرداخت بدهی برای گرفتن چک و سفته و حتی پیش پرداخت خرید ماشین برای مسافرکشی عنوان می‌کنند تا اینکه نفر هشتم دختر کوچکی گوشی را برمی‌دارد.

○بفرمایید؟

✓ **با آقایونس کار داشتم.**

○گوشی با مامانم صحبت کنید.

زنی میانسال با صدایی رنجور و خسته گوشی را می‌گیرد و بعد از باخبر شدن از ماجرا همچنانکه بغضش می‌ترکد می‌گوید: آقا دو ماه دیر زنگ زدید.

✓ **مگه چی شده؟**

○شوهر بیچارم می‌خواست که پایش به زندان کشیده نشه که...

گریه امانش را می‌گیرد.

✓ **خانوم مگه شوهرتان چقدر بدهی داشت؟**

○«دو میلیون، ولی حالا دیگه ماجرا فرق می‌کنه، الان دو ماهه که من و دخترم (نرگس) کنج خونه افتادیم و غذامون شده گریه، نه پول داریم بریم ملاقاتش، نه چیزی مونده تا بفروشیم خرج زندگی‌مون دربیاد. خونمون شده مثل خونه ارواح، چند وقت دیگه هم باید خونه‌رو تخلیه کنیم و...»

اینگونه است که ایران بعد از هندوستان مقام دوم را برای خرید و فروش کلیه در جهان کسب می‌کند، آنهم تحت عنوان مدلی به نام...

مدل ایرانی فروش کلیه!!

که مدیرعامل انجمن خیریه حمایت از بیماران کلیوی ایران درباره آن می‌گوید: براساس آمارها درحال حاضر بیش از ۲۰ هزار بیمار دیالیزی و پیوندی در کشور ما وجود دارد و افزایش ۱۵ درصدی سالانه بیماران کلیوی باعث رونق بازار خرید و فروش کلیه شده است.

«مصطفی قاسمی» که در کنار پدرش «هاشم» همچون دو دوست بررسی امور مربوط به ۲۲ هزار بیمار کلیوی را برعهده دارند، می‌افزاید: اما درحال حاضر مشکل ما تنها بحث خرید و فروش کلیه نیست، چرا که مشکلات مهمتری حل نشده باقی مانده، و از آن جمله مشکلات دارویی و بحث کار است.

✓ **یعنی بیماران کلیوی ما هنوز مشکل دارویی دارند؟**

○البته در بعضی از موارد داروهای خاص کمیاب هستند، ولی آن مشکل دارویی که مدنظر شما هست نه، مشکلات دارویی بیماران کلیوی به مواردی برمی‌گردد که دولت با استفاده از اهرمهای مختلف خودش همچون معاونت دارویی وزارت بهداشت، داروهایی را وارد می‌کند که از کیفیت مناسب برخوردار نیستند و مشکل دیگر هزینه بالای داروهاست. البته خوشبختانه سازمان تأمین اجتماعی هزینه چند قلم دیالیز و غیره را قبول کرده ولی در توزیع مشکل دارد و در آینده این شیوه با مشکل روبرو خواهد شد.

دولت با استفاده از اهرمهای خاص خودش داروهایی را وارد می کند که از کیفیت مناسب برخوردار نیستند و با این کار خود بیماران کلیوی را با مشکل روبرو می کند

او همچنان که به دلیل دیالیز شب قبل با مشکل شدید کم‌خوابی روبرو است به سختی ادامه می‌دهد: ما بارها به مسوولان گفته‌ایم که اگر دارو مناسب نباشد دیالیز استاندارد انجام نشده است. گذشته از این بیماران کلیوی با مشکل کمبود دستگاههای دیالیز هم روبرو هستند و اگر این تجهیزات با رشد ۱۵ درصدی افزایش بیماران کلیوی کشور همخوانی نداشته باشد ما به احتمال زیاد در آینده نزدیک با بحران روبرو هستیم!

او بخش دیگری از مشکلات بیماران دیالیزی را تخصصی نبودن پرستاران عنوان کرده و می‌افزاید: بخش پیوند هر بیمارستان یکی از مهمترین بخشها است و پرستاران آن بخش هم باید تخصص کافی داشته باشند ولی متاءسفانه در کشور ما کمتر به این مقوله توجه می‌شود.

✓ **ولی مهمترین مشکل بیماران دیالیزی کدام است؟**

○مهمترین مشکل آنها بحث دارو است، نحوه توزیع آن و نحوه خرید و واردات، وقتی سیستم توزیع درست نباشد به‌طور یقین قاچاق دارو روال می‌شود، ما از مراکز دارویی پاکستان ایمیل داشتیم که قاچاق داروی ایران، بازار پاکستان را هم بهم ریخته و چه داروهایی که به نام بیماران کلیوی وارد می‌شود، ولی از بازارهای قاچاق سر درمی‌آورد.

✓ **حالا برای رفع این مشکل باید چه کرد؟**

○ما حدود ۱۰ سال است تقاضای پروانه داروخانه کرده‌ایم، به تمام مسوولان نامه نوشته‌ایم، حتی رئیس جمهور هم این موضوع را تأیید کرده ولی کماکان معاونت دارویی وزارت بهداشت مخالفت می‌کند.

✓ **برای این کار چه دلیلی آورده می‌شود؟**

○هیچ!! فقط می‌گویند که مجوز نمی‌دهیم. البته مدتی قبل گفتند لیست داروهای مورد نیاز را تعیین

بقیه در صفحه ۶۵

مگر دل کشاورز، ماکسیما نمی‌خواهد؟

عکس و گزارش: محمدحسین عابدینی

اینکه چطور از کارخانه کلارآباد ـ از شهرهای کم‌جمعیت غرب مازندران ـ سر درآورده‌ام، ماجرایی طولانی دارد که بماند، همین قدر بگویم که همیشه شیفته نمای ظاهری این کارخانه‌ها بوده‌ام که با آن پنجره‌های عدیده و شیشه‌های از بیخ خرد شده، حال و هوای داستانهای جنایی نویسندگان زن انگلیسی را به من القاء می‌کند!

در می‌زنم و نگهبان پیر از داخل اتاقک خود سرک می‌کشد و من می‌پرسم:

O کارخانه کی باز می‌شود؟

◆یک ماه دیگر موقع برداشت چای.

O امسال وضع چای چطوره؟

◆برو داخل کلارآباد از کشاورزها بپرس!

و پنجره کشویی آلومینیومی را می‌کشد، یعنی مکالمه تمام! کمی بالا و پایین می‌کنم تا کس دیگری را بیابم و با او گپ بزنم، ولی جز چند رهگذر بدون وقت آزاد و گدایی که به کاهدان زد و از من گدایی کرد(!)، کسی از آنجا عبور ننمود!

کلاهبرداری از رئیس جمهور

داخل تاکسی، از مردی میانسال که کنارم نشسته، می‌پرسم:

O کیفیت چای کلارآباد چطور است؟

◆چند سال پیش آقای هاشمی رفسنجانی به گیلان آمده بودند که از اینجا، یک خاور چایی را برای بازدید رئیس جمهور به لاهیجان بردند!

O شما از کجا خبردار شدید؟

◆من خودم آن موقع داخل کارخانه کار می‌کردم و با همین تخم چشمهایم، دیدم!

امیر کلاری که خود از چایکاران کلارآباد است، در مورد نحوه خرید چای می‌گوید:

◆کارخانه سه رقم چای را برای خرید نرخگذاری می‌کند؛ ممتاز، درجه یک و درجه دو. پارسال من فکر می‌کردم حداقل سه، چهار روز باید از من ممتاز بخرند، ولی به صاحب الزمان(عج) قسم از ۲۰ تن چایی تحویلی، فقط ۱۲۵ کیلوگرم آن را به عنوان چای ممتاز خریدند؛ به خدا بهترین چایی بود، حرف هم می‌زنیم، ما را تهدید می‌کنند و یک تکه باغ را در کنار کارخانه نشان می‌دهند که یعنی بریزید در زباله‌دانی! دو سال قبل یک آقایی اعتراض کرد و چایی‌اش را در خیابان ریخت؛ ولی همه که نمی‌توانند این کار را بکنند، ما که قصد انقلاب نداریم!

و همین قدر بدانید که تا پدرم هست، این چایی‌ها هم هست، وگرنه نظر ما این است که باغ را از بین ببریم و آن را بفروشیم!

جوانان؛ بیزار از کشاورزی

در مرکز کلارآباد، امیر کلاری مرا به پسرعمویش، مهدی ـ راننده تاکسی تلفنی ـ معرفی می‌کند و می‌گوید: «با آقامهدی هرجا خواستی برو، اینا پدر و پسر، زجر کشیده‌اند!»

به مهدی مقصد را گفتم (شما هم تا چند لحظه دیگر خواهید فهمید!) و بعد پرسیدم:

O چایکارید؟

◆بودیم!

O مگر حالا نیستید؟

◆ما چهارتا داداشیم که اگر زمین دست ما بود، همین الان آن را می‌فروختیم؛ این پدرم است که به بوته‌های چایی‌ای که با دست و ناخن خود کاشته علاقه دارد و همین قدر بدانید که تا پدرم هست، این چایی‌ها هم هست، وگرنه نظر ما این است که باغ را از بین ببریم و آن را بفروشیم!

O چرا این همه دلسردی؟

◆من ۲۴ سال سنمه، بچه کشاورزم؛ ولی آنقدر از کشاورزی بدم آمده که هیچ وقت به سمت و سوی آن هم نمی‌روم، چون دیدم پدرم چه بدبختی‌ای کشید. من نمی‌خواهم و راضی نیستم که آن عذاب را تحمل کنم.

بیخود نیست که خیلی از زمین‌های چای کلارآباد تبدیل به باغ موز و کیوی شده یا جهت ساخت ویلا با قیمت‌های کلان به تهرانی‌ها فروخته می‌شود؛ چایی در صورتی خوب است که به آنها بها داده شود، وقتی از من حمایت نمی‌کنند، چرا باید وقت خودم را بگیرم!

هِبت و صِفَت

اینها که خواندید، نام یک زوج عروسکی محبوب کودکان در تلویزیون نیست، بلکه نامهای دوم برادرانی به نامهای کوروش و داریوش شعبانی است که هر دو از چایکاران بزرگ منطقه هستند. صفت، برادر کوچکتر را حین ترک خانه‌اش می‌بینم و او بعد از توضیحات من، عذرخواهی کرده و در عوض مرا به خانه کناری که متعلق به برادرش است، راهنمایی می‌کند و بر روی پله‌های ورودی، صحبتم را با هبط آغاز می‌نمایم:

O علت اختلاف بین چایکار و کارخانه چیست؟

◆دولت هر سال قیمت‌های متفاوتی را اعلام می‌کند و کارخانه به قسمت عمده‌ای از محصول کشاورز، انگ نامرغوبیت می‌زند؛ ما نمی‌گوییم که همه برگهای چای ما اعلاست ولی دست‌کم سی درصد آن که مرغوب به حساب می‌آید، اما آنها درقبال این منطق، قدرتشان را به رخ ما می‌کشند!

چای سیاسی!

هبت نفسی تازه می‌کند و ادامه می‌دهد:

◆پارسال دو تن چای مرا برگرداندند، من درخواست کردم که ضایعاتش را کم کنند و بقیه‌اش را بگیرند، اما آنها به من محل نگذاشتند. من هم چایی‌ها را روی خط سفید خیابان ریختم تا حداقل چند مسوول ببینند و به درددل ما برسند! آمدند و گفتند: شما جوّ سیاسی ایجاد کردید! گفتم: من خودم بسیجی‌ام و برادر شهید، من در این انقلاب سهم دارم. شما از من سؤال کنید که چه شده من این کار را کردم!

O نتیجه کارتان به کجا رسید؟

◆اگر برگ چایی، یکشب روی هم بماند، می‌سوزد و خراب می‌شود. آن روز من حاضر بودم که چایی را ۱۳۰ تومان بلکه کمتر هم بدهم، ولی روز بعد چایی داغان شده را ۱۹۰ تومان از من خریدند! خودشان هم آمدند و جمع کردند و ۴۰ هزار تومان خسارت چای را هم پرداختند!

میزگرد کشاورزان

بخت با من یار بود که توانستم در خانه صفت، دو،سه تن از کشاورزان فهیم این خطه را ملاقات کنم. مسعود جعفرنژاد ـ کشاورز برگزیده کشور در رشته چایکاری ـ درباره تغییر و تحولات کاری‌اش می‌گوید:

وقتی من محصول هفت هزار مترمربع باغ کیوی‌ام را به بازار می‌دهم، بهایش با کل ۶۰ هزار مترمربع چایی مطابقت می‌کند؛ پس من چرا باید چایکار باشم؟

◆من دو سال بعد از سال ۷۶ که کشاورز نمونه شدم، باغ چایم را تبدیل به کیوی کردم، با توجه به اینکه شاید من در کل سال دو کیلو کیوی هم نخورم، ولی چای را هر روز، به‌صورت مرتب مصرف می‌کنم. نیامدند و دلسوزی نکردند، همیشه گفتند که وضع بهتر می‌شود ولی بعد زدند توی ذوقمان.

حسین غلامی ـ کشاورز ـ به بحث وارد می‌شود:

◆مسوولین میل دارند که ما به همان شکل قدیم باغدارشان بوده و متضرر باشیم، از ما محصول باکیفیت چای کلکته می‌خواهند، آنوقت پولی را که باید به کشاورزی که چایی را به قیمت خون خودش تولید می‌کند، بدهند، پرداخت نمی‌کنند.

جعفرنژاد: وقتی من محصول هفت هزار مترمربع باغ کیوی‌ام را به بازار می‌دهم، بهایش با کل ۶۰ هزار مترمربع چایی مطابقت می‌کند؛ پس من چرا باید چایکار باشم؟

علی نصیری، کشاورز جوان و ورزشکار که تازه از راه رسیده، می‌گوید:

◆سرمایه‌گذاران و دولتمردان به کشاورز مجال نمی‌دهند که جان بگیرد؛ آنها فکر می‌کنند که کشاورز مجبور به تحویل چای است و من کشاورز نوعی، چاره‌ای ندارم جز آنکه با کلی حقارت، محصولم را جلوی کارخانه تقدیم کنم؛ پولش را هم که هر موقع عشقشان کشید(!) می‌پردازند!

کیوی بهتر است یا چای؟

جعفرنژاد: ما الان کیوی را هم نمی‌توانیم به قیمت واقعی‌اش بفروشیم، چون آن آقای واسطه می‌داند که کیوی‌کار، در ماه آذر دلش می‌لرزد که مشتری بیاید یا نیاید، چونکه اگر کیوی از موعدش بگذرد، قندش کامل می‌شود و شروع به پوسیدن می‌کند. در این موقع که کشاورز، دربه‌در دنبال خریدار می‌گردد، از فروش محصول به کمترین قیمت هم ابایی ندارد، کشت کیوی ایده‌آل ما نیست، حال شما ببینید چایی چیست که کیوی در برابر آن خیلی بهتر است.

صفت: قانون بهره‌برداری چای آن است که برگ سبز، ۴۸ ساعت بعد از تحویل به کارخانه باید به‌صورت خشک و قابل مصرف بسته‌بندی شود، سؤال اینجاست که چرا شش ماه بعد پولش را به ما می‌دهند که نفسمان را بالا آورند؟

هبط: کشاورزان میل دارند که سررشته امور را افراد آگاه به عهده بگیرند، نه آقای X که به عنوان سرمایه‌دار از تهران می‌آید و از چایی هیچ چیز نمی‌فهمد و من و پدرم که سالها در این کار سابقه داریم، باید برویم به درگاهش و زانو بزنیم که والاحضرتا! لطفاً محصول ما را بخر!

مستضعفین فی‌الارض

غلامی: کشاورزان جزو پایین‌ترین طبقات جامعه هستند؛ به دلیل آنکه ضعیف‌اند. کشاورز چرا یک ماکسیما نمی‌تواند سوار بشود؟ مگر او میل سوار شدن به یک ماشین مدرن را ندارد؟ چون کشاورز است محکوم به وانت است. آن هم کسی که خیلی خوشگل می‌گردد، مثل آقای نصیری! (نصیری خنده تلخی می‌کند). من می‌پرسم:

O با این شرایط برای ساماندهی وضع کشاورزان چایکار چه باید کرد؟

◆**جعفرنژاد:** هم‌اکنون روزبه‌روز از سطح زیرکشت چای و کیوی و مرکبات کاسته می‌شود و ظاهراً برای درمان دیر شده است، ولی اگر فکر می‌کنند می‌توانند کاری انجام دهند، هنوز مشتاقانی وجود دارد با دو شرط؛ اول آنکه از ورود چای وارداتی قاچاق در عمل جلوگیری کنند و دوم آنکه لطف نمایند و چایی را به قیمت روز از ما بخرند. دلسوزیهای دیگر را هم نمی‌خواهیم. من مگر مغزم عیب دارد که یک بوته ۴۰ ساله چای را که کندن آن در حد فاجعه است، ریشه‌کن کنم و به‌جایش میوه‌ای بکارم که اصلاً از آن خوشم نمی‌آید.

صفت که برای بیرون رفتن از خانه به اتفاق دیگران عجله دارد، جمله آخر را می‌گوید: «آقا! ما ضعیف هستیم، آدمی که ضعیف شد به در و دیوار می‌زند که راه فراری برای خود بیابد! جان کلام این است!»

بولدوزر سندساز

همراه با مهدی کلاری، به سالن پرورش موز در آنسوی محل می‌روم تا از پرورش این میوه لوکس زرد رنگ که کشت آن در این نواحی بشدت رو به افزایش است، اطلاعات بیشتری کسب نمایم.

محمدتقی کلاری در گلخانه تازه تأسیسش با چند نفر دیگر مشغول کار بود که ما سر می‌رسیم و در همانجا درحالی که از گرما و رطوبت زیاد مخصوص نهالهای موز، نفسم بالا نمی‌آید، مشغول گفتگو می‌شویم:

O متوسط سطح زیر کشت موز در کلارآباد چقدر است؟

◆حدود سه هکتار که در سالنهای جدا، جایگزین بوته‌های چای شده‌اند.

O چرا؟

◆چون عایداتش بیشتر است، دولت هم تسهیلات خوبی می‌دهد و کارش هم نقدی است، ولی چای، هیچ‌کدام از این مزایا را ندارد!

O آیا برای تبدیل زمین‌های چای به درخت میوه یا اراضی مسکونی با مخالفت مواجه نمی‌شوید؟

◆اگر فردی، ملکی را دراختیار خود برای چایکاری داشته باشد، اداره کشاورزی مجوز مسکونی نمودن آن را به وی نمی‌دهد، ولی اگر بخواهد موز یا کیوی بکارد، چون باز هم کشاورزی بودن زمین باقی است، این اجازه صادر می‌شود.

O ولی من شنیدم که ویلاسازی در زمین‌های چای خیلی زیاد شده؟

◆درست است، چونکه اگر زمین‌های چایی از بین برود، می‌توان آن را تبدیل به زمین مسکونی کرد! این یک راه‌حل است که اگر مستقیماً اجازه ساخت ندادند، زمین کشاورزی به حال خود رها بشود تا بوته چایی از بین برود، تازه آن کسی که این زمین‌های چندین هکتاری را می‌خرد، اصلاً این چیزها برایش مطرح نیست؛ وقتی ۵۰۰ میلیون تومان برای زمین پول می‌دهد، دیگر از آن استفاده کشاورزی نمی‌کند، بلکه می‌رود بیل مکانیکی می‌آورد و تمام بوته‌ها را قلع و قمع می‌کند و به وسیله بولدوزر و کمی شل کردن کیسه، سند را، حتی جعلی به دست می‌آورد.

تراژدی چای

در زمان تهیه این گزارش ـ اواخر فروردین ماه ـ هنوز کشاورزان در جهت برداشت محصول چای خویش، اقدام ننموده بودند، ولی شاید اکنون که شما مجله را در دست دارید و ورق می‌زنید، چندین چایکار پشت در کارخانه، کیسه‌هایشان را ردیف چیده‌اند و مضطربند که کارشناسی دولت چه قیمتی را بر دسترنج یکسال جان کندنشان خواهد گذاشت؟

شاید هم جوانان کلارآبادی، از کنار کارخانه بگذرند و با دیدن چهره‌های مغموم و درمانده کشاورزان همشهریشان، به اندیشه‌ای که مدتی است مغزشان را قلقلک می‌دهد بیشتر ایمان بیاورند: «... دیدم که پدرم چه بدبختی‌ای کشید، نمی‌خوام و راضی نیستم که...»

■

جوانان را دریابیم

«جوان یعنی زندگی، شادابی یعنی حرکت، نترسیدن، رفتن، همه چیز را خوب دیدن و جوشش داشتن. جوان می‌خواهد خلق کند، زندگی را قشنگ‌تر می‌بیند و می‌خواهد همه چیز را به زانو درآورد.

جوان محافظه‌کار نیست بی‌تکلف است، در این سادگی و جسوری چیزهایی می‌آفریند که باارزش است. حتی یک جمله زیبا می‌تواند ریشه خشکیده امید را زنده کند. جوان با ماندن رابطه‌ای ندارد، می‌خواهد رو به جلو برود، می‌خواهد بدود چون باد، اگر جلوی دویدنش را می‌گیریم حداقل بگذاریم قدم بزند.

وقتی این همه شجاعت، نبوغ و نوآوری در جوانان کشورمان داریم، چرا فرصتهای بیشتری دراختیارشان نمی‌گذاریم و چرا آنها را باور نداریم. شاید ما واقعاً عادت کرده‌ایم قدر چیزهایی که داریم را نداریم و به محض از دست دادن آن شروع به گله و شکایت کنیم.

ما که نمی‌خواهیم آنقدر راه را بر جوانان ببندیم و تا شکوفا نشده پیر شوند و ما بی‌سرمایه ناچار به استفاده از محصولات بیگانه شویم. حتی حالا هم به وفور در روزنامه‌ها و مجلات، اشعار و نوشته‌های شاعران و نویسندگان ممالک دیگر را می‌بینیم درحالی که خودمان از غنی‌ترین فرهنگها و مستعدترین نیروها برخورداریم.

البته ارتباط فرهنگی سالم از ضروریات است، اما از بیگانه برای خود غول نسازیم، ما خودمان ملت اصیلی هستیم که می‌توانیم صادرکننده فرهنگمان باشیم.

ایران ما باید جوانانی سربلند و شاداب و سالم داشته باشد نه افسرده و دلمرده. باید دست جوانان را گرفت و کمک کرد تا بلند شوند و حرکت کنند. پیشکسوتها می‌توانند تجارب خود را تقدیم جوانان کنند و جوانان احترام را به آنان هدیه دهند. آنها چندان احتیاج به کمک ندارند، نیمی از راه رفته‌اند و باقی‌اش را می‌دانند و می‌روند اما این جوانها را باید همراهی کرد و محکم پشتشان ایستاد تا دویدنشان دیگر از سر جوانی نباشد.»

حسین چراغیان از روستای کوشه ـ بردسکن

بررسی مسائل فرهنگی

از : حسین جوادی

حل ناهنجاریهای اجتماعی، برخورد اصولی می طلبد

متاءسفانه یکی از ناهنجاریهایی که کمابیش در سطح جامعه با آن روبرو هستیم، «متلک‌پرانی» برخی از جوانان است. «متلک‌پرانی» به عقیده برخی روان‌پزشکان دلایل مختلفی می‌تواند داشته باشد که از آن جمله ابراز وجود فرد و تمایل به جنس مخالف نشان دادن و... است. به نظر می‌رسد، به خاطر برخی از مسائل، ایران بالاترین میزان متلک‌پرانی را داراست. این مسأله، حاکی از نوعی اختلال رفتاری در ابراز احساس دو جنس مخالف است که در بین کشورهای دیگر کمتر می‌توان مشاهده کرد.

این نابهنجاری اجتماعی در کشورهای غربی بسیار کمتر است. نکته مهم این است که در خانواده‌هایی که نسبت به رفتار فرزندان خود بی‌تفاوت هستند، فرزندان این‌گونه خانواده‌ها رفتارهای ضداجتماعی بیشتر از خود نشان می‌دهند. علت دیگری که جوان را به سوی این کار زشت سوق می‌دهد انجام این کار از سوی دوستان انتخابی وی است. با توجه به اینکه جامعه ایران، جامعه‌ای جوان است و بیشتر جمعیت آن را جوانان تشکیل می‌دهند، آنان برای فروکش کردن هیجانات درونی خود به این شیوه غیراصولی، ناسالم و آزاردهنده مبادرت می‌ورزند.

وظیفه مسوولان و رسانه‌های جمعی این است که برای سرگرمی، تفریح و گذران اوقات فراغت جوانان برنامه‌های ویژه‌ای طراحی و اجرا کنند تا جوان بتواند به شکل مفرحی هیجان خود را بروز و یا کنترل و هدایت کند. البته مسأله متلک‌پرانی بیشتر در بین افراد حدود ۱۴ تا ۲۴ سال انجام می‌گیرد و دربین افراد دارای سن بالاتر چنین عملی بسیار کمتر دیده می‌شود. در جامعه ایران، به تربیت دختر بیشتر از تربیت پسر اهمیت و حساسیت نشان داده می‌شود. به همین دلیل، رفتار ضداجتماعی و بزهکارانه در پسرها بیشتر دیده می‌شود و از سوی دیگر، بعضی از رفتارها در کشور و فرهنگ ما از سوی پسر، زشت و نامطلوب به حساب نمی‌آید، ولی همان رفتارها از سوی دختر منع می‌شود! این امر موجب تشدید رفتار ضداخلاقی در پسران می‌شود. توصیه می‌شود که برای این نوع مزاحمت‌ها و ضدارزشها در جامعه قوانین و حتی مجازات خاصی درنظر گرفته شود تا از میزان گسترش آن کاسته شود.

مسأله دیگری که ـ می‌توان به عنوان یک «پدیده» نام برد ـ به‌تدریج متأسفانه در جامعه با آن روبرو می‌شویم، متلک‌پرانی از سوی بعضی از دختران «تازه به دوران» رسیده است. گاهی مشاهده می‌شود که برخی از دختران با رفتار و حرکات جلف و سبک، به پسران متلک می‌گویند و از این عمل خود نیز شرم و حیا نمی‌کنند. یکی از دلایل مهم بروز این عمل در بین جوانان، عدم شناخت کافی دو جنس نسبت به یکدیگر است و به علت محدودیتهایی که در فرهنگ و جامعه ما وجود دارد، امکان هرگونه شناختی را برای بروز عقده‌های درونی و رفتارهای سوءاخلاقی نوجوانان و جوانان فراهم می‌سازد.

به امید آنکه با تحولات فرهنگی سازمانهای ذیربط و کمک و هماهنگی رسانه‌های جمعی، از این پس، شاهد چنین رفتارهای ناپسند و ضداجتماعی از سوی جوانان این مرزوبوم نباشیم.

افسانه فرخی‌پور از تهران

• • • • • • • • • •

مسابقه اقوام ایرانی

فرهنگسرای اقوام وابسته به سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران با هدف معرفی فرهنگ و آداب و رسوم اقوام ایرانی اقدام به برگزاری مسابقه بزرگ آیین‌های عاشورایی اقوام ایرانی نموده است.

علاقه‌مندان به شرکت در این مسابقه، مراسم و آیین‌های مرتبط با نهضت حسینی را در اقوام مختلف درقالب عکس و فیلم مستند با استفاده از دوربین‌های خانگی در این مسابقه شرکت کردند. همچنین این فرهنگسرا با هدف تشویق پژوهشگران و دانشجویان به پرداختن موضوعات مرتبط با شناخت فرهنگ، هنر و آداب و رسوم اقوام ایرانی درنظر دارد نخستین جشنواره پایان‌نامه‌ای اقوام ایرانی را در سطح کارشناسی و بالاتر برگزار کند.

علاقه‌مندان می‌توانند یک نسخه از پایان‌نامه خود را برای بررسی حداکثر تا پایان اردیبهشت ماه سال جاری به نشانی: میدان ابوذر ـ خیابان سجاد جنوبی، میدان بهاران ـ فرهنگسرای اقوام ارسال و یا جهت کسب اطلاعات بیشتر با شماره تلفن‌های ۶۲۳۷۴۷۰ـ۶۲۱۸۵۶۸ تماس حاصل فرمایند.

• • • • • • • • • •

قابل توجه خوانندگان گرامی

ضمن تشکر و تقدیر از کلیه عزیزان برای همکاری با مجله اطلاعات هفتگی اعلام آمادگی نمودند، به اطلاع می‌رسانیم با توجه به اینکه ظرفیت پذیرش نیروهای تهرانی تکمیل شده است عزیزان شهرستانی می‌توانند تا دوازدهم خرداد ماه اعلام آمادگی خود را جهت همکاری افتخاری با سرویس فرهنگی مجله (بازتاب) به دفتر مجله ابلاغ فرمایند.

لازم به توضیح است اولویت با جوانان دانشجو و تحصیلکرده حداقل دیپلم می‌باشد. عضویت در این سرویس و همکاری عزیزان به‌صورت افتخاری بوده، ضمن استفاده از مطالب و گزارشات و مصاحبه‌های این بزرگواران که با نام و مشخصات خودشان در مجله به چاپ خواهد رسید در پایان سال جشنواره نگارش و گزارش همکاران افتخاری در تهران برگزار و به نفرات برتر جوایز ارزنده‌ای اهدا خواهد شد.

بازتاب

یادنامه‌ای از سردار شهید حاج مهدی فرودی

«پدرم محمد اسماعیل تعدادی انگشت‌شمار گوسفند داشت و علاوه بر آن با کارگری مخارج زندگی را تامین می‌کرد. بعد از دوخواهر در سال ۱۳۳۴ درمحلهٔ تالار فردوس دیده به جهان گشودم. سه ساله بودم که پدرم بر اثر سکته در خانه‌ای که از مادر مادرم به ارث رسیده بود درگذشت و هفت سالم بود که در دبستان ثبت‌نام کرده چند سال را در همان مدرسه گذراندم. معلم و شاگردان برخورد مناسبی با من داشتند. درهمسایگی ما مکتب خانه‌ای بودکه در آنجا به تحصیل قرآن پرداختم، محیط خانواده زمینه مذهبی داشت و آنها نسبت به اسلام متعصب و معتقد بودند، تعصب اخلاقی زیادی داشتم، اما هیچ‌گاه به کسی ناسزا نمی‌گفتم و ناسزا نمی‌شنیدم.

حقوق بازنشستگی پدرم در اوایل ماهیانه ۱۳۰ تومان بود سپس به ۳۰۰ تومان افزایش یافته بود همچنین خواهرم در خانه به قالی‌باقی مشغول بود.

در سال ۱۳۴۷ وارد دبیرستان کمال‌الملک شدم و دو سال بعد به دبیرستان خسروی رفتم و در آنجا با یکی از دبیران به علت تضاد فکری درگیر شدم و مرا از دبیرستان اخراج کردند بعد از مدتی به دبیرستان دیگری رفتم و در داخل دبیرستان انجمنی را تشکیل دادیم و جلسات هفتگی برگزار می‌کردیم. به سبب علاقه زیاد به فعالیتهای سیاسی اغلب اوقات را در مجالس و مراکز اسلامی می‌گذراندم.

در سال ۱۳۵۱ پس از امتحانات خرداد، دبیرستان را رها کرده و به خاطر علاقه زیاد به دروس اسلامی، در مدرسه علمیه به تحصیل علوم قدیمه پرداختم و از درس تفسیر در محضر آقای سیدعلی خامنه‌ای در مدرسه میرزاجعفر استفاده می‌کردیم.

در این موقع ۲۰ تومان شهریه می‌گرفتم و می‌توانستم بهتر فعالیت کنم و اطلاعیه‌ها را تکثیر کرده در مدرسه و محل پخش می‌کردم.»

فعالیتهای گستردهٔ مهدی فرودی باعث آن شد که ساعت ۴ بعدازظهر سیزدهم تیرماه سال ۱۳۵۲ دستگیر شود و به اتهام اقدام علیه امنیت کشور از ساواک به زندان شهربانی منتقل گردد.

در مدت کوتاهی که در سلول وبعد در قرنطینه بود، از هر روزنه‌ای که فرصت می‌یافت به فعالیتها و نشست خود ادامه می‌داد و اطلاعات کسب می‌کرد.

بعد از آزادی از زندان درسال ۱۳۵۳ به کار در کارخانه نان رضوی مشغول می‌شود، اما به هیچ عنوان از دروس حوزوی دست برنمی‌دارد و به همین جهت به مدرسه موسی‌بن‌جعفر وارد می‌شود وبا شرکت در درس اساتید حوزه روی طلبه‌های نوجوان ومستعد برنامه‌ریزی کرده و فعالیتهای خود را ادامه می‌دهد.

فعالیت در کارخانه و افشاگری و روشنگری وی در آن محیط باعث اخراج وی می‌گردد، پس از مدت زمانی به کارخانه شرکت تیم منتقل می‌شود. مدیر شرکت تیم خود از ساواکیهاست.

مهدی فرودی با چند مدرسهٔ علمیه همزمان ارتباط برقرار می‌کند و روی فکر واندیشه طلبه‌ها تاثیرگذار می‌شود و برای برقراری ارتباط بیشتر و کسب اطلاعات لازم به تهران عزیمت می‌کند و از آنجا به کرمانشاه می‌رود. در طول این مدت محور فعالیتهای فکری وی کتابهای استاد مطهری بود.

پس از چند ماه دوباره به مشهد باز می‌گردد و در سفری به قم ماشین پلی‌کپی را خریداری و به مشهد منتقل می‌کند تا بهتر بتواند اطلاعیه تکثیر کند.

فرودی برای چندمین بار دستگیر می‌شود و توسط نادری شکنجه‌گر معروف ساواک بازجویی می‌شود اوایل سال ۱۳۵۵ پس از آزادی از زندان تشکیلاتی به نام ستارهٔ اسلا م را با همکاری سایر دوستان به راه می‌اندازد پس از پیروزی انقلاب، حرکتهای انقلابی و حمایتی مهدی تداوم می‌یابد و او جهت حفظ و حراست از ارزشهای انقلاب و نظام با تمام توان تلاش می‌کند.

شهید مهدی فرودی

وی بخاطر علاقه زیاد به دروس اسلامی، دبیرستان را رها کرد و در مدرسه علمیه به تحصیل پرداخت

با شروع شدن جنگ او وقت خود را مستقیماً صرف جبهه می‌کند و باتجربه‌ای که درجبهه‌های مختلف جنگ شوش، آبادان، چزابه، خرمشهر و... به دست آورده بود در مدتی که مسوولیت دفتر فرماندهی سپاه منطقه ۴ را به عهده داشت توانست به خوبی در هدایت و کارگشایی مشکلات موفق و مؤثر باشد و در شهریور سال ۱۳۶۱ به مسوولیت (ستاد لشگر ۵ نصر) برگزیده شود.

حضور فرماندهانی چون غلامرضا افشردی، حسن باقری، حاج‌همت و... در لشگر برای او همیشه باعث افتخار و برای آنان باعث دلگرمی بود. اما فاصلهٔ زیاد ستاد با مرز شهادت باعث دلسردی و رنجش او شده بود. به همین دلیل ازسمت خود استعفا می‌کند، اما با استعفای او موافقت نمی‌شود. به هرحال پس از سماجت فراوان در تابستان ۶۲ موافقت را می‌گیرد و در خطوط مقدم حضوری فعالتر می‌یابد درعملیات بدر او یکی از افتخارآفرینان جبههٔ اسلام است.

در سال ۱۳۶۴ درسنگر رادیو مشغول به کار می‌شود و پس از مدتی در سفر ملکوتی حج به زیارت خانهٔ خدا می‌شتابد، پس از بازگشت از حج مجدداً در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور می‌یابد و نهایتاً شب پنجم دی‌ماه ۱۳۶۵ چهار ساعت پس از شروع عملیات بزرگ کربلای ۴ پس از گذشتن از موانع و میدان مین در نزدیکترین فاصله با دشمن، قامت استوارش به خاک می‌افتد و شهید عزیز مهدی فرودی به لقاء حضرت حق می‌رسد. رحمت‌ا... علیه

قسمتی از دست‌نوشته‌های سردار شهید مهدی فرودی

شما حتماً شهید می‌شوید

حاج بصیر همیشه بیم داشت که مبادا به درجه رفیع شهادت نایل نشود و این اجر عظیم نصیبش نگردد. به همین خاطر همیشه آرزو می‌کرد هرچه سریعتر به شهادت برسد.

گاهی که با هم بودیم این موضوع را مطرح می‌کرد و بحث کهولت سنش را به میان می‌آورد و می‌گفت: «می‌ترسم عمر من تمام شود و به شهادت نرسم. نمی‌دانم چرا با این که در اکثر حمله‌ها نیروی خطشکن هستم به شهادت نمی‌رسم ولی این بچه‌های بسیجی که سنی هم ندارند وقتی به جبهه می‌آیند درهمان حمله اول و دومی که شرکت می‌کنند به شهادت می‌رسند؟» ایشان خیلی از این موضوع نگران و متاثر بود. از اینکه از قافلهٔ شهدا عقب مانده بود، خیلی بی‌تابی می‌کرد و من همیشه به ایشان دلداری می‌دادم.

یک بار به ایشان عرض کردم: «حاجی این که غصه و ناراحتی ندارد اصلاً شهادت به دنبال شماست. و اجر شما چیزی جز شهادت نیست. اگر شما شهید نشوید چه کسی باید شهید شود؟ حتماً یک مصلحتی هست که خدا شما را نگه داشته است. در حال حاضر ... ... جنگ به وجود شما نیازمند است و خدا هم شما را نگه داشته تا بیشتر خدمت کنید و در نهایت به شهادت می‌رسید واجرتان را می‌گیرید» اما حاجی باز این نگرانی و دلواپسی را داشت تا اینکه بعد از مدتی دیدم حاجی دیگر مثل سابق اظهار نگرانی نمی‌کند. مثل قبل دعا نمی‌کند که خدایا شهادت رانصیب من گردان و یا به ما نمی‌گوید چرا دراین عملیات شهید نشدم؟ یا نکند من به شهادت نرسم و... از طرفی هم در روحیه ایشان تغییرات زیادی ایجاد شده بود، چون من با حاجی خیلی نزدیک بودم، خیلی زود از خواسته‌های هم با خبر می‌شدیم. لذا زود به تغییر روحیه ایشان پی بردم. چند بار هم با گوش‌هایم شنیدم که درآخر مراسم دعا می‌گفت: «خدایا به رزمندگان ما طول عمر با عزت عنایت فرما به من هم طول عمر عنایت کن تا بیشتر بمانم و بیشتر خدمت کنم» وقتی این صحبت‌ها را شنیدم برایم سؤال پیش آمد. به خودم گفتم: «این حرفهای حاجی با حرفهای گذشته‌اش خیلی فرق دارد. چه اتفاقی افتاده که حاجی ۱۸۰ درجه تغییر کرده و روحیه‌اش به این راحتی متحول شده است؟»

این سؤال در ذهنم بود تا اینکه یک روز به ایشان گفتم: «حاجی شما همیشه اظهار نگرانی می‌کردی که چرا از دوستان شهید عقب مانده‌ای و به شهادت نرسیده‌ای و همیشه آرزوی شهادت می‌کردی، اما مدتی است می‌بینم آن نگرانی سابق را ندارید، بلکه دعا می‌کنی بیشتر زنده بمانی»

شهید حاج حسین بصیر
«معاون لشگر ویژه ۲۵ کربلا»

حاجی که منظور مرا فهمیده بود، نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: «راستش مدتی قبل در عالم رویا سراغ امام حسین(ع) را گرفتم، پرسان پرسان به اردوگاه امام حسین(ع) رفتم و از اصحاب ایشان سراغ خیمهٔ حضرت را گرفتم. یاران امام(ع) خیمه را به من نشان دادند. نزدیک خیمه شدم و از فردی که از خیمه آقا حفاظت می‌کرد، اجازه ورود خواستم. آن شخص

بقیه در صفحه ۴۱

۳

به نقل از سرگرد
«محسن - ع»،
دستیار، سرهنگ فروزش

نفس بریده

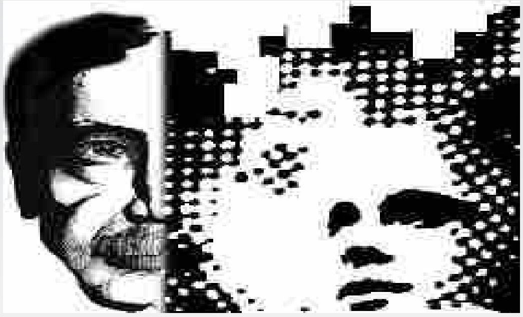

ساعت ۷/۳۰ دقیقه صبح بود که به محل کار ساسان رسیدم؛ یک شرکت بزرگ «کلین سرویس» داشت، با سی، چهل تا کارگر و کارمند که کار نظافت در خانه مردم را انجام می‌دادند.

کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی - حتی از دوستانم - با من کاری داشته باشند و برای حل مشکلشان، من به سراغ آنها بروم. معمولاً هر کس مشکلی داشت که کارش با پلیس حل می‌شد و از من کمک می‌خواست، باید به اداره محل کارم می‌آمد. اما قضیه ساسان با بقیه فرق داشت؛ او دو پایش را در جنگ - روی مین ضدنفر - از دست داده بود. سال ۱۳۶۴ بود که من از طرف کلانتری و با دستور سرهنگ فروزش - کلانتر خودمان - به جبهه رفتم و با ساسان که جزو نیروهای داوطلب مردمی بود آشنا شدم. حضور آدمی مانند ساسان که چند خانه و چند مغازه در تهران داشت، در جبهه و در خط مقدم نه‌فقط برای من، که برای تمام نیروهای منطقه عجیب بود. یکروز که این را از او پرسیدم جوابی داد که همه سکوت کردند:

- اگر روزی عراقی‌های بی‌وجدان این مملکت‌رو بگیرن، آیا چون من ثروتمندم به زن و بچه‌ام رحم می‌کنند؟ یا مگه خون من از این بچه بسیجی‌های پانزده، شانزده ساله کمرنگ‌تره؟ مملکتمه! خاکمه؟ ناموسمه! باید ازش دفاع کنم! یعنی چون پولدارم، غیرت ندارم؟

و فقط سه ماه بعد بود که ساسان ثابت کرد غیرتش از خیلی‌ها بیشتر است. آن روز که به عنوان خطشکن داوطلب حضور در عملیات شد و و و ساعتی بعد، دو پایش را به امانت نزد فرشته‌ها گذاشت!

با یادآوری آن روزها بغضی در گلویم نشست. سوار آسانسور شدم و در طبقه نهم آن «برج تجاری» پیاده شدم. کمی کنار پنجره نفس تازه کردم و سپس وارد شرکت «ساسان سرویس» شدم:

- ایوالله... مثل همیشه وقت‌شناس، مرتب، خوش‌تیپ، خوش قیافه، اطوی شلوارش خربزه‌رو قاچ میده و از صورتش میشه جای آیینه استفاده کرد... دمت گرم آقامحسن...

نیاز نبود سر برگردانم تا صاحب صدا را بشناسم، خود ساسان بود، اما صدایش نه از اتاق «مدیرعامل» که کنار کارگرانش نشسته بود و داشت با آنها صبحانه می‌خورد! همین روحیات انسانی او مرا شیفته‌اش ساخته بود.

چند دقیقه‌ای حال و احوال کردیم و او که خوب می‌دانست من خیلی کار دارم، رفت سراصل مطلب:

- سیامک پسرم‌رو که یادته؟ کمی بابتش نگرانم، با چندتا جوون لاشخور و لش و لات رفیق شده، اونها هم تا می‌تونن دارند سیامک‌رو می‌دوشند! این هم مهم نیست، بدبختی اینه که چون من دیگه نمی‌تونم صبح تا شب شرکت باشم و از سیامک خواستم بیاد اینجارو مدیریت کنه، اونم گیر داده که «به شرطی میام که رفیقام هم استخدام شوند»! البته من مشکل ندارم که سه تا کارمند جدید استخدام کنم، ولی من که همین الان از رفاقت پسرم با این آشغالها شاکی‌ام، اگر استخدامشان کنم مطمئنم که هم پسرم‌رو ازم می‌گیرند، هم داروندار شرکت‌رو بالا می‌کشند!

- مگه بهش نگفتی که رفیقاش چطور آدمهایی هستن؟

این را که گفتم ساسان سری تکان داد و گفت: «کدام پسری تا حالا به‌راحتی حرف پدرش‌رو قبول کرده؟ بدبختی اینه که اون سه نفر چون می‌دانند ساسان اگر بفهمه خلافکارند دورشان خط قرمز می‌کشه، واسه همین سعی می‌کنند خودشان‌رو فعلاً «آدم حسابی» نشان بدهند تا بعداً سرفرصت سیامک‌رو هم بکشانند توی بازی! امروز هم که مزاحم تو شدم...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم: «این حرفها کدامه مرد؟ تو حق به گردن ما داری، می‌دونم مشکلت چیه، غصه نخور، فقط کاری که می‌کنی اسم و آدرس این سه نفررو برام بنویس، یک مأمور می‌گذارم بیست و چهار ساعته دنبالشان باشه، موقعی که مچشان‌رو گرفتم بهت تلفن می‌زنم که با سیامک بیاین سراغشان!

- خیلی نوکرتم محسن جان... از قبل اسم و آدرس هر سه نفررو - و هر چیز دیگه‌ای که لازمت باشه مثل پاتوق کثافت‌کاریهاشون - برایت نوشتم... [تکه کاغذی دستم داد و لحنش را به شوخی برگرداند:] الحق والانصاف که سرگردی بهت میاد... «پوآرو» کیه؟ «شرلوک هولمز» کدامه... خودت...

- دست از کلک بردار ساسان... مارو دیگه سرکار نگذار رفیق...

و بعد خندیدیم و قول و قرار گذاشتیم و خداحافظی کردیم و بیرون آمدم.

داخل آسانسور که شدم، از آنجایی که ساعت کاری شرکتهای آن ساختمان شروع شده بود، نزدیک به ۱۰ نفر توی آسانسور بودند. اکثراً کارمندانی بود که در آن برج کار می‌کردند. جایی که من ایستاده بودم، کنار دستم و «کنج و سه‌گوشه» آسانسور، مردی حدوداً ۴۵ ساله هم با یک سامسونت بزرگ ایستاده بود. یک نگاه به چهره‌اش کافی بود تا مشخص شود که از نوعی بیماری در عذاب است. تند تند نفس می‌کشید و چیزی را هم زمزمه می‌کرد. نه فقط من، که تمام مسافران آسانسور نیز «واگویه» مرد را که از حد زمزمه باصداتر شده بود می‌شنیدند که با خود می‌گفت:

- نفس یاری کن... نفس معرفت به خرج بده... نفس یاری کن...

نگاهم به مرد بود که خانمی جوان که آنسوی اتاقک آسانسور ایستاده بود - و دقیقه‌ای بعد معلوم شد انترن بیمارستان است - با لحنی مهربان و خواهرانه گفت:

- آقای محترم می‌تونم کمکتون کنم؟

مرد به زور خندید و گفت: «نه، چیز مهمی نیست». زن جوان سکوت کرد و من ادامه دادم: «ولی شما حالتون خوب نیست.»

مرد تبسمی دردآلود بر چهره نشاند و گفت: «درسته... من تنگی نفس دارم... ولی چیز مهمی نیست... برم توی هوای آزاد حالم جا میاد»!

این را گفت و از من و زن تشکر کرد. آسانسور که در طبقه همکف توقف کرد، همه سرنشینانش که متوجه حال مرد بودند، عقب کشیدند و راه را باز کردند. مرد نیز یک «ممنون» دسته‌جمعی گفت و درحالی که به سختی کیف سامسونت را همراهش کشید خود را از آسانسور بیرون انداخت و همانطور «نفس یاری کن»گویان بطرف در [که تا آسانسور ۱۵ تا ۲۰ متر فاصله داشت] راه افتاد. در دل برای او آرزوی سلامت کردم. قصدم آن بود با نگهبان ساختمان که ساسان را خوب می‌شناخت، در مورد سیامک و دوستانش صحبت کنم، به همین خاطر جهت مخالف «مرد نفس بریده» بطرف میز نگهبانی رفتم، اما نگاهم به او بود. جلوی در ساختمان دو مرد همسن و سال او، سوار بر دو موتور بودند و چشم به مرد دوخته بودند که قدمهای آخری را به سختی برمی‌داشت و روی زمین می‌خزید و جلو می‌آمد. یکی از آندو موتورسوار چیزی در گوش موتورسوار دوم گفت و خودش با موتور از آنجا دور شد. مرد دوم نیز پس از اینکه موتورش را روشن کرد، با عجله بطرف «نفس بریده» دوید. رفتار آن دو موتورسوار خیلی مشکوک به نظر می‌رسید. تصمیم گرفتم پیگیر موضوع شوم، اما زمان مجالم نداد؛ مرد دوم به سراغ مرد «نفس بریده» آمد، ابتدا با ملایمت و مهربانی او را از روی زمین بلند کرد، «نفس بریده» تبسمی کرد و کیف سامسونت را تحویلش داد، مرد کیف را که گرفت خیلی سریع دست «مرد نفس بریده» را رها کرد و مرد روی زمین افتاد و موتورسوار دوم نیز با گامهای بلند بطرف موتورش رفت؛ همه این صحنه‌های آخر در عرض پنج ثانیه رخ داد؛ آنقدر سریع که من نتوانستم ۴۰ متر فاصله‌ام با آنها را طی کنم. مرد که سوار موتور شد، مرد نفس بریده با آخرین توانی که در خود داشت، نالید: «بهرام نرو... بهرام کمکم کن. بهرام نرو...» اما صدای غرش موتور به مرد فهماند که بهرام رفت!

من که بالای سرش رسیدم مرد به نظر داشت نفس‌های آخر را می‌کشید. سرش را بلند کردم و روی زانویم گذاشتم که در این لحظه چشمان تیزبین مرد به «اسلحه کمری‌ام» - که زیر کت و روی پهلوی راستم بسته بودم - افتاد. ابتدا ترسید، بعد خندید و همانطور نصف و نیمه گفت:

- نگذار من بمیرم... نگذار من بمیرم... اون نامردها...

رنگ صورت مرد کبود شد. داشت جان می‌داد. چون از زبان خودش

شنیده بودم که «تنگی نفس» دارد، و چون اینطور آموزشها را دیده بودم، با فریادی بلند به اطرافیان گفتم: «کمک کنین بیارینش توی خیابون» و قبل از اینکه سه مرد جوان دست و پای او را بگیرند، بلافاصله با روش دهان به دهان شروع کردم به تنفس مصنوعی دادن؛ تمام هوای داخل ریه‌ام را جمع می‌کردم و یکجا و یکباره داخل دهان مرد خالی می‌کردم. او هم که ظاهراً تجربه اینطور کمک گرفتن‌ها را داشت، علی‌رغم اینکه توان زیاد نداشت، اما سعی می‌کرد تنفس مصنوعی مرا به داخل ریه‌اش ببلعد.

تنفس مصنوعی را حدود ۳۰ ثانیه ادامه دادم و سپس نوبت رسید به این احتمال که مبادا قلبش از کار افتاده باشد؛ طوری با دو دست روی قلب او فشار می‌آوردم که انگار «شوک الکتریکی» بهش می‌دهند، هربار چند سانتی‌متر بالا می‌پرید و...، سرانجام خدا به داد مرد رسید که از مرگ حتمی نجات یافت. وقتی یک نفس عمیق کشید، کبودی صورتش به زردی گرایید و کم‌کم سرخ شد. در این لحظه صدای آژیر خطر داخل ساختمان بلند شد و دیالوگهایی میان نگهبانان برج رد و بدل شد. «گاوصندوق طلافروشی میثاق‌رو زده‌اند»!

مرد نفس بریده که از مرگ حتمی نجات یافته بود، بخاطر ضعف فوق‌العاده‌اش کم‌کم داشت بیهوش می‌شد، اما با آخرین زوری که داشت دست مرا گرفت و چشمکی زد و خنده‌ای کمرنگ بر صورت نشاند و گفت: «کارمنه... گاوصندوق‌رو میگم...»

یکه خوردم و با ملایمت گفتم: «یعنی همان سامسونتی که اون رفیقت گرفت و فرار کرد؟»

مرد دوباره خندید و گفت: «نه... اونها خیلی نامرد بودند... ولی من از اونها زرنگتر بودم... فقط... فقط سرکار مواظب من باش... طلاها پیش منه و اون نامردها میان... میان...»

مرد دیگر نتوانست ادامه بدهد و بیهوش شد؛ پرونده عجیبی برایم شروع شد.

○

○

-گوش بده پورهمت... من می‌تونستم دوتا کارآگاه‌رو جای تو بگذارم جلوی در این اتاق [و به اتاق بیمارستان که مرد نفس بریده در آنجا بستری بود اشاره کردم و ادامه دادم:] اما اگر به تو که دو، سه ساله تازه سروان شدی اعتماد کردم، بخاطر اعتمادی بود که در سالهای کلانتری، جناب کلانتر خودمان - سرهنگ فروزش - به تو داشت... متوجهی؟

- دستت درد نکنه جناب سرگرد؟ ناسلامتی شما همان «محسن» خودمان هستی که توی کلانتری با هم سروکله می‌زدیم؟ اون‌وقت شما هنوز به من اطمینان نداری؟

این را پورهمت گفت [که حالا با گذشت ۱۲ سال از آن روزهایی که من و او در کلانتری و زیرنظر کلانتر خدمت می‌کردیم گذشته بود] حالا او هم رو به پیری می‌دوید. موهای روی سرش کاملاً سفید شده بود و با اینکه ۵۲ سال سن داشت، اما هنوز همان جنب و جوش جوانی را داشت. خندیدم و گفتم:

-اگر اطمینان نداشتم که زنگ نمی‌زدم از کلانتری بیای اینجا؟ فقط یادت باشه حتی اگر پزشک این بیمارستان هم خواست داخل اتاق بشه، باید کف دستش مهر «رئیس بیمارستان» خورده باشه، یعنی حتی اگه شهابی -دستیار من -هم بدون مهر بیمارستان خواست داخل بشه، نباید اجازه بدی... متوجه شدی؟

-خیالت تخت باشه جناب سرگرد.

با پورهمت خداحافظی کردم و بطرف دفتر رئیس بیمارستان راه افتادم. قرار بود چند ساعت بعد که حال مرد، مناسب جابجایی می‌شود، او را به بیمارستان شهربانی - در خیابان بهار -ببرم تا آنجا خیالم از این جهت که مبادا همدستان و رفقای مرد نفس بریده برای گرفتن انتقام به سراغش بیایند، راحت باشد. اگر چه هنوز کاملاً نمی‌دانستم قضیه چیست؟! اما یک چیز برایم روشن بود و آن اینکه؛ نزدیک به ۷۰۰ میلیون تومان پول -که تمامش تراول چک بود - از گاوصندوق جواهرفروشی بزرگ و معروف میثاق به سرقت رفته بود. آقای جواهریان مالک آن جواهرفروشی می‌گفت:

- من هنوز نمی‌تونم باور کنم که کسی بتونه گاوصندوق منو باز کنه! این گاوصندوق‌رو پسرم توی آمریکا سفارش داده و با کشتی فرستاده ایران...، از اون گذشته؛ سارق یا سارقین کی و در چه زمانی وارد جواهرفروشی شده و شب آنجا مانده‌اند که توانسته‌اند نیمه شب گاوصندوق‌رو باز و محتویاتش‌رو خالی کنند؟ و از همه مهمتر اینکه؛ چطوری فرار کردند؟

سؤالات مالک جواهرفروشی همراه با چند سؤال دیگر ذهن مرا پر کرده بود؛ چرا آن دو موتورسوار که شریک و همدست «مرد نفس بریده» بودند او را با خود نبردند؟ دلیل این سؤال البته مشخص بود، آنها وقتی کیف پر از پول را از دست او گرفتند، چون دیدند که حالش خوب نیست از ترس گرفتار شدن فرار کردند!

اما یک سؤال دیگر باقی بود؛ چرا مرد نفس بریده به من گفت: «من از اونها زرنگترم... / شما مراقب من باشید!»

این سؤالات توی ذهنم بود و لذا قبل از بیرون رفتن از بیمارستان به شهابی گفتم:

- من چاره‌ای نداشتم جز اینکه سری به «اداره تشخیص هویت» بزنم، امیدوارم با ارائه اسم و عکس و مشخصات مردی که بستری شده، بچه‌های قسمت کامپیوتر بتوانند کمکمون کنند، تو هم از جلوی در بیمارستان تکان نخور و هر کس که خواست داخل بشه، اگر مشکوک بود تحت نظرش بگیر... خبری هم شد به من اطلاع بده.

-خیالت راحت باشه جناب سرگرد... به من میگن «شهابی»، کارآگاهی که داخل مغز خلافکارهارو می‌بینه!

خندیدم و خداحافظی کردم و سوار اتومبیلم شدم و راه افتادم.

○

○

- جمشیدی، ملقب به «جمشید فیلسوف»، تا حدود پانزده سال قبل کلاهبرداری می‌کرد، اون هم کلاهبرداریهایی که مغز آدم سوت می‌کشید، البته چند بار دستگیر و زندانی هم شده، اما از ۱۵ سال قبل تخصص‌اش‌رو عوض کرده، رفته توی کار گاوصندوق! بین سارقین بزرگ و مشهور تهران، معروفه که: «تا حالا چند بار از کشورهای خارجی و حتی سازمانهای جاسوسی بزرگ دنیا فرستادن دنبالش که بره برای اونها کار کنه»! اما جمشید فیلسوف در آخرین بازداشتش،به بازپرس گفته: «من اگر قرار باشه خلاف بکنم، توی همین مملکت خودم این کاررو انجام میدم، نه اینکه برم جاسوس بشم!»

اینها توضیحاتی بود که «علی» برایم گفت، فوق‌لیسانس «علوم کامپیوتر» از انگلستان، که علی‌رغم داشتن شرکت بزرگ رایانه در کشور، فقط به عشق برادرش که در جنگ شهید شده، هفته‌ای یکروز بصورت افتخاری به بچه‌ها سرویس می‌دهد!

- علی‌جان حالا می‌خوام با مشابه‌سازی، چهره یکی از اون دو نفر موتورسواررو برایم روی کامپیوتر ترسیم کنی، شاید بتونیم اون‌رو هم شناسایی کنیم.

-روی چشمم جناب سرگرد...

علی این را گفت و شروع کرد، اما هنوز پیشانی کوتاه مرد موتورسوار را ترسیم نکرده بود که بی‌سیم داخل جیبم صدایم کرد:

-«محسن... محسن از شهاب... محسن از شهاب».

بی‌سیم را روشن کردم و پاسخ دادم.شهابی که صدایش می‌لرزید با نگرانی گفت:

-جناب سرگرد... پورهمت گلوله خورده... وضعش اصلاً خوب نیست!

بغضی که در صدای شهابی بود، مغزم را آتش زد و بدون معطلی از علی خداحافظی کرده و راهی بیمارستان شدم.

ادامه و پایان ماجرا در شماره بعد

داستان یک تحول، گزارشی خواندنی از آخرین شماره مجله ورلدساکر درباره فوتبال ترکیه

ظهور یک قدرت

برگردان: بهروز بهرامی

... فوتبال ترکیه و متعاقب آن تیم ملی ترکیه به یکی از اعجاب‌انگیزترین پیشرفتهایی که در تاریخ فوتبال جهان بی سابقه می باشد، دست یافته است تا جایی که اکنون مقام سوم جهان هم آنها را ارضاء نمی کند...

دوران شکست

دیرزمانی، هرگاه که تیم ملی ترکیه به یکی از شهرهای اروپایی گام می‌نهاد تا در برابر یک تیم ملی دیگر قرار گیرد، باعث شادمانی و شعف حریفان می‌شد چرا که آنها در انتظار زدن چندین گل به ترکهای نگونبخت بودند تا به قیمت شکست ترکها، وضعیت گل‌شماری خود را در مسابقات مقدماتی اروپا و یا جام جهانی بهبود بخشند. برای یادآوری چنین مسابقه‌ای نیاز نیست تا به دوردستها برویم، برای مثال در دهه هشتاد تیم ملی ترکیه نه یک‌بار بلکه دوبار با نتیجه هشت بر صفر مغلوب انگلستان شد. نتایج مشابه در برابر حریفانی نظیر ایتالیا، آلمان، روسیه، فرانسه، یوگسلاوی و... فوتبال ترکیه را در رده‌های آخر اروپا قرار داده بود، اما از آغاز دهه ۹۰ فوتبال قدمت‌دار ترکیه تحول خود را آغاز کرد. مسوولان درجه اول ترکیه که درپی ورود کشور خود به دایره کشورهای بازار مشترک اروپا بودند و این هدف را بسیار حیاتی می‌پنداشتند به‌درستی متوجه شدند که یک راه برای مطرح شدن در اروپا، به دست آوردن احترام لازم در فوتبال است چه در رده‌های باشگاهی و چه در فوتبال ملی. در نتیجه آنها از روش سنتی جداشده و مسوولانی را برای فوتبال برگزیدند که از دیدگاههای اجرایی مدرن برخوردار بودند و تحول اقتصادی را در کنار تحول فنی از لوازم پیشرفت می‌دانستند. بدین ترتیب کار برای زمینه‌سازی فوتبال مدرن در ترکیه آغاز و بعد هم ادامه یافت تا آنجا که اکنون ترکیه که صاحب عنوان سومی در جهان می‌باشد در مسابقات مقدماتی جام ملتهای اروپا به سال ۲۰۰۴ باز هم با همان انگلستانی باید روبرو شود که نتیجه هشت بر صفر را به عنوان یک عادت در برابر ترکیه شناخته بود، اما همان انگلستان از اینکه باید با ترکیه روبرو شود، لرزه را بر اندام خود احساس می‌کند و می‌داند نه‌تنها از نتایج پرگل دیگر خبری نخواهد بود، بلکه اگر بتواند امتیازی از این دیدار برای خود دست و پا کند، خوش‌شانسی بسیاری را در اعماق وجود خود احساس خواهد کرد.

آغاز تحول

درواقع اواخر دهه هشتاد بود که حضور یک مربی خارجی نام‌آشنا در ترکیه، سنگ بنای تحول در فوتبال این کشور بود. **یوپ دروال** پس از پایان کارش به عنوان مربی تیم ملی آلمان، برای گرفتن سکان رهبری باشگاه گالاتاسرای قدم به ترکیه گذاشت، اما او برخلاف گذشتگان به‌جای آنکه فقط به بردن و قهرمانی در لیگ باشگاهی ترکیه بیندیشد، شروع به معرفی فوتبال مدرن به ترکیه کرد. او سعی کرد تا سیستم‌ها و تفکرات کهنه بدنسازی و تاکتیکی را درهم ریخته و روشهای دفاع و حمله دسته‌جمعی را که فوتبال ترکیه با آن بیگانه بود، به آنها تزریق کند. برای این کار او به یک منبع غیرمنتظره که تاکنون ترکها حتی نتوانسته بودند به آن فکر کنند، روی آورد و آن ترک تبارهای آلمان بودند که مراحل مختلف آموزش در تکنیک، تاکتیک و بدنسازی را در آلمان فرا گرفته بودند. او حتی به متحول ساختن سایر ابعاد فوتبال ترکیه پرداخت، تغییر در نوع پرورش چمن در استادیومها، تغییر و تحول در امکانات استادیومها و همچنین تکمیل وسایل و امکانات مدرن برای تمرین و اردوی تیم‌های باشگاهی و ملی در ترکیه. شاید باور نکنید، اما تا قبل از نوآوریهای یوپ دروال، در لباسکنی‌ها و استادیومهای ترکیه آب گرم برای استحمام وجود نداشت.

خارجی دیگر

پس از او نوبت به یک مربی خارجی دیگر رسید که برای رهبری تیم ملی ترکیه به این کشور آمد. «**سپ پیونتک**» از دانمارک، کلاً سیستم و نحوه انتخاب بازیکنان و بررسی استعدادها و یافتن بازیکنان جوان را در ترکیه دگرگون ساخت. به کمک مسوولان فدراسیونی که بی‌صبرانه در انتظار پیشرفت بودند و از هیچ‌گونه مساعدت به پیونتک خودداری نمی‌کردند، پیونتک مربیان ترک را زیر بال و پر خود گرفت و شروع به آموزش آنها کرد. درمیان مربیانی که زیرنظر سپ پیونتک حرفه فوتبال را فرا گرفتند باید از **فاتح تریم** و **مصطفی دنیزلی** نام برد.

بدین ترتیب زمانی که چارچوبها و ساختمان فوتبال ترکیه متحول شد و تغییر کرد، بازیکنان جوان هم متحول شدند. جوانان ترک هم مانند برزیلی‌ها در کوچه و خیابانها و در ماسه‌های سواحل ترکیه فوتبال را شروع کردند و پس از آنکه عاشق توپ گرد شدند، آنگاه به مربیان فهیم و آموزش دیده سپرده شدند. و این مربیان ترک بودند که آنچه را خارجی‌ها مانند دروال و پیونتک بنا نهاده بودند، دنبال کردند.

گالاتاسرای

کاری که فاتح تریم با گالاتاسرای در طول دهه ۹۰ کرد را می‌توان به عنوان یکی از شاخصه‌های تحول فوتبال در ترکیه شناسایی کرد. او پس از آنکه تیم ملی ترکیه را برای اولین بار در سال ۱۹۹۶ به مسابقات نهایی جام ملتهای اروپا رساند، سکان رهبری گالاتاسرای را در دست گرفت و پس از آنکه چند بار لیگ ترکیه را فتح کرد، سرانجام گالاتاسرای را به بزرگترین افتخار باشگاهی ترکیه رهنمون ساخت و آن قهرمانی جام یوفا در سال ۲۰۰۰ بود.

در این میان به کمک مربیان جوان و آموزش دیده ترکها شروع به کسب عناوین قهرمانی در رده‌های سنی ۱۸ سال، ۲۰ سال و ۲۱ سال در اروپا کردند.

در همان سال ۲۰۰۰ تیم ملی ترکیه باز هم پس از حذف ایرلند در مسابقه انتخابی به مسابقات نهایی جام ملتهای اروپا راه یافت و پس از غلبه بر بلژیک که یکی از میزبانان بود، به مرحله یک چهارم نهایی رسید. فوتبال ترکیه بیدار شده بود.

ستارگان جهانی

در ادامه پیشرفتهای تیم ملی ترکیه تحت رهبری سنون گوناش توانست مسابقات مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۲ را فتح کرده و در مسابقات نهایی هم با اینکه با برزیل همگروه شده بود یکی یکی حریفان را از پیش رو برداشت و در آخرین مسابقه با غلبه بر یکی از دو میزبان مشترک یعنی کره جنوبی به مقام سومی جهان دست یافت. به غیر از آن بازیکنان ترک در سرتاسر اروپا در تیم‌های پرستاره مشغول خدمت شده‌اند. پس از **هاکان سوکور** که به سن بازنشستگی رسیده است باید از حسن ساس، امره بلوزاوغلو، ایلهان مانیسز، روستو اکبر، آلپای اوزالان، تونکای سانلی، اوکان بوروک، امره اسیک و نیهات قهوه‌چی و چند بازیکن معروف دیگر نام برد که در اینترمیلان، بایرلورکوزن، رئال سوسیداد، بلکبرن، آستون‌ویلا و چند باشگاه مشهور دیگر مشغول درخشش می‌باشند. اما در این میان سنون گونش و تیم ملی ترکیه چشم به پیروزیهای دیگر دوخته‌اند، هدف نتیجه در جام ملتهای اروپا در پرتغال و در سال آینده است که این بار حتی مقام سوم هم، قدرتی به نام ترکیه را ارضا نمی‌کند.

روانکاوی نقاشی کودک

قابل توجه خوانندگان گرامی

از آنجایی که به لطف خوانندگان گرامی نامه‌های بسیاری دریافت می‌کنم، خود را موظف به یادآوری نکاتی چند می‌بینم:

به علت کثرت نقاشی‌هایی که درخواست روانکاوی و معرفی در مجله را دارند خوانندگان توجه داشته باشند که آنها به نوبت در مجله چاپ می‌شوند و درحال حاضر ما به حدود دو ماه زمان برای چاپ نقاشی‌ها نیازمندیم!

یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که محدودیت سنی در مورد نقاشی‌های کودکان مورد توجه قرار گیرد. ما فقط نقاشی‌های متعلق به کودکان تا هشت سال را روانکاوی می‌کنیم.

و یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که کودکان خود را در انجام انتخاب مضمون آزاد بگذارید. ما از چاپ نقاشی‌هایی که از روی مدل کشیده شوند و نقاشی‌هایی که فقط داخل خطوط آماده رنگ‌آمیزی شوند، معذوریم!

دکتر بهمن بهروزی

پرواز بر فراز درخت

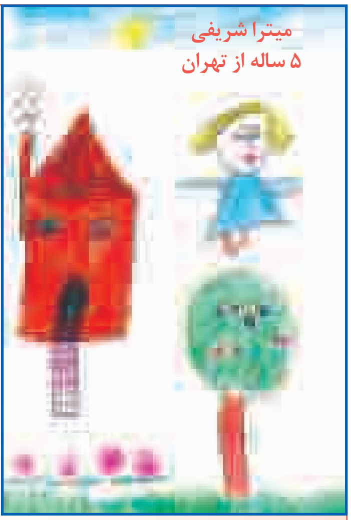

میترا شریفی
۵ ساله از تهران

میترا پنج سال بیشتر ندارد، اما از نظر نظم و نظیف بودن کار و در ضمن از نظر مضمون و رنگ‌آمیزی، بلوغ فکری غافلگیرکننده‌ای از خود نمایش داده است. اجزای نقاشی به صورت مجزا و تابلوگونه ترسیم شده‌اند. نگاه کنید به دخترک که چگونه به نظر می‌رسد از روی درخت مشغول پریدن است. اما درواقع میترا می‌خواسته تا درخت و دخترک را به‌صورت مجزا از یکدیگر نشان دهد. همین واقعیت در مورد خانه نیز به چشم می‌خورد. بدین ترتیب میترا با ترکیب سه عنصر مجزا یعنی طبیعت، انسان و خانه به تمامی عناصر لازم در زندگی بشر اشاره کرده است که این خود به معنای درکی هوشمندانه از چیزی می‌باشد که در اطراف میترا وجود دارد. میترا در استفاده از رنگها محدودیتی برای خود قائل نشده و از رنگهای آرام و تند به تناوب استفاده کرده است و این نشان می‌دهد که میترا دارای ذهنی متعادل است و به‌راحتی می‌تواند با ایجاد موازنه و انصاف به قضاوت درباره مسائل بپردازد. به‌خاطر همین هوش و بلوغ فکری او، بدون تردید تحصیلات عالیه خواهد داشت. تخصص میترا را می‌توان در بیماریهای زنان، غدد و حتی بیهوشی پیش‌بینی کرد، ضمن آنکه وی در جهت متضاد هم یعنی ادبیات و نویسندگی می‌تواند حرکت کند.

مأموران آتش‌نشانی

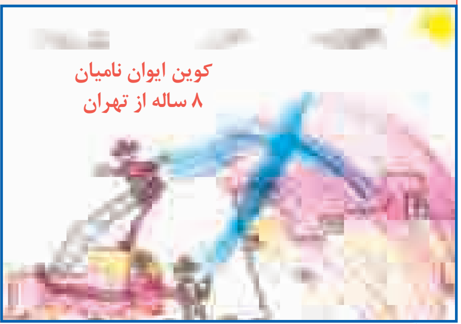

کوین ایوان نامیان
۸ ساله از تهران

نقاشی کوین از این نظر جالب است که به‌وضوح مخلوطی از دو فرهنگ را به نمایش گذاشته است و به‌راحتی هم بین آنها ارتباط برقرار کرده است. کوین در نقاشی خود به داستان‌پردازی جالبی اقدام کرده است. یک اتومبیل آتش‌نشانی در برابر ساختمانی مسوول تدارک برای خاموش کردن آتش می‌باشد. شعله‌های آتش را کوین با مخلوطی از رنگهای زرد و سرخ به نمایش گذاشته و با کمی دقت می‌توانیم یکی از ساکنان خانه را که بی‌صبرانه منتظر نجات خود است، در پشت یکی از پنجره‌ها پیدا کنیم. کوین درواقع به نگرشی از نقاشی پرداخته که به آن اصطلاحاً عکس / نقاشی می‌گویند. در این روش نقاش یک لحظه مخصوص را روی صفحه نقاشی یا تابلو ضبط می‌کند و آن لحظه را با تمام پیچ و تابهایش به نمایش می‌گذارد. کوین هم به چنین روشی پرداخته. او یک لحظه بحرانی (آتش‌سوزی) را متوقف کرده و از آن تصویربرداری کرده است. در چنین روشی رنگ اهمیت معمول را ندارد، بلکه این چهره‌ها هستند که گویا می‌باشند. هرچه که نقاشی بتواند احساسها و شرایط لحظه را بیشتر و بهتر به مخاطب القاء کند، موفق‌تر عمل کرده است. کوین با شجاعت یک روش مشکل را انتخاب کرد و این از استقلال راءی و نوآوری‌اش خبر می‌دهد. کوین در علوم کامپیوتر و رشته‌های علمی همچون ستاره‌شناسی و حتی فضانوردی می‌تواند موفق باشد، ضمن آنکه ناخدایی و خلبانی هم می‌تواند در دسترس قرار بگیرد. کوین در ورزش هم می‌تواند موفق باشد.

کله گنده

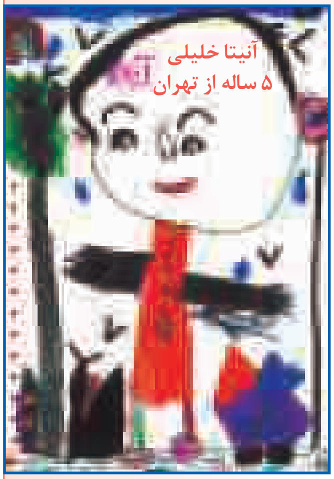

آنیتا خلیلی
۵ ساله از تهران

آنیتا با بهره‌گیری از رنگهای فراوان و همچنین گونه‌ای از نقاشی که آن را مرطوب می‌نامند با مهارت به پردازشی کاریکاتورگونه پرداخته که در خلال آن ذهنیت زیباشناسانه خود را نیز به‌کار گرفته است. آنیتا مرکزیت توجهش را یک شخص با سری بزرگ قرار داده که آنچه در اطرافش می‌گذرد، درواقع ذهنیت همان شخص می‌باشد که احتمال دارد خود آنیتا باشد. آنیتا افراد و اجزای نقاشی‌اش را در یک فضای طنزآمیز قرار داده بدون آنکه از داستان مشخص یا ایده بخصوصی سخن بگوید. درواقع امتزاجی از کاریکاتور و کوبیسم با رنگ‌پردازی کلاسیک باعث وجود جمعی از اضداد از نظر تم نقاشی در کار آنیتا شده که خود نوعی نوآوری است. ضمن آنکه سلیقه آنیتا در ترسیم حاشیه‌ای زیبا برای نقاشی و استفاده از ترفندهای کاردستی برای جلوه دادن نقاشی خود یک تفکر بدیع و قابل توجه است. برای آنیتا باید در عالم هنر از تزئینی و تجسمی گرفته تا گرافیک و رایانه‌ای، جایگاهی مناسب قائل شد. ضمناً او می‌تواند در نویسندگی طنز و حتی کاریکاتور هم موفق باشد. سینما و تئاتر نیز دور از دسترس آنیتا نخواهد بود.

نقاشی ویژه

خورشید و باران

سلیقه پانیذ و نگرش زیباشناسانه او باعث شد تا کارش را به عنوان نقاشی ویژه انتخاب کنیم. رنگهای گویا، استفاده از زمینه سفید و همچنین تزئیناتی که با صبر و حوصله به‌کار برده از نقاشی‌اش یک کار تازه می‌سازد که باعث تشویق کودکان دیگر خواهد شد. فراموش نکنیم که او تنها شش سال دارد؛ اما استفاده از رنگهای آبی، سبز، قهوه‌ای، صورتی، زرد و خردلی و قرمز مناسب‌ترین شکل ممکن نقاشی او را یک کار زیبا و باحوصله جلوه می‌دهد. پانیذ ذوق فراوانی در القای نظریات خود دارد و این می‌تواند از او یک نویسنده بزرگ بسازد، ضمن آنکه مقوله‌های علم و سیاست نیز برای او جایگاهی مناسب خواهد بود. از مهندسی معماری گرفته تا وکالت و یا نویسندگی و عضویت در شوراها یا نهادهای تصمیم‌گیری، پانیذ یک انسان مسوول است و این مسوولیت‌پذیری، ترقی و تعالی‌اش را در آینده تضمین می‌کند.

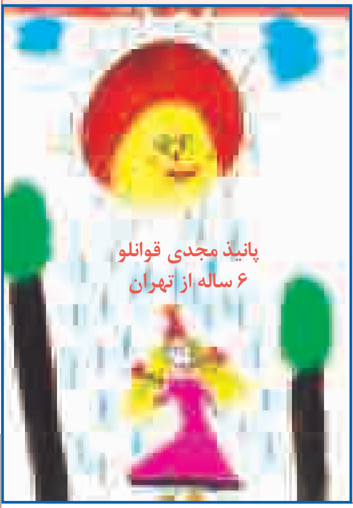

پانیذ مجدی قوانلو
۶ ساله از تهران

یعقوب

براساس سرگذشت: یعقوب

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

یعقوب را از حدود هفت سال قبل می‌شناختم، او به عنوان کارگر نظافتچی، هر ۱۵ روز یکبار به خانه‌مان می‌آمد. اوایل فقط یک آشنایی ساده بود، اما هرچه بیشتر گذشت او را بیشتر شناختم، و موقعی که با زندگی‌اش آشنا شدم برای یعقوب، هم اشک ریختم و هم به او حسادت کردم! اشک ریختم به دلیل سختی‌های زیادی که در زندگی تحمل می‌کرد و داغهای سنگینی که تحمل کرد، و نسبت به او حسادت کردم که می‌دیدم چقدر صبور است و تا چه اندازه تحمل درد و غصه را دارد و از همه مهمتر، به شکرگزاری او حسودی‌ام می‌شد که هرچه مصائبش بیشتر می‌شد، شکرش به درگاه باریتعالی هم بیشتر می‌شد!

آخر مگر شوخی است که تو صاحب پنج فرزند باشی و سه فرزندت در طول چیزی نزدیک به شش سال، پشت سر هم و مثل برگ خزان بریزند و از پا درآیند، و تو همچنان صبور باشی؟

سخت است، خیلی هم سخت است که فرزندانت پیش چشمت بیمار شوند و تو دار و ندارت را خرج درمان آنها کنی، اما همه این درمانها و پول خرج کردنها فایده‌ای نبخشد و یکروز صبح که از خواب برمی‌خیزی، ببینی فرزند دلبندت دیگر نفس نمی‌کشد! و در آن لحظه سخت نه با ریا و نه با نمایش که از صمیم قلب بگویی: «خدایا شکرت، هرچه تو صلاح ببینی من راضی‌ام»!

من اما؛ هر سه مرتبه که او با دستهای خودش فرزندانش را در خاک می‌گذاشت برایش اشک ریختم. قصه تلخ یعقوب و فرزندانش خیلی جانگداز بود. می‌گفت:

«من و زنم دختر عمو و پسر عمو بودیم که توی داهات با هم عروسی کردیم. اون روزها، اون هم توی روستای عقب‌افتاده ما، کسی نبود که بهمون بگه چون دختر عمو و پسر عمو هستین، امکان داره خونتان به هم نخوره و امکان داره بچه‌هاتون مریض به دنیا بیایند! وقتی پسر اولم توی هشت سالگی یکدفعه مریض شد و در عرض سه روز کارش به «کما» کشید، اون وقت بود که از یک دکتر [که برای درمان پسرم او را به تهران آورده بودم] شنیدم که: «نمی‌تونم بهت بگم که بچه‌ات زنده می‌مونه یا نه؟ اما اگر قرار باشه زنده بماند، خیلی باید برایش خرج کنی!» منم که درآمدی نداشتم. اون روزها توی روستایمان برای مردم کشاورزی می‌کردم و از «یک‌پنجم» سهم خودم، خرج زندگیم‌رو می‌گذراندم. این بود که برای به دست آوردن پول راهی تهران شدم، اما نه کاری بلد بودم و نه تخصصی داشتم، یک همولایتی داشتم که توی منزل مردم کار می‌کرد و یکی، دو تا مشتریهاش‌رو به من معرفی کرد؛ کار سختی بود، از صبح تا شب باید می‌شستم و جارو می‌کردم و تمیز می‌کردم، اما در عوض پولی که بهم می‌دادن خرج داروی پسرم‌رو تاءمین می‌کرد. این بود که زن و دوتا فرزند دیگرم‌رو هم آوردم تهران. تا دو سال اینطوری پسرم‌رو زنده نگه داشتم، اما در سن ۹ سالگی جلوم پرپر زد و مرد. یکسال بیشتر نگذشته بود که دیدم دخترم، او هم در هشت سالگی، دچار همان حالاتی شده که پسرم شده بود. وقتی رفتم سراغ همان دکتر قبلی، بهم گفت: «دخترت هم مریضی پسرت‌رو گرفته، دلیلش هم بیماری ژنتیک است که در نتیجه پسرعمو و دخترعمو بودن پدر و مادرش، به بچه منتقل میشه»! به این ترتیب دوباره روز از نو روزی از نو، صبح تا شب توی خونه مردم سگدو زدم و پول درآوردم، تا «سه‌چهارم» اون پول‌رو خرج دختر بیمارم بکنم، و با «یک‌چهارم» بقیه شکم خودم و زنم و یک بچه دیگرمان‌رو سیر کنم، اما خدا اینطور مصلحت دید که دخترم نیز در سن ۱۱ سالگی بره پیش برادرش! تازه در زمان درمان دخترم بود که دکتر معالجش گفت: «تو موقعی شروع به درمان فرزندانت می‌کنی که بیماری در وجود اونها ریشه کرده! در صورتی که برای زنده ماندن آنها باید از همان روز تولدشان مراقبشان باشی و داروهارو بهشون بدی...، چون تا جایی که من تشخیص دادم، اگر بچه‌هات به پنج سالگی برسند، دیگه کاری نمیشه براشون کرد!» این‌رو که گفت تنم لرزید؛ یعنی بچه سوم من هم که فقط هفت سالش بود، همین سرنوشت را خواهد داشت؟ برای رسیدن به پاسخ این سؤال تنها دو ماه از مرگ دخترم گذشته بود که پسر دومم و فرزند سومم نیز همان بیماری را گرفت! و دوباره من بودم و تلاش برای نمردن بچه‌ای که می‌دانستم خواهد مرد! خیلی از اقوام و فامیل که موضوع‌رو می‌دانستند، بجای اینکه کمکم کنند، نمک روی زخمم می‌پاشیدند و می‌گفتند: «اینکه می‌میره، پس واسه چی داری بیخودی پولت‌رو می‌ریزی دور؟» اما مگه می‌تونستم دست روی دست بگذارم و بنشینم تا بچه‌ام جلوی چشمم بمیره؟ اگر می‌دانستم باید درآمد سه سال خودم‌رو خرج کنم تا بچه‌ام یک هفته ـ فقط یک هفته ـ بیشتر زنده بماند، این کاررو می‌کردم! مخصوصاً که در این میان، زن بیچاره‌ام نیز با من هم‌عقیده بود! زنم راضی بود که من و او صبح و ظهر و شب فقط نان خالی بخوریم، اما تلاش کنیم بچه‌مون زنده بماند! اما نشد... پسر دومم و فرزند سومم نیز درست در سن ده سالگی جلوی چشمم بال بال زد و مرد! بعضی وقتها پیش خودم زمزمه می‌کردم: «خدایا اگر داری از من امتحان هم می‌گیری، یعنی با از دست دادن سه تا بچه توی امتحان تو قبول نشدم؟» اما بعداً به خودم نهیب می‌زدم: «به خدا چیکار داری؟ تو و زنت بی‌شعور بودین که وقتی به عنوان دختر عمو و پسر عمو می‌خواستین ازدواج کنین، نرفتید آزمایش بدهید!» بله، تقصیر خودم بود. اما جا نزدم، شاید بی‌عقلی کردم که اجازه دادم خدا دوتا بچه دیگه هم بهمون بده، شاید جنایت کردم، اما نه، من حالا یاد گرفته بودم که بچه‌هام‌رو چطوری زنده نگه دارم! و اینطوری شد که برای نگه داشتن اون دوتا، از روز اول هرچی درآمد داشتم خرجشان کردم. درآمد بدی هم نداشتم، پولی که من بابت کار کردن توی خونه مردم می‌گیرم، به اندازه حقوق دوتا کارمنده! از طرف دیگه زنم هم توی خونه یک «دار قالی» راه انداخت و با بافتن فرشهای ابریشمی و فروش آن به «دلالها»، کمک خرجم بود [بعدها فهمیدم که زن بیچاره حدود هفت سال است که یک فرش ابریشمی سه متری را به قیمت ۸۰ تا ۹۰ هزار تومان می‌فروشد!!! ـ م.ط] اینطوری بود که تونستم با درمان دوتا بچه‌های آخرم از روز اول تولدشان، اونهارو از مرز «ده تا دوازده سالگی» که سه تا بچه قبلی‌ام مرده بودند رد کنم!

○

آری، این قصه زندگی یعقوب بود تا حدود یکسال قبل! ناگفته نماند که همین یعقوب در طول این سالهایی که در خانه ما رفت و آمد می‌کرد، از آنجایی که معمولاً مجلات هفتگی را برای فرزندانش به خانه می‌برد، هر وقت که یکی از داستان زندگی‌های مربوط به خانه بهشت را که دختر بزرگش می‌خواند برای پدرش تعریف می‌کرد، یعقوب پای ثابت کمک به این بچه‌ها ـ و چند مورد دیگر مانند: گوشه‌ای از شهر آدمهای خوشبخت ـ بود! مردی اینقدر مستمند و اینقدر دریادل؟! البته که برای من عجیب نبود، چرا که در طول این سالها، اکثر کسانی که مفسر احسان و ایثار برای کسانی بوده‌اند که شرح زندگیشان را نوشته‌ام، از میان همین طبقات بوده‌اند!

و اما گفتم تا یکسال قبل؛ حوالی اردیبهشت ۸۱ بود که یکروز وقتی یعقوب طبق معمول ماهی دو بار به خانه‌مان آمده بود، دیدم که سخت در فکر فرو رفته است. کنکاش که به عمل آوردم خودش گفت: یک زمین خریدم تا خونه بسازم، اما نصف پولش‌رو کم آوردم! ابتدا جا خوردم؛ «یعنی یعقوب وضع مالی‌اش اینقدر خوب شده که زمین می‌خره و خونه می‌سازه؟ نکنه مارو سیاه کرده؟» اما توضیحات بعدی او شرمنده‌ام کرد که چنین فکری در موردش کردم! می‌گفت: «۵۰ متر زمین خریدم به قیمت ۳۰۰ هزار تومان، ۱۵۰ تومانش را دادم و بقیه‌رو اگر تا دو هفته دیگه ندم، صاحب زمین معامله‌رو فسخ می‌کنه!» وقتی دانستم که ۵۰ متر زمین را خریده ۳۰۰ هزار تومان، از تعجب کم مانده بود شاخ دربیاورم! کجای ایران زمین متری شش هزار تومان است؟ و بعداً فهمیدم که این زمین در میانه راه «تهران ـ قم» است، وسط کویر، آن هم زمین بدون سند و فقط قولنامه‌ای! می‌گفت: «من دارم ماهی ۲۰ هزار تومان با ۷۰ هزار تومان ودیعه برای یک اتاق اجاره‌ای میدم، واسه همین تصمیم گرفتم اون زمین‌رو بسازم، اما فکر نمی‌کردم نتوانم بقیه‌اش‌رو جور کنم!

خیلی دلم برایش سوخت، مردی در آستانه ۴۵ سالگی، پس از تحمل آن همه سختی و مصیبت و آن همه داغ عزیزان، حالا که می‌خواهد وسط بیابان یک آلونک برای خودش بسازد، توانش را ندارد! تقصیر هم نداشت، او برای درمان همین دو بچه [و سومی که الان سه ساله است] لااقل ماهی ۱۵۰ هزار تومان خرج می‌کرده، درآمدش نیز آنقدر نبوده که با خیال راحت به درمان فرزندانش بپردازد، لذا قرض می‌کند، از آشنا و دوست و غریبه، و لذا الان فقط حدود ۷۰۰ هزار تومان به اطرافیان بدهکار است که باید در ماه لااقل ۱۰ درصد آن را بپردازد! دلم می‌خواست کاری برایش بکنم، اما چکار؟ خیلی فکر کردم و این در و آن در زدم و درنهایت آدرس هر صندوق قرض‌الحسنه‌ای را که بلد بودم، به او دادم که

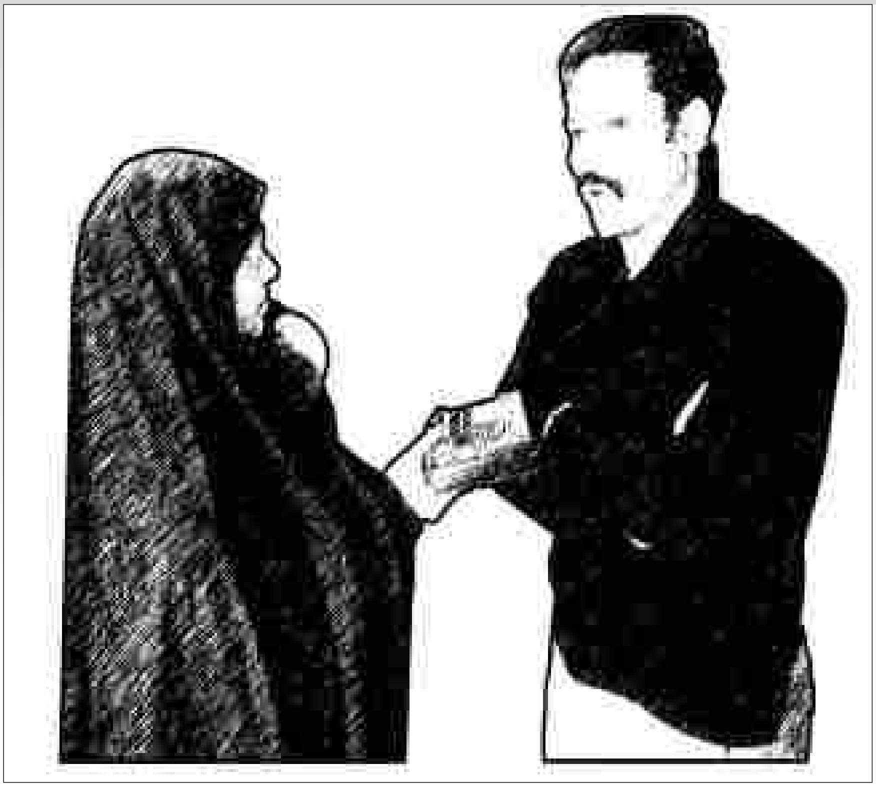

سرانجام و پس از چهار ماه موفق شد حدود ۷۰۰ هزار تومان وام بگیرد، ۱۵۰ هزار تومان را بابت بدهی زمین پرداخت و با ۵۵۰ هزار تومان بقیه، بنای خانه ۵۰ متری‌اش را تکمیل کرد!

روزی که همراه خانواده‌ام با عنوان «خانه‌نویی» به سراغش رفتم، یخ کردم! کدام خانه؟ تیرآهنهای دسته دوم و جوشکاری شده، آجرهای مستعمل، در و پنجره‌های خانه‌های خراب شده و...، در یک لحظه با خود گفتم: «کجایند کسانی که قیمت یک متر زمین خانه‌شان یک میلیون تومان است؟ یعنی قیمتی برابر با کل هزینه خرید زمین و ساخت خانه یعقوب؟»

آری، خانه یعقوب شاید با یک نسیم درهم بریزد، اما وقتی پا داخلش می‌گذاری حاکمیت «عشق و صفا و محبت و بی‌ریایی» را در جای جای خانه حس می‌کنی. فرزندانش؛ دختر ۱۱ ساله و پسرک نوجوانش که در تمام همین عمر «یک دهه‌ای» خود غیر از سختی و گرسنگی و بیماری و غرولند صاحبخانه چیزی ندیده و حس نکرده بودند، حالا که می‌دیدند دیگر کسی نیست آنها را دعوا کند که: «چقدر آب مصرف می‌کنین!» حالا خود را خوشبخت می‌دیدند! اگرچه هیچ‌کدام از اعضای خانواده یعقوب نمی‌توانستند اضطراب و نگرانی پدر خانه را حس کنند! می‌گفت:

- برای پرداخت وامهای قرض‌الحسنه و پولهایی که از دیگران قرض کردم، باید ماهی ۱۲۰ هزار تومان قسط بدهم... مگه چقدر درمیارم که بتونم چنین درآمدی داشته باشم؟!

اما یعقوب جا نزد. مثل مرد مبارزه کرد. اگر قبلاً هفته‌ای سه روز برای انجام کار سخت «نظافت منزل» به خانه این و آن می‌رفت، در این یکسال آخر هر روز کار می‌کرد. ازسوی دیگر مخارج درمان فرزند سومش که کودکی سه ساله بود نیز بر این مخارج اضافه می‌شد، اما یعقوب کار کرد. از صبح تا شب، و هفته‌ای دو روز از صبح تا شب، به عنوان کارگر ساختمان به یکی از همسایه‌هایش که داشت مانند او خانه‌ای ۵۰ متری می‌ساخت، شبها تا صبح کار می‌کرد برای روزی ۵هزار تومان! یعقوب فقط خدا را شکر می‌کرد که توانایی جسمانی دارد و مطمئن بود که اگر تا سه سال دیگر همینطور کار کند و کار کند، می‌تواند هم بدهی‌هایش را بپردازد و هم فرزند آخرش را از مرز بیماری «خانوادگی - ژنتیک» رد کند... اما نشد!

o

هفته قبل یعقوب در منزلمان بود، اما در چهره‌اش چنان غم عظیمی موج می‌زد که هر کس را متوجه می‌ساخت. اصلاً دلش نمی‌خواست با من درددل کند. خودش می‌گفت: «دوست ندارم هر وقت بدبختی دارم با شما حرف بزنم، می‌ترسم فکر کنین دارم از شما سوءاستفاده می‌کنم»!

توی صورتش خیره شدم و زدم روی شانه‌اش و گفتم: «مرد، مگه تو سوءاستفاده کردن‌رو بلد هم هستی؟» سکوت کرد، اما سکوت این مرتبه‌اش پر از هیاهو بود. پر از بغض مردی که آموخته نباید اشک بریزد، اما اگر آن لحظه گریه نمی‌کرد شاید سکته می‌کرد! گفتمش: «یعقوب چرا فکر می‌کنی یک مرد اگر گریه کنه غرورش می‌شکنه...؟ بعضی وقتها گریه کردن دوای درد آدمهاست و...»

نتوانستم جمله‌ام را ادامه بدهم. جا خوردم؛ عجب گریه‌ای می‌کرد یعقوب! اگر شما این مرد را ببینید و اگر یادتان باشد که او نزدیک به ۲۰ سال است که دارد با سختی‌ها می‌جنگد و اگر به‌خاطر بیاورید که او سه مرتبه با دست خودش «جگرگوشه‌هایش» را خاک کرده، و اگر بدانید که هرگز در طول این همه سال و زیر بار این همه سختی حتی پلک نزده، آن وقت مانند من متحیر می‌شوید که چه غصه‌ای می‌تواند یعقوب را اینطور از پا دربیاورد که گریه کند؟ این را از او پرسیدم و یعقوب که گویی فقط مرا برای خالی کردن غصه‌های دلش دارد، حرف دلش را زد: «سه تا بچه‌ام‌رو از دست دادم، کم نیاوردم، بیست ساله دارم مثل سگ جون می‌کنم، کم نیاوردم، صبحها توی خونه مردم کار کردم و شبها یکنفره و با همین دستهام «خونه‌ام»رو بنا کردم، کم نیاوردم... اما حالا... حالا واسه «جیران» کم آوردم»! این را گفت و پرصداتر گریست. همسرم که او نیز از من حیرتزده‌تر بود، برای اینکه غرور یعقوب «ترک برندارد»، دست بچه‌ها را گرفت و بلافاصله از خانه بیرون رفت.

می‌دانستم «جیران» نام دختر بزرگ اوست و با نگرانی پرسیدم: «جیران چی شده؟» سرش را به دیوار تکیه داد و اجازه داد اشکهایش از چشمها فرو بریزد و در چاله چوله‌های صورت پر از چروکش بنشیند و سپس گفت:

«دارم جیران‌رو عروس می‌کنم... «آقا» تورو خدا نگو چرا؟ خودم می‌دونم که دختر سیزده ساله‌رو نباید شوهر داد...، اما چاره‌ای ندارم... اگرچه توی روستای ما و در طایفه ما، دختر سیزده ساله دو سال هم از زمان عروسی‌اش گذشته، اما راستش‌رو بخوای من از سر نداری دارم شوهرش میدم... یعنی چطوری بگم «آقا»، خودت که بهتر می‌دونی من با چه بدبختی دارم نون درمیارم، واسه همین دیگه نمی‌تونستم مخارج تحصیل و کتاب و دفتر و کیف و لباس «جیران»رو هم بپردازم، واسه همین بعد از عید دیگه نگذاشتم بره مدرسه، دلم براش کباب شد «آقا»، دخترم کلاس اول راهناییه و شاگرد اول کلاسه، ده دفعه معلمین و مسوولین مدرسه‌اش آمدند سراغم، اما کسی حرف منو نمی‌فهمید... به خدا من حتی پول خریدن مداد و روپوش را هم برای جیران ندارم، دخترم خودش هم اینو می‌فهمه، واسه همین جلوی من که می‌نشینه خودش‌رو خوشحال نشان میده، اما شبها تا صبح صدای هق هق گریه‌اش عذابم میده... اما کاری از دستم ساخته نبود... تا اینکه چند روز قبل، پسر یکی از همولایتی‌هامون که خودش کارگر ساختمانه، اما پسر ۲۲ ساله‌اش معلم دبستانه، آمد سراغم و گفت: «اگر جیران‌رو بدی به پسر من، هم مخارج زندگیت کمتر میشه، هم پسرم قول میده که بگذاره دخترت درسش‌رو تا دیپلم ادامه بده»! نمی‌دانستم چکار کنم، پسره‌رو که اسمش «مهدی» است می‌شناختم، خیلی پسر نجیبیه، وقتی خودم باهاش صحبت کردم قسم خورد که اجازه بده جیران دیپلم‌رو بگیره، خود جیران هم وقتی اینو شنید [با توجه به اینکه می‌دانست خواهی و نخواهی همین روزها باید ازدواج کند] به مادرش گفته بود راضیه!

یعقوب سری از روی درد تکان داد و گفت: «راستش‌رو بخواهید منم بدم نمی‌آمد، چرا که دختر نوجوان وقتی مدرسه نره، اون هم توی این وضعیت، معلوم نبود چه سرنوشتی داشته باشه، ضمن اینکه مطمئنم «مهدی» هم خوشبختش می‌کنه، قبول کردم و چند روز بعد که دوتایی رفتند و آزمایش دادند [نگذاشتم دخترم مثل من و مادرش بدبخت بشه] و عقد کردند، تازه روزی که قرار ازدواج‌رو گذاشتیم - واسه روز میلاد حضرت پیغمبر«ص» - اون وقت بود که زنم گفت: «واسه جهیزیه چیکار می‌کنی؟» یکدفعه غم عالم نشست روی دلم، شما که رسم و سنت طایفه مارو نمی‌دونی «آقا»، اگر دختری بدون جهیزیه بره خونه شوهر، حتی اگر مردش فرشته باشه، توسط فک و فامیل شوهرش تا آخر عمر سرکوفت می‌شنوه و تحقیر میشه! منم که تمام آرزوم خوشبختی بچه‌هام هست، نمی‌تونم دست روی دست بگذارم که دخترم یک عمر خفت‌رو تحمل کنه! آقا خیلی سخته که یک پدر از فرزندش خجالت بکشه!»

بقیه در صفحه ۳۳

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته:
زندان قصر

«هان ای‌دل عبرت بین ...»

تهیه : مجید شادمان نژاد — **تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای**

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

رویاهای دست نیافتنی

در دفتر بند جوانان زندان قصر نشسته و منتظر بودم تا دومین نفر را برای مصاحبه، بیاورند. نزدیک ظهر بود و اکثر کارکنان و محکومان خود را برای اقامه نماز آماده می‌کردند. حدود ده دقیقه بعد جوان لاغراندام و متوسط‌القامتی به همراه مسوول بند، وارد دفتر شدند. جوانک لحظه‌ای مقابل در، این پا و آن پا کرد تا مسوول بند مرا به او معرفی کرد. لبخند محوی روی لبهایش نشست و پس از آنکه او را دعوت به نشستن کردم، جلو آمد و روی صندلی مقابلم نشست.

پسرک به طرز وحشتناکی لاغر بود. پوستی تیره و صورتی استخوانی و کشیده داشت. با چشمانی خمار که گاهی برای لحظاتی از هم می‌رفت.

روی دستش آثار خالکوبی دیده می‌شد و بر گردنش جای چند بریدگی و زخم بدجوری توی چشم می‌زد. دست و پایش دچار نوعی رعشه عصبی بود. وقتی علت این رعشه را پرسیدم، متوجه دندانهای سیاه و نامرتبش شدم. دندانهایی که کاملاً مشخص بود براثر استعمال موادمخدر و عدم رعایت بهداشت دچار این وضعیت نابهنجار شده.

می‌گفت از قبل مشکل عصبی داشته، اما از وقتی به زندان آمده و هیچ کس به سراغش نیامده وضعش بدتر شده. البته کاملاً مشخص بود که مقدار زیادی از این رعشه مربوط به استعمال مواد مخدری است که او ابتدا منکر استفاده از آن شد، اما مطمئن بودم که وقتی سر صحبت را باز کنم و اعتماد او جلب شود، حتماً حرفهایی برای گفتن خواهد داشت. او در مورد خودش این‌طور شروع به صحبت کرد:

○○○

ـ بیست و یک سال دارم و تا کلاس پنجم ابتدایی درس خوانده‌ام. اهل خوزستان هستم. پنج برادر و دو خواهر دارم و خودم بچه چهارم هستم و البته همگی مجردیم.

زمانی که محصل بودم اکثر اوقات با بچه‌های مدرسه و محل درگیر می‌شدم، روزی نبود که با یک نفر دعوا نکنم، یا طرف را می‌زدم و او هم می‌رفت پدر و مادرش را می‌آورد جلو خانه یا برعکس هم از طرف می‌خوردم و هم از پدر و مادرم! بی‌علاقگی به درس و درگیری با بچه‌های مدرسه و محل باعث شد تا وقتی مدرک پنجم دبستان را گرفتم برای همیشه قید درس و مدرسه را بزنم و چون قبلاً هم به پدرم در کارهای کشاورزی کمک می‌کردم به‌طور دائم به عنوان کارگر زراعت‌کاری مشغول کار شدم. کار کشاورزی بسیار سخت و توانفرسا بود، اما متأسفانه درآمد زیادی نداشت. اغلب اوقات هفته‌ای سه هزار و پانصد تا چهار هزار تومان مزد می‌گرفتم که در ماه حدود ۱۴ تا ۱۶ هزار تومان می‌شد و این مبلغ اصلاً کفاف خرج مرا نمی‌داد. با این حال چاره‌ای نداشتم چون در شهرستان ما، برای نوجوانی که تحصیلات درستی ندارد و حرفه و صنعتی را هم به صورت تخصصی بلد نیست، کاری پیدا نمی‌شود. چند سالی به همان کار کشاورزی با درآمد کم آن، ادامه دادم. تا اینکه اوایل سال ۷۵ چند نفر از دوستانم پیشنهاد کردند که به تهران بیاییم. آنها می‌گفتند می‌رویم تهران و خانه مجردی اجاره می‌کنیم و بعد هم یک کار درست و حسابی پیدا می‌کنیم و وضع و اوضاعمان روبه‌راه می‌شود. وقتی موضوع را با خانواده‌ام درمیان گذاشتم آنها اصلاً قبول نکردند، دوست نداشتند من با سن کم، راهی شهر غریب شوم. خصوصاً چون برادر بزرگم قبلاً مدتی در تهران کار می‌کرد و آنها همیشه نگرانش بودند، نمی‌خواستند من هم همان نگرانیها را برایشان ایجاد کنم، اما من، زیربار نرفتم، وعده و وعیدهایی از بچه‌ها شنیده بودم و دنیایی را دیده بودم که نهایتاً بدون رضایت آنها به همراه دوستانم راهی تهران شدم.

بعد از حدود پانزده ـ شانزده ساعت، بالاخره به تهران رسیدیم. هیچ کدام از ما سه نفر تهران را بلد نبود، ضمن آنکه پول چندانی هم همراه نداشتیم. جمعاً حدود پانزده هزار تومان در جیب‌هایمان بود. از ترمینال جنوب حرکت کردیم و در یکی از پارکهای همان حوالی، یکی ـ دو ساعتی استراحت کردیم. بعد هم سوار اتوبوس شرکت واحد شدیم و بدون آنکه مقصد آن را بدانیم، نشستیم و هنگامی که اتوبوس در آخرین ایستگاه توقف کرد، سر از بهشت زهرا درآوردیم. یکی ـ دو ساعت آنجا پرسه زدیم، همین چند ساعت علافی و دربه‌دری هر سه نفرمان را به پشیمانی رساند. هر سه خسته و گرسنه بودیم.

نه جایی را بلد بودیم و نه کسی را می‌شناختیم. آنقدر گیج و مبهوت شهر شده بودیم که نمی‌دانستیم چه کنیم؟ گاهی اوقات یکی از ما پیشنهاد می‌کرد که بهتر است برگردیم شهرمان، اما باز یکی مخالفت می‌کرد تا اینکه یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد که مدتی در شهرداری بهشت زهرا کار کنیم و بعد وقتی دغدغه گرسنه ماندن را نداشتیم، هم می‌گردیم شهر را یاد می‌گیریم و هم دنبال کار بهتری می‌رویم.

پرسان پرسان شهردار بهشت زهرا را پیدا کردیم و مستقیم به سراغ ریاست آنجا رفتیم و ماجرا را برایش شرح دادیم و گفتیم از شهرستان آمدیم و دنبال کار می‌گردیم و اگر آنجا به کارگر نیاز دارد حاضریم برایشان کار کنیم. از شانس، گویا آنها به کارگر احتیاج داشتند و ریاست آنجا هم با کار کردن ما موافقت کرد و از همان روز ما آنجا مشغول کار شدیم.

مدتی که گذشت آن دو نفر تصمیم گرفتند که برگردند خوزستان، اما من با آنها نرفتم. در عوض از شهرداری درآمدم و در یک خیاطی که کار دوخت لباس نظامی را در میدان رازی تهران انجام می‌داد، مشغول کار شدم. حالا دیگر تهران را خوب یاد گرفته بودم، دیگر نسبت به شهر احساس غریبه بودن را نداشتم و راحت فرهنگ آنجا را پذیرفته بودم.

حدود دو ـ سه سال در خیاطی کار کردم و کار را خیلی خوب یاد گرفتم. صاحب کارگاه هم چون به من اطمینان داشت اجازه داده بود که شبها همانجا بخوابم، البته مزد خوبی هم به من می‌داد، اواخر که یک چرخکار ماهر شده بودم در هفته بین بیست تا بیست و پنج هزار تومان مزد می‌گرفتم.

دو ـ سه سال بعد، به علت اعتمادی که صاحب‌کارم به من داشت، مرا از قسمت دوخت به قسمت فروش تولیدات خودمان در فروشگاه فرستاد. آنجا به‌طور ثابت ماهی هشتاد هزار تومان می‌گرفتم و البته راضی هم بودم. در این مدت با دو ـ سه نفر از بچه‌های کارگاه و فروشگاه صمیمی شده بودم و جای دوستانم را که از پیشم رفته بودند، برایم پر کرده بودند. حدود یک سال بعد از آنکه به فروشگاه منتقل شدم، همان یکی ـ دو نفر دوست صمیمی‌ام از آنجا رفتند. با رفتن آنها تحمل آن محیط برایم خیلی سخت بود. خصوصاً آنکه با بقیه بچه‌های آنجا چندان صمیمی نبودم و ارتباطی با آنها نداشتم. سعی کردم مدتی تحمل کنم تا نبود آنها برایم عادی شود، اما نتوانستم و دنبال راهی می‌گشتم تا دوباره با آنها جایی همکار شوم. بالاخره یکی از همان رفقایم که در تالار پذیرایی مشغول کار شده بود، پیشنهاد کرد من هم به آنجا بروم. با صاحب‌کارم صحبت کردم و او هم موافقت کرد و من با خوشحالی وسایلم را جمع کردم و راهی تالار پذیرایی شدم. وقتی رفتم و متوجه شدم فقط ماهی سی هزار تومان حقوق دارم، احساس کردم که خیلی اشتباه کرده‌ام. اما چون به خاطر رفیقم رفته بودم، سعی کردم به مسائل مالی زیاد فکر نکنم. اوایل نیاز بیشتری به پول داشتم اما آن زمان چون احساس نیاز نمی‌کردم به کار در رستوران با همان حقوق اندک کفایت کردم. البته شبها را در منزل مجردی دوستم که اهل آذربایجان و ساکن تهران بود، می‌گذراندم و حقوقم فقط خرج خودم می‌شد. در رستوران با یکی ـ دو نفر دیگر هم صمیمی شدم و گاهی با آنها به تفریح می‌رفتم و یا شبها در خانه مجردی آنها می‌خوابیدیم.

مدتی بعد، چون دلم برای خانواده‌ام تنگ شده بود، به خوزستان رفتم و چند روزی را نزد خانواده‌ام بودم. وقتی دوباره به تهران آمدم چون به پول نیاز داشتم، دوباره به خیاطی برگشتم و کارم را آنجا شروع کردم.

> بعد از حدود پانزده ـ شانزده ساعت به تهران رسیدیم، هیچ کدام از ما سه نفر تهران را بلد نبودیم، ضمن آنکه پول چندانی هم همراه نداشتیم

در مخمصه عجیبی گیر کرده بودم و همین باعث شد تا فکر شومی به سرم بزند، به دوستم پیشنهاد کردم که به اتفاق سراغ همان کسی که در رستوران با او آشنا شده بودم، برویم و...

مدتی که گذشت با چند نفر از بچه‌های یکی از مناطق حاشیه‌ای تهران دوست شدم و اغلب اوقات شبها به منزل مجردی آنها می‌رفتم. البته کرایه‌ای نمی‌دادم، فقط چون رفیق و همکار بودیم، اجازه می‌دادند که با آنها باشم، از بین آنها یک نفر بود که من با او صمیمی‌تر بودم و گاهی هم به منزل خودشان می‌رفتیم. به‌طوری که پدر و مادرش کاملاً مرا می‌شناختند و با من آشنا بودند. یکی از روزهایی که به اتفاق رفیقم به منزلشان رفته بودم، بعد از صرف شام، مادر دوستم شروع به صحبت کرد و این‌طور عنوان کرد که با توجه به آنکه من تصمیم دارم در تهران زندگی کنم، بهتر است زودتر ازدواج کنم و بعد هم دختر همسایه خودشان را معرفی کرد و گفت که او دختر قانع و خوبی است و بهتر است به خواستگاری‌اش بروم. وقتی به آنها گفتم که پدر و مادرم حاضر نمی‌شوند از خوزستان تا تهران برای خواستگاری بیایند، آنها گفتند که خودشان به جای پدر و مادر من، به خواستگاری می‌روند. یکی-دو شب بعد من و پدر و مادر دوستم به منزل دختر موردنظر رفتیم. پدر و مادر دختر وقتی فهمیدند ما برای چه کاری رفته‌ایم، همانجا خیلی صریح جواب رد دادند. ما هم بعد از شنیدن جواب رد به خانه برگشتیم.

صبح روز بعد، وقتی من می‌خواستم سر کار بروم، دخترک آمد جلو در خانه دوستم و بلافاصله پیشنهاد کرد که با هم فرار کنیم. من هم بدون حتی یک ثانیه تفکر پذیرفتم و به اتفاق راهی محل کارم شدیم.

همان روز ماجرا را برای صاحبکارم تعریف کردم و از او خواهش کردم اجازه بدهد تا ما یک شب در منزل او بمانیم و روز بعد به منزل خواهر دخترک در آذربایجان برویم و مقداری پول از او بگیریم و به شهرستان خودمان برگردیم. صاحبکارم هم موافقت کرد. یک شب منزل او ماندیم و روز بعد راهی آذربایجان شدیم. خواهر دختر بعد از دیدن ما، وقتی فهمید موضوع چیست، فقط صد هزار تومان به خواهرش داد که صدالبته این پول برای تشکیل زندگی خیلی کم بود و ما بعد از سه روز اقامت در آنجا به تهران برگشتیم. تصمیم داشتم مقداری پول جمع کنم و بعد به شهر خودمان برگردیم. در این مدت چاره‌ای نداشتم جز اینکه دخترک را به خانه مجردی یکی از دوستانم که او هم اهل خوزستان بود ببرم.

دو-سه روزی گذشت، اما نه‌تنها در این مدت پولی فراهم نکردم، بلکه تمام پولی را که از خواهر دخترک هم گرفته بودم، خرج شد. البته شاید اگر تنها بودم می‌توانستم پول را فراهم کنم، اما چون دخترک همراهم بود و جایی را نداشتم تا او را نگهدارم، نمی‌توانستم پول را تهیه کنم. در مخمصه عجیبی گیر کرده بودم و همین باعث شد تا فکر شومی به سرم بزند. به دوستم پیشنهاد کردم که به اتفاق سراغ همان کسی که در رستوران با او آشنا شده بودم، برویم. من چند مرتبه به خانه او رفته بودم و می‌دانستم که پول زیادی دارد. به دوستم گفتم که دو نفری به سراغش می‌رویم و بعد او را می‌کشیم و پولهایش را برمی‌داریم! رفیقم هم قبول کرد. همان روز او یک چاقو از خانه خواهرش برداشت و حدود ساعت سه، چهار بعدازظهر، به خانه رفیقم رفتیم. تصمیم داشتیم هوا که تاریک شد، او را بکشیم. خیلی معمولی رفتیم و او هم تصور کرد ما برای دیدن او آمده‌ایم. بعد هم شام حاضر کرد، شام که خوردیم تا ساعت یازده شب نشستیم و صحبت کردیم و هنوز فرصتی برای اجرای نقشه‌مان پیش نیامده بود. در همین زمان همان رفیقم مرا صدا کرد و پیشنهاد نامناسبی را مطرح کرد. من که منتظر بهانه بودم، بلافاصله با او درگیر شدم و یک کشیده به گوش او زدم، بعد رفیقم حمله کرد و چاقو را به من داد، من یک ضربه به سینه‌اش زدم که چاقو از دستم افتاد، بلافاصله رفیقم چاقو را برداشت و دو ضربه به شکم، یک ضربه به کمر و یک ضربه به سینه او زد. رفیقم کمی جلو رفت و درست نزدیک در افتاد روی زمین. من و دوستم که خیلی ترسیده بودیم، بدون آنکه چیزی برداریم، فرار کردیم. البته منزل خواهر دوستم فقط یکی-دو کوچه با محل حادثه فاصله داشت اما چون لباسهای ما کاملاً خونی بود، مجبور شدیم از کوچه، پس‌کوچه‌ها و جاهای خلوت و آرام برویم تا رفت و آمدها کمتر شود.

یک ساعت بعد به خانه خواهر دوستم رسیدیم و به بهانه اینکه دعوا کردیم، و لباسهایمان خونی شده، لباسهایمان را عوض کردیم و همه را شستیم. روز بعد به اتفاق همین رفیقم و آن دخترک راهی خوزستان شدیم. مطمئن بودیم طرف مرده فقط دعا می‌کردیم ما را پیدا نکنند. رفیقم، دو-سه روزی منزل ما بود و بعد رفت شهر خودشان.

یکی-دو ماه از ماجرا گذشت. تا اینکه شهریور سال ۷۹ وقتی صبح از سر کار برگشتیم به خانه، -چون شب‌کار بودم- مأمورهای آگاهی تهران، بلافاصله وارد خانه شدند و مرا دستگیر کردند و به اداره آگاهی شهر خودمان بردند. آنجا من همه چیز را اعتراف کردم، اما نامی از رفیقم نبردم، ولی وقتی مرا به دادگاه انتقال دادند ناچار شدم رفیقم را هم معرفی کنم، دادگاه مجدداً مرا به آگاهی انتقال داد و روز بعد به شهرستانی که رفیقم اهل آنجا بود رفتیم و پس از دستگیری او به طرف تهران حرکت کردیم.

پس از چند روز بازداشت در آگاهی تهران نهایتاً در دادگاه به علت ارتکاب قتل عمد و فعل حرام به صد ضربه شلاق و قصاص محکوم شدم.

از زمانی که در زندان هستم تا الان هیچ کس به ملاقاتم نیامده. خودم هم خیلی پشیمان هستم که زندگی‌ام را برای هیچ و پوچ تباه کردم. البته تنها ضربه من باعث مرگ او نشد، ولی چون ما به انگیزه قتل رفته بودیم شاید حتی اگر من او را نمی‌زدم، اما باز هم به قتل محکوم می‌شدم.

بزرگترین اشتباه من این بود که از شهرستان به تهران آمدم، این مسأله باعث شد تا کم‌کم به مواد مخدر از جمله تریاک و حشیش روی بیاورم و بعد هم مشروبات به آن اضافه شد و چیزی نگذشت که خلافهای دیگر هم به آن اضافه شد. وگرنه من نباید در این سن و سال به این حال و روز بیفتم. من همه چیزم را سر رفیق‌بازی گذاشتم، درحالی که اگر فقط دنبال کار رفته بودم، الان وضع دیگری داشتم.

O در پرانتز:

(بارها و بارها در همین زندان قصر، جوانانی را دیده‌ام که به امید یافتن دنیای طلایی آرزوهای گمشده خود، از شهر و دیارشان به سوی این شهر که چون اژدها دهان باز کرده و طعمه‌های سرگردان خود را می‌بلعد، کوچ کرده‌اند. اما آنچه به دست آوردند جز مشتی حسرت و افسوس و پشیمانی هیچ نبوده است.

اغلب آنها به دلیل دوری از خانواده و چون کسی را نداشته‌اند تا در مواقع لازم با او مشورت کنند، به‌تدریج تن به خلافها و اشتباهاتی داده‌اند که کمترین مجازات آنها، سالها زندان است.

جوانی که این هفته با او مصاحبه کردیم، در ابتدا منکر استعمال هر نوع ماده مخدری بود، اما وقتی در طول مصاحبه چندین مرتبه، چشمانش از هم می‌رود، دچار رعشه و لرزش شدید می‌شود، وقتی حتی درحالت عادی آنقدر عصبی است که تصور می‌شود هر لحظه به طرف مقابلش حمله می‌کند، همه و همه باعث می‌شود تا در انتها بگوید که در طول مدتی که از خانواده‌اش دور بوده، مدام از تریاک و حشیش و مشروبات استفاده می‌کرده و همین باعث مشکلات عصبی و درنهایت قتلی شده که به خاطر هیچ انجام داده‌اند. درحالی که شاید اگر به همان اندک درآمد حاصل از کار کشاورزی اکتفا کرده بود، شاید به قول خودش الان روزگار بهتری را داشت نه اینکه با تنی نحیف و اعصابی خرد و دست و پایی لرزان در انتظار اجرای حکم اعدامش باشد.)

مؤسسه فرهنگی آموزشی زبان‌سرا (دارای مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)

نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP) و مرکز آموزش و آزمون‌های اتاق بازرگانی لندن (LCCI) در ایران

ثبت‌نام دوره‌های آموزشی زبان انگلیسی و دوره‌های علمی کاربردی مترجمی زبان انگلیسی با مدرک رسمی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

خیابان طالقانی غربی (واحد مرکزی) آزمون‌های ۲۴ و ۲۵ اردیبهشت تاریخ آزمون‌های بین‌المللی IELTS, FCE, CAE, CPE ۲۵ اردیبهشت ساعت ۷/۳۰ صبح

شعبه تجریش: ۲۷۲۱۱۵۷	۲۴ و ۲۵ اردیبهشت
شعبه شهرک غرب: ۲۰۶۴۱۷۰	۲۴ و ۲۵ اردیبهشت
شعبه رسالت: ۲۵۰۸۸۴۸ و ۲۵۰۹۷۱۴	۲۴ و ۲۵ اردیبهشت
شعبه صادقیه: ۴۰۶۹۳۹۳ و ۴۰۷۵۲۲۰	۲۴ و ۲۵ اردیبهشت
شعبه شهرری: ۵۹۰۰۳۹۸	

کلاس‌ها دو یا سه روز در هفته (زوج‌ها یا فردها) برای ساعت ۸ الی ۲۰ برگزار می‌گردد

برگزاری آزمون LCCI با اعطای مدرک بین‌المللی از اتاق بازرگانی لندن و مورد تایید در بیش از ۳۰ دانشگاه انگلستان و ۸۳ کشور جهان تاریخ برگزاری آزمون ۲۲ خرداد ساعت ۱۰ صبح

در نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران از سالن ناشران خارجی فروش ویژه آکسفورد و ناشران داخلی سالن ۱۱ غرفه ۵۲ دیدن فرمایید. با تخفیف ویژه دانشجویی **برای کسب اطلاعات بیشتر** در مورد سایر مراکز در تهران و نمایندگی‌های زبان‌سرا در شهرستان‌ها با دفتر مرکزی تماس حاصل فرمائید. دفتر مرکزی مؤسسه: خیابان طالقانی غربی، تقاطع وصال شیرازی، پلاک ۱۶۴، تلفن: ۶۹۶۴۴۴۵-۵۱ انتشارات: خیابان انقلاب، خیابان وصال شیرازی، شماره ۲۷۰، تلفن: ۶۴۶۲۶۱۲-۶۴۶۸۲۰۵ فکس: ۶۴۶۲۱۵۲

سحر کوشکی
کلاس پنجم دبستان
پیرکاتیان با معدل ۲۰
رتبه اول با تشکر از
سرکار خانم حقانی و خانم
ذاکری و سعیدنیا

اطلاعات

آگهی اطلاعات هفتگی

تلفن:
۲۲۲۳۵۰۷
۲۲۲۳۳۸۳

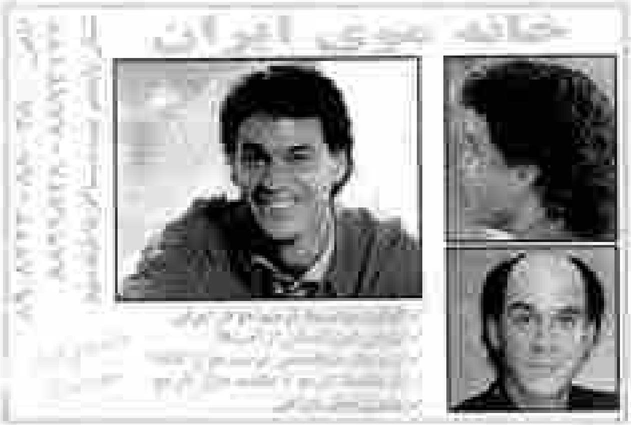

تفسیر سیاسی هفته

قره باغ؛ نقطه رویارویی ...

بقیه از صفحه ۹

شکست‌های پی‌درپی سقوط ابوالفضل ایلچی‌بیگ را تسریع کرد و به روی کار آمدن حیدر علی‌اف انجامید.

پس از سقوط مواضع آذریها در قره‌باغ در ۱۲ مه ۱۹۹۴ میان طرفین آتش‌بس برقرار شد و ارمنستان و جمهوری آذربایجان بیش از پیش به سوی حل سیاسی مسأله متمایل شدند؛ ولی آنچه جالب توجه است، ناکام ماندن میانجیگریها می‌باشد.

در این مدت سازمان ملل چندین قطعنامه برای حل مشکل قره‌باغ صادر کرده و خواستار عقب‌نشینی ارامنه از اراضی اشغالی شده است. در قطعنامه ۸۷۴ اجرای طرح زمان‌بندی «**کنفرانس مینسک**» مورد تأکید قرار گرفت. در این طرح بر عقب‌نشینی نیروها، برقراری دوباره امکانات مخابراتی و ترابری، برقراری آتش‌بس پایدار و نظارت ناظران کنفرانس امنیت و همکاری اروپا تأکید شده بود.

در ۱۲ مه ۱۹۹۴ در پایتخت قرقیزستان آتش‌بس بین ارامنه و آذریها برقرار شد. در همین راستا در دوم دسامبر ۱۹۹۶ در همایشی در **لیسبون ـ پایتخت پرتغال ـ** سه اصل به تصویب ۵۳ کشور عضو سازمان امنیت و همکاری اروپا قرار گرفت که شامل به رسمیت شناختن تمامیت ارضی جمهوری آذربایجان توسط ارمنستان، اعطای خودمختاری به قره‌باغ و تأمین امنیت مردم این منطقه توسط جمهوری آذربایجان می‌شد.

درپی ناکامی این طرح در ۱۷ ژوئن ۱۹۹۷ رؤسای گروه مینسک طرح جدید دو مرحله‌ای ارائه کردند که براساس آن در مرحله نخست شش شهر جمهوری آذربایجان از تصرف ارامنه آزاد و دراختیار نیروهای حافظ صلح قرار می‌گرفت. در مرحله دوم ضمن اعطای خودمختاری در سطح عالی به قره‌باغ، شهرهای **شوشا و لاچین** نیز به جمهوری آذربایجان برگردانده می‌شد و راهروی لاچین که قره‌باغ را به ارمنستان متصل می‌کرد، تحت نظارت نیروهای حافظ صلح درمی‌آمد. این طرح با موافقت باکو مواجه شد؛ اما ارمنستان و جمهوری خودخوانده قره‌باغ آن را رد کردند.

باکو معتقد است که ۲۵ درصد از اراضی این کشور در اشغال ارامنه قرار دارد. براساس آماری که آنها ارائه داده‌اند، ۱۴/۱۷۶ کیلومترمربع از اراضی جمهوری آذربایجان تحت اشغال است که شامل اراضی آذربایجان توسط ارتش ارمنستان به منظور ایجاد راهرو بین قره‌باغ و ارمنستان، اراضی اشغالی از جمهوری آذربایجان و اراضی قره‌باغ می‌باشد.

ادامه این وضعیت به نفع ارامنه است؛ زیرا حکومت موردنظر خود را در منطقه مستقر ساخته و با پاکسازی قومی و نژادی عملاً منطقه‌ای کاملاً ارمنی‌نشین به وجود آورده‌اند. ولی پرسش این است که پس از حیدر علی‌اف چه اوضاعی در باکو حاکم خواهد شد و دیدگاه سران جمهوری آذربایجان درقبال قره‌باغ چگونه خواهد بود؟ آنها جنگ خواهند خواست و یا صلح؟!

پرسش و پاسخ ویژه

من حق خوشبختی ندارم؟

بقیه از صفحه ۱۲

خیر، و وقتی که جواب شما منفی باشد، آنگاه ارزش آن انتخاب و تصمیم برای شما کاملاً مشهود می‌گردد. حال چگونه می‌توانید خودتان را برای همیشه به‌خاطر این انتخاب مجازات کنید و سرنوشت و زندگی خود را براساس ارزیابی خودتان نسبت به این انتخاب قرار دهید؟

○ لزوم نگرش و امتحانهای تازه

تازه اگر هم ما بتوانیم قبول کنیم که تصمیم شما در پانزده سالگی اهمیت بسیار داشته و یک اشتباه بزرگ و سرنوشت‌ساز بوده، آنگاه باید برای جبرانش به انتخاب و تصمیمی تازه که برگرفته از عقل و مطالعه و تدارک باشد، اقدام کنید. نشستن و غصه خوردن برای کاری که هفت سال پیش در بحرانی‌ترین شرایط سنی و در برزخی بین کودکی و نوجوانی انجام داده‌اید، اتفاقاً می‌تواند تصمیم و انتخاب اشتباه شما را تکمیل کرده و زیان بیشتری متوجهتان کند. درحالی که تمام کوشش باید براساس از بین بردن تمامی آثار و نتایج آن عمل باشد. و حال چگونه می‌تواند این آمار و نتایج را خنثی کرده و به یک زندگی مثبت و پرانگیزه روی آورید؟ پاسخ بسیار ساده است:

با تصمیمات عاقلانه، اعمال عاقلانه و با فراموش کردن آنچه برای شما زیان‌آور بود. ارزشی که عمل شما در پانزده سالگی می‌تواند اکنون برایتان داشته باشد فقط تجربه‌ای است که از یک عمل خطا به دست آورده‌اید؛ یعنی یک راهی که دیگر هیچ‌گاه انتخابش نخواهید کرد. به غیر از این هرگز نباید به عقب نگاه کنید و از آن تا این حد متاءثر شوید که حتی انگیزه زندگی از شما گرفته شود.

○ زمان گفتن

اینکه آیا باید حقیقت راجع به گذشته به فردی که برای زندگی آینده خود انتخاب می‌کنید، گفته شود بستگی به شرایط در روابط شما دارد. لازم نیست که به هر کسی که می‌رسید و یا هر خواستگاری ابتدا به ساکن از سیر تا پیاز زندگی‌تان را بگویید. اما زمانی که آنقدر به یک شخصی نزدیک شدید که مطمئن شوید او فرد زندگی شما خواهد بود، آنگاه از آنجا که نباید ناگفته‌ای بین هر دوی شما باشد، وظیفه شما این است که همه چیز را برایش بگویید. هرچند که این موضوعی نیست که اینقدر مهم باشد، خصوصاً برای کسی که در هر حالتی پاکدامن بوده. با این همه، تازه پس از گفتن است که می‌توانید درجه اخلاص او را اندازه‌گیری کنید. اگر کسی قرار باشد که از شما ناراحت شود و یا به‌خشم آید و همه چیز را به هم بزند، آنگاه چه بهتر که همه چیز به هم خورده و شما به موقع او را شناخته‌اید؛ زیرا کسی که شما را مسوول چنین تصمیمی تلقی می‌کند و در نتیجه شخصیت کنونی شما را براساس آن مورد قضاوت قرار می‌دهد، به دردتان نمی‌خورد و همان بهتر که از زندگی شما خارج شود. اما کسی که اولاً منطقی فکر کند، و بعد هم به شما برای آنچه اکنون هستید، علاقه داشته باشد، مطمئن باشید که نه‌تنها جریان پانزده سالگی شما او را آزار نمی‌دهد، بلکه از خلوص نیت و صداقت شما بسیار خوشحال می‌شود و از آن استقبال می‌کند؛ بنابراین دلیلی ندارد که وقتی که لازم شد و زمان آن رسید، مساءله را پنهان کنید؛ زیرا که همین پنهان کردن نشان می‌دهد که شما هنوز اسیر آن واقعه هستید. در صورتی که گفتن و بیان کردن جریان بدون هیچ واهمه، نشان می‌دهد که شما آن را پشت سر گذاشته‌اید و من مطمئن هستم که چنین هم خواهد بود و شما این واقعه را پشت سر گذاشته و به یک زندگی باشکوه خواهید پرداخت. موفق و پیروز باشید.

دکتر بهمن بهروزی

داستان زندگی

یعقوب

بقیه از صفحه ۲۹

یعقوب اینها را گفت و برای اولین بار در طول این چند سال، همچون بچه‌ای کوچک سر در آغوشم گذاشت و «های‌های» کرد. چشمانم می‌سوخت. بغض «گلوگیرم» شده بود. دلم می‌خواست پا به پایش اشک بریزم، دلم می‌خواست به حال پدری که شبها آنقدر پشت پنجره خانه‌اش می‌نشیند تا بعد از خوابیدن دخترش داخل منزل شود گریه کنم. دلم می‌خواست به حال پدری که در شب عروسی تنها دخترش که باید شاد و خوشحال باشد، از نگاه کردن به چشمان دخترش خجالت می‌کشد! گریه کنم...، دلم می‌خواست به حال یعقوب اشک بریزم! اما نه، او اگر گریه مرا هم می‌دید، آن وقت و حتماً می‌شکست! اینطوری بود که با هر سختی ممکن اشکهایم را فرو خوردم و بغضم را پنهان کردم و بعد، یکی از بزرگترین دروغهای عمرم را تحویل این مرد دلشکسته دادم؛ زدم روی شانه‌اش و با تبسمی کاملاً مصنوعی گفتم:

همین؟ تمام مشکلت همینه؟ من از یعقوب انتظار دیگری داشتم، من از مردی که بیست ساله داره با سرنوشتش می‌جنگه توقع بیشتری دارم، تو داری برای جور کردن یک جهیزیه حداکثر یکی دو میلیونی اینطوری گریه می‌کنی؟ پس «توکلت» کجاست مرد؟ مگه خود تو نمی‌گفتی: [هر وقت طاقتم تمام می‌شد، به خدا توکل می‌کردم و او هم جوابم را می‌داد] مگه تو اینو نمی‌گفتی یعقوب؟ اون وقت اینطوری داری گریه می‌کنی؟

نمی‌دانستم چرا دارم با این همه یقین، به یعقوب «اطمینان» تزریق می‌کنم! شاید همان خنده شاد و فرار غصه‌ای که همان لحظه در چهره او به چشمم آمد، ارزش این ریسک خطرناک را داشته باشد؟!

وقتی داشت از خانه بیرون می‌رفت، انگار سالها جوان شده بود. توی صورتم خیره شد و گفت: «من نمی‌دونم چطوری از شما تشکر کنم... فقط همین‌رو از خدا می‌خوام که هرگز... هرگز مقابل بچه‌هاتون خجالت‌زده نشین»!

یعقوب این را گفت و رفت. مقابل پنجره رو به خیابان ایستادم و دور شدن او را نظاره کردم. نمی‌دانستم چرا این دروغ را گفتم؟ شاید به پشتیبانی «شمایان» که مهربانترین آدمهای سرزمین خدا هستید!

■

کسانی که مایلند به این مرد کمک کنند، بین ساعت ۹صبح تا ۳بعد از ظهر، با روابط عمومی مجله تماس بگیرند.

روش جدید برای دندانسازی

یکی از پردردسرترین مشکلاتی که مردم در سرتاسر جهان با آن روبرو هستند، دندانهای ناسالم است. دو فاکتور عمده در هنگام مراجعه به دندانپزشک بیشتر باعث آزار بیمار شده است، یکی هزینه سرسام‌آور معالجه دندانها و دیگری ناپایداری دندانهای جانشین و موادی که برای ساختن این دندانها به‌کار گرفته می‌شوند. پس از آنکه تحقیقات دامنه‌داری در آلمان پیرامون این مشکلات صورت گرفت، کاشف به عمل آمد که در مرحله تست و آزمایش دندانهای جدید در برابر دمای لازم تحت فشار قرار نمی‌گیرند درحالی که وقتی این دندانها در دهان گذاشته می‌شوند در موارد مختلف در برابر درجه حرارتهای گوناگون باید مقاوم باشند و همین امر باعث ناپایداری دندانهای جانشین بوده است، لذا با به‌کارگیری مواد پلاستیک سخت و فایبرگلاس، پژوهشگران موفق شدند تا ضمن به‌کارگیری تست‌های مربوط به دماهای گوناگون، دندانهای به‌مراتب مقاومتری را تولید کنند.

زیبا اما مرگ آور

چیتا یا یوزپلنگ معمولاً جثه چندان بزرگی ندارد، اما از سرعت فوق‌العاده‌ای برخوردار است و معمولاً به شکار حیوانات کوچکتر مانند میمونهای درختی و یا غزال می‌پردازد، اما چیتای نامیبیایی برای خود درنده دیگری است.

این یوزپلنگ جثه‌ای بزرگ دارد که حتی از برخی از گونه‌های پلنگ نیز بزرگتر می‌باشد، اما همین جثه بزرگ این حیوان به‌غایت زیبا و به همین میزان مرگ‌آور است!

چیتای نامیبیایی از حمله به هیچ موجودی حتی فیل هم واهمه‌ای ندارد، اما جالب اینجاست که علی‌رغم جثه بزرگ این‌گونه چیتا همچنان سرعت خود را که مشخصه چیتاها به‌شمار می‌رود، حفظ کرده است. گونه نر چیتای نامیبیایی تا یکصد کیلوگرم وزن دارد، اما با همین وزن در هنگام تعقیب شکار در ظرف سه ثانیه به سرعتی در حدود یکصد کیلومتر در ساعت دست می‌یابد و با چنین سرعت و شتابی هیچ حیوان دیگری از دست یوزپلنگ نامیبیایی در امان نیست. در تصویر یک چیتای نر نامیبیایی را مشاهده می‌کنید که با نگاه خشمگین اما زیبای خود رعشه بر تن انسان می‌اندازد.

دیوار چین از فضا

تصویر زیبایی را که مشاهده می‌کنید، از ارتفاع سیصد کیلومتری در مداری بر فراز کره زمین گرفته شده است. این تصویر را عکاس درحالی که در داخل شاتل فضایی موسوم به اس.تی.اس ـ ۸۵ نشسته از بخش عمده‌ای از قاره آسیا برداشته است. در این تصویر شرق آسیا به‌وضوح نمایان است و کشور چین دقیقاً در مرکز تصویر قرار دارد. اگرچه دو دریاچه بزرگ چین و سرچشمه رود زرد در تصویر دیده می‌شوند، اما زیباترین پدیده تصویر دیوار چین است که در سمت چپ تصویر به‌وضوح نمایان است. در قدیم در افسانه‌ای گفته شده بود که دیوار چین حتی از کره ماه قابل رویت است، مثل اینکه این گفته چندان هم بیراه نبوده است.

دخمه های ادینبورگ

دخمه‌های ادینبورگ واقع در اسکاتلند را یکی از وحشتناک‌ترین و مخوفترین مکانهای اروپا می‌نامند. درحقیقت پس از قلعه مشهور کنت دراکولا در ترانسیلوانیای رومانی، دخمه‌های ادینبورگ از حیث میزان ترسناک بودن و وحشت‌آفرینی مکان دوم را داراست. آنچه که در این دخمه‌ها بازدیدکنندگان را به وحشت می‌اندازد تا آنجا که اغلب آنها پا به فرار می‌گذارند. صداهای عجیب و غریب و گوش‌آزاری است که از لابلای دیوارها در دخمه‌های ادینبورگ شنیده می‌شود. این صداها القاءکننده فریادهای گوشخراش ناشی از شکنجه و یا قهقهه‌های شیطان صفتانه است. اخیراً دو پژوهشگر کنجکاو با استفاده از آخرین و مدرن‌ترین سیستم‌های صوتی و رایانه‌ای، به داخل دخمه‌ها رفته و سعی در حل معمای این صداها داشتند، اما پس از ساعتها تحقیق و آزمایش حتی این پژوهشگران نترس و سمج نیز نتوانستند منبع صداهای ذکرشده را به‌طور دقیق شناسایی کنند! در تصویر بخشی از دخمه‌ها و ابزار پیشرفته‌ای که پژوهشگران به‌کار گرفته بودند را مشاهده می‌کنید.

تویوتا و ایمنی

یکی از مشخصات خودروهای جدید که از سوی تولیدکنندگان عمده اتومبیل در کشورهای ژاپن، آمریکا، آلمان، فرانسه و کره جنوبی به بازار عرضه می‌شوند، سیستم‌های ایمنی است که در این خودروها به‌کار گرفته می‌شوند و در همین زمینه که به دلیل افزایش بی‌رویه در تلفات ناشی از تصادف، اهمیت فراوانی یافته است، رقابت شدیدی میان تولیدکنندگان درگرفته است. اما نکته مهمی که در این خصوص وجود داشت این بود که اغلب سیستم‌های ایمنی به نحوی در خودروها تعبیه شده بود که مدت زمان کوتاهی (چند دهم ثانیه) پس از تصادف به‌کار می‌افتاد. مانند کیسه هوایی که برای محافظت راننده بلافاصله پس از برخورد باد می‌شد، اما اخیراً طراحان سیستم ایمنی در تویوتا روشی را طرح‌ریزی کرده‌اند که موارد ایمنی قبل از تصادف به‌کار می‌افتد. بدین ترتیب که این سیستم با محاسبه شرایط اضطراری لحظاتی قبل از تصادف، گامهای لازم را برداشته و تمام موارد ایمنی قبل از برخورد به‌کار می‌افتند تا راننده و یا سرنشینان خودرو از حداکثر ضریب ایمنی بهره گیرند. در تصویر یکی از آزمایشهای مربوط به سیستم ایمنی در تویوتا را مشاهده می‌کنید.

عظیم‌ترین سدهای جهان

هم‌اکنون در کشور چین و بر روی رود یانگ‌تسه سدهایی موسوم به سدهای سه‌گانه درحال احداث است که عظیم‌ترین سدهای جهان به‌شمار می‌روند. ارتفاع این سدها ۱۸۱ متر تخمین زده شده است، ضمن آنکه مخزن جمع‌آوری آب در این سدها ۶۳۱ کیلومتر طول خواهد داشت. این سدها قادر خواهد بود تا ۵/۵ میلیارد کیلووات انرژی برق تولید کنند. مخارج ایجاد این سدها ۷۹ میلیارد دلار تخمین زده شده و برای ساختن آنها دولت چین مجبور شد تا ۲۲ شهر را جابجا کند.

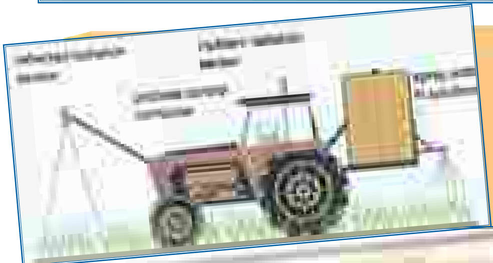

مبارزه با آفت به کمک رایانه

کشور استرالیا یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای جهان از نظر صنعت کشاورزی به‌شمار می‌رود، اما این کشور همچنین با آفتها و مگسهای زیان‌آور بیشمار گوناگونی در بخش کشاورزی درگیر است. در برخی از موارد حملات یکشبه میلیونها مگس، منطقه وسیعی را آلوده ساخته و باعث زیانهای هنگفت شده است. این فجایع باعث شد تا گروهی متشکل از دانشمندان انگلیسی و استرالیایی موفق به ابداع سیستمی شوند که به کمک رایانه، محل تقویت و ویتامینه کردن دانه‌های کشت شده شناسایی و سم‌پاشی می‌شود. برای این کار دانشمندان از تراکتورهایی استفاده کردند که به وسیله رایانه کنترل می‌شد و با گیرنده‌های حساسی که در آن کار گذاشته شده بود، ردیابی و جهت‌یابی برای مکانهایی که تقویت و یا سم‌پاشی نیاز داشتند به سهولت انجام گرفت. در تصویر یکی از مزارع نمونه را که با استفاده از سیستم فوق‌الذکر به چنین طراوت و زیبایی دست یافته است، مشاهده می‌کنید. ضمن آنکه مگسهای مضر نیز در گوشه تصویر نمایش داده شده‌اند.

داستان
بلند
ایرانی

سوغات ابلیس

قسمت شانزدهم

نویسنده:
مصطفی گلیاری

شاهین خونسرد لبخندی زد و گفت:

-خشم و زیبایی، . . .

پرستار جلو رفت و سیلی محکمی به صورتش زد و گفت: گم شو برو بیرون. مرتیکه بی شعور انگار منطق و عقل نداره.

شاهین هیچ نگفت و از در بیرون دوید. پرستار هوشنگ را معاینه کرد و گفت: بعضی‌ها چه بی شعورن.

و از اتاق بیرون رفت. او که رفت، پس از چند لحظه درِ اتاق باز شد و شاهین به درون اتاق سرک کشید و به آرامی وارد شد و کنار تختِ هوشنگ ایستاد. چند لحظه به سکوت گذشت و سرانجام گفت: چه ماده پلنگ خشمگینی بود.

و خودش به حرف خودش خندید. شیوا به دست‌شویی رفت و صورتش را شست و خود را مرتب کرد و برگشت. کنار تخت هوشنگ ایستاد و با اطمینان به شاهین نگاه کرد و گفت: برو بیرون.

شاهین سیگاری بر لب گذاشت و خواست آن را روشن کند. شیوا گفت: گفتم برو بیرون. اینجا حق نداری سیگار بکشی.

شاهین سیگار را در جیبش گذاشت و گفت: چرا برم بیرون؟ من باید تکلیفم رو با این قاتل جنایتکار روشن کنم. ماشین منو بی اجازه من برداشته و رفته زنش رو کشته. من خسارت می‌خوام.

پیش از آن که شیوا حرفی بزند، هوشنگ به هوش آمد و به آرامی گفت: شاهین. برو بیرون. ترتیب خسارت تو رو میدم.

شاهین به او نگاه کرد و گفت:

-چطوری مرد؟ پاشو بریم دنبال کار و زندگی‌مون. پاشو تا . . .

پرستار، سرنگ به دست وارد شد و تا چشمش به شاهین افتاد، گفت: تو هنوز ادب نشدی؟

شاهین بی درنگ بیرون رفت. پرستار محتویات سرنگ را در سرم هوشنگ ریخت و با مهربانی گفت: شکر خدا حالتون خیلی بهتره. من زود به زود به شما سر می‌زنم تا اگه کاری داشتین، برا تون انجام بدم.

و به شیوا گفت: شما تا کی می‌مونید اینجا؟

-تا هر وقت که لازم باشه.

-ممکنه دکتر نسخه‌ای بنویسه که مجبور بشیم اونو از بیرون تهیه کنیم.

-هر چی خواستین، به من بگین تا برم تهیه کنم.

هوشنگ گفت: خانم. توی جیب شلوارم، یه دسته کلید و یه حلقه طلا هست. لطفاً اونو به شیوا بدین.

پرستار لبخندی زد و گفت:

- حتماً. لباسا تونو گذاشتیم توی دفتر. همین حالا میرم و کلید و حلقه رو براتون میارم.

و بیرون رفت. هوشنگ به شیوا گفت: بیا جلوتر.

شیوا نزدیک او رفت. هوشنگ گفت: متأسفم که این وضع پیش اومده.

-تو که تقصیری نداشتی. اتفاقیه که افتاده.

-هیچی نگو. فقط گوش کن. کلید رو می‌گیری و میری خونه ما. کیسه‌ای که پول توش بود، توی اتاقه‌مه. اون پولا مال خودته. بردار و ببر. شیرینی و کیک رو گذاشتم زیر تخت. اونا رو هم بذار توی یخچال. نمی‌خوام بعد از مرگم اتاقم بو بگیره.

شیوا گفت: این حرفا چیه که میزنی؟ تو حالت خوب میشه.

- خودم نمی‌خوام خوب بشم. من باید بمیرم. من احمق بودم که تسلیم وسوسه شاهین شدم و رؤیا رو کشتم. ای وای بر من که چه ساده لوح بودم و به چه جنایتی دست زدم.

-چی داری میگی؟ تو تصادف کردی و . . .

-حرف نزن و گوش کن. اینا همه‌ش نقشه شاهین بود. تصادف، عمدی بود. مجبورم نکن همه چی رو بگم. خودت بفهم. از تو خواهش می‌کنم که بری و پولا رو برداری و راحت زندگی کنی. یه خواهش دیگه هم دارم. سرم رو قطع کن. شلنگی رو هم که از کیسه خون به رگم وصله، از نزدیک دستم پاره کن تا خون بدنم بیرون بریزه. می‌خوام بمیرم.

-تو دیوونه شدی. این حرفا چیه که می‌زنی؟

- شیوا. من باعث مرگ رؤیا شدم. حتی می‌دونم که میترا خودکشی کرده، البته نمی‌دونم چطور، ولی می‌دونم که خود شو کشته. مسؤول مرگ میترا هم منم. دیگه نمی‌تونم زندگی کنم.

مکثی کرد و قطره‌ای اشک از چشمش چکید و گفت: لعنت به شاهین. حالا کاری رو که گفتم بکن. اگه می‌تونستم دست‌های خودم رو تکون بدم، خودم این کارو می‌کردم ولی می‌بینی که نمی‌تونم.

پرستار وارد اتاق شد و نسخه‌ای به شیوا داد و گفت:

- این دارو فقط در داروخانه سیزده آبان پیدا میشه. لطفاً زودتر تهیه‌ش کنین. اینم دسته کلید و حلقه طلا.

شیوا آنها را گرفت و گفت: متشکرم. همین حالا میرم و دارو رو می‌خرم.

پرستار بیرون رفت. شیوا گفت: من پول‌ها رو نمی‌خوام. تو رو هم نمی‌کشم.

با اندوه به او لبخند زد و بیرون رفت. از بیمارستان بیرون آمد و کنار خیابان منتظر تاکسی شد. پس از چند دقیقه تصمیم گرفت به خیابان اصلی برود. همین که راه افتاد، صدای شاهین را شنید:

-شیوا؟ شیوا صبر کن تا منم بیام.

سرش را برگرداند و او را دید که به سویش می‌دوید. خواست برود، ولی فکری در ذهنش درخشید و ایستاد. شاهین به او رسید و گفت: کجا میری؟

-میرم داروخونه واسه هوشنگ دوا بگیرم.

-با هم بریم. می‌خوام باهات حرف بزنم.

راه افتادند. شاهین سیگاری روشن کرد و با لبخند گفت:

- اینجا که اجازه دارم سیگار بکشم؟

شیوا چیزی نگفت. شاهین پکی زد و گفت: مقصد کجاس؟

-سیزده آبان.

-اگه این پسره ماشینم رو داغون نکرده بود، الان سواره می‌رفتیم.

-اگه ماشین شما داغون نشده بود، دیگه لزومی نداشت که بریم داروخونه.

ایستاد و به ماشینی که می‌گذشت، گفت: مستقیم.

ماشین ایستاد و سوار شدند. شاهین گفت: همه این حوادث زیر سر خودِ هوشنگه.

شیوا انگشتش را به نشانه سکوت جلو دهانش گرفت و نجوا کَنان گفت: چطور مگه؟...

شاهین بینی خود را خاراند و آهسته گفت:

-به من گفته بود که می‌خواد رؤیا رو بکشه. حتی شیوه قتل رو هم گفته بود. من خبر داشتم.

شیوا وحشت‌زده و حیران با تعجب گفت:

-جدی؟ پس چرا جلو شو نگرفتین؟

-نمی‌دونستم با این عجله می‌خواد دست به کار شه.

-نمی‌دونستین؟ پس چرا ماشین تونو بهش دادین؟

-ماشین رو واسه کار دیگه‌ای از من گرفته بود.

- شما می‌تونستین موضوع رو به رؤیا بگین. یا می‌تونستین به پلیس گزارش کنین. و از همه مهم‌تر، اصلاً نباید ماشین تون رو به هوشنگ می‌دادین.

مکثی کرد و گفت: من فکر می‌کنم که شما هم مجرمین. به این جور جرم‌ها چی میگن؟ آها. یادم اومد. میگن معاونت در جنایت. برا تون متأسفم. پای شما هم گیره.

شاهین سینه‌ای صاف کرد و لبش را گزید و گفت: پای من؟ چه حرفا !

و پس از درنگی کوتاه ادامه داد: کاری که هوشنگ کرده، اون‌قدر ماهرانه‌س که هیچکی نمی‌فهمه عمدی بوده.

-پس بهتره کسی نفهمه وگرنه گناه معاونتِ در جنایت هم خیلی زیاده.

هر دو تا مقصد سکوت کردند. شاهین کرایه را داد و پیاده شدند. شاهین گفت: من که به کسی چیزی نمی‌گم. شما چطور؟

-من؟ نمیدونم. باید فکر کنم.

شاهین سیگاری روشن کرد و گفت: نسخه رو بده تا برم بپیچم.

-خودم می‌پیچم.

و وارد داروخانه شد و در صف ایستاد. شاهین به طبقه بالا رفت و ویترین لوازم آرایشی را نگاه کرد و چیزی خرید و پایین آمد. کنار شیوا ایستاد و گفت: نسخه رو بده تا برم و باها شون حرف بزنم بلکه زودتر راه بیفتیم. بهشون میگم حال مریض ما خیلی بده.

-حال مریض همه اینایی که توی صف واستادن، خیلی بده.

شاهین دیگر چیزی نگفت. گاهی کنار شیوا می ایستاد. گاهی بیرون می‌رفت و سیگار می‌کشد و گاهی در داروخانه راه می‌رفت و مردم را نگاه می‌کرد. در میان کسانی که انتظار نوبت خود را می‌کشیدند، دختر جوان و زیبایی بود که روی صندلی نشسته بود. شاهین نگاهش را روی او ثابت کرد و از او چشم برنداشت. آن دختر که متوجه نگاه شاهین شده بود، گاهی سرش را بلند می‌کرد و به شاهین نگاه می‌کرد. کم‌کم شاهین به او لبخند زد و پس از چند دقیقه جلو رفت و کنارش ایستاد. زن میان سالی که کنار دختر نشسته بود، بلند شد و به جای دیگری رفت. شاهین خم شد و گفت:

-اجازه می‌فرمایین این جا بنشینم؟

دختر چیزی نگفت و خودش را کمی کنار کشید. شاهین نشست و گفت:

-چقدر شلوغه. این شلوغی نشون میده که تعداد دردمندان جامعه خیلی زیاده.

جوابی نشنید. شاهین گوش خود را خاراند و گفت: چهره شما برام خیلی آشناس. من شما رو در گالری سیحون ندیدم؟ آخه من نقاشم. شاید اسم منو شنیده باشین. من شاهین هستم.

ناگهان جوان تنومندی که به ورزشکارها می‌مانست، سرش را خم کرد و گفت:

-منم عباسم. برادر این خانم.

و یقه شاهین را گرفت و او را از داروخانه بیرون برد و به درختی چسبانید و گفت:

-مرتیکه سوسول واسه چی مزاحم دختر مردم می‌شی؟

با دست دیگرش دستمال گردن شاهین را کشید و زمین انداخت و گفت:

-آخه عوضی، مگه خودت خواهر مادر نداری؟

شاهین توپ آمد و گفت: حرف دهن‌تون رو بفهمین. هیچ میدونین با چه کسی حرف می‌زنین؟

جوان سیلی محکمی به او زد و گفت: آره. با لجن.

و او را به طرف جوی آب لجن گرفته کنار خیابان برد. مردم جلو آمدند و آنها را از هم جدا کردند. شاهین با خشم گفت: اسم و آدرست رو بده تا بگم بیان دستگیرت کنن.

عباس خندید و گفت: بابا تو هم خیلی پر رویی. به علی قسم که دلم واسه‌ت سوخت وگرنه جیگرت رو قیمه قیمه می‌کردم. برو خدا رو شکر کن که امروز حالم خوشه.

و به دارو خانه رفت. کمی بعد شیوا بیرون آمد و با پوزخند به شاهین نگاه کرد. شاهین گفت: واقعاً که چه موجود بی اتیکتی بود. حیف که مردم دست‌مو گرفتن وگرنه گوشش رو می‌بریدم و کف دستش میذاشتم.

و با خونسردی پرسید: دواها رو گرفتی؟

-آره.

-پس بریم که داره حالم از این محیط به هم می‌خوره.

راه افتادند تا به آن طرف خیابان بروند. وقتی که به وسط خیابان رسیدند، شاهین بازوی شیوا را گرفت. شیوا بازویش را از دست او بیرون کشید. شاهین گفت: تو هم چقدر رم می‌کنی؟ من عادت دارم که وقتی که با کسی میرم اون طرف خیابون، دستش رو می‌گیرم. چه زن باشه، چه مرد.

شیوا شتابان از میان ماشین‌هایی که با سرعت می‌گذشتند، به آن سوی خیابان رفت و او را تنها گذاشت. شاهین هم خواست دنبالش برود ولی نمی‌توانست و مدام این پا آن پا می‌کرد. شیوا در آن سوی خیابان ایستاده بود و به او می‌خندید. سرانجام خیابان خلوت شد و شاهین هم از خیابان گذشت و به شیوا که رسید گفت:

با این کارت مثلاً می‌خواستی نشون بدی خیلی شجاعی؟

-من مثل شما نیستم و عادت ندارم چیزی رو به کسی نشون بدم یا ثابت کنم.

شاهین دستش را برای مسافر کشی که می‌گذشت، تکان داد. ماشین ایستاد و شاهین به طرفش دوید و به شیوا گفت: بریم سوار شیم.

شیوا حرکتی نکرد و گفت: جا نداره.

شاهین ایستاد و گفت: داره. جلوش خالیه.

-من با شما جلو سوار نمی‌شم.

و دستش را برای ماشین دیگری تکان داد و مسیر را گفت. ماشین ایستاد و شیوا درِ عقب را باز کرد و سوار شد. شاهین ماشین اولی را رد کرد و خودش هم مجبور شد در جلو سوار شود زیرا با نشستن شیوا در عقب، دیگر برای شاهین جایی نبود. شاهین ناچار شد تا بیمارستان سکوت کند. وقتی که پیاده شدند، کرایه را داد و به شیوا گفت: خیلی نامردی.

-چرا؟ مگه چکار کردم؟ خب دوست ندارم با یه مرد غریبه جلو بنشینم.

-حالا دیگه من غریبه شدم؟

شیوا چیزی نگفت و وارد بیمارستان شد. نگهبان جلو آنها را گرفت. شیوا گفت: من واسه مریض‌مون دوا خریدم.

و نسخه و دارو را نشان داد. نگهبان گفت:

-فقط یکی تون می‌تونین برین بالا.

-اتفاقاً فقط من می‌خوام برم بالا. این آقا همین جا می‌مونه.

و به طرف آسانسور رفت و خود را به بخشی رساند که هوشنگ در آن بستری بود. دارو را به پرستار داد و حال هوشنگ را پرسید. پرستار گفت: خوابیده.

شیوا به اتاق او رفت و کنار تختش ایستاد. چند لحظه گذشت و هوشنگ چشمش را باز کرد. شیوا لبخند زد و سلام کرد. هوشنگ گفت: شاهین کجاس؟

-پایینه.

-صداش کن بیاد این جا. کارش دارم.

شیوا با تردید نگاهش کرد و گفت: چکارش داری؟

هوشنگ گفت: پول‌ها رو برداشتی؟

-نه. من به اون پول نیازی ندارم.

-اگه منو دوست داری. اگه می‌خوای راحت باشم، باید بری و اون پولو برداری.

-بعد از این که از بیمارستان بیرون اومدی، در این باره با هم حرف می‌زنیم.

هوشنگ گفت: برو به شاهین بگو بیاد بالا. خودتم برو خونه ما و هم پولا رو بردار، هم کیک و شیرینی رو بذار توی یخچال.

-من تو رو با شاهین تنها نمیذارم.

-خواهش می‌کنم برو.

شیوا با نا رضایتی بیرون رفت و کمی بعد شاهین وارد اتاق هوشنگ شد. لبخند زنان به او نزدیک شد و گفت: پس کی می‌خوای از روی این تخت بیای پایین؟

-شاهین. منو بکش.

-چی؟ تو رو بکشم؟

-آره. من دیگه طاقت ندارم زندگی کنم. به جون میترا و رؤیا، . . .

نتوانست حرفش را ادامه دهد و ساکت شد. اشک در چشمانش حلقه بست و بغض گلویش را فشرد. به خود فشار آورد و با لحنی که طعم گریه می‌داد، گفت:

-به جون رؤیا و میترا قسم می‌خورم که دیگه نمی‌تونم زندگی کنم. خواهش می‌کنم منو بکش. خیلی آسونه. فقط کافیه سرم رو قطع کنی و شلنگ خون رو بیرون بیاری. اگر یه تیکه تریاک همراهت باشه، خیلی بهتره. اونو که بخورم، خوابم می‌بره و خلاص.

شاهین فکری کرد و گفت: آخه چرا؟

-آخه نداره. اگه از من بپرسن چی شد که تصادف کردی، حقیقت رو می‌گم. اون وقت هم آبروی من میره، هم آبروی رؤیا. پدر و مادرش فکر می‌کنن که ما همدیگه رو دوست داریم. برا شون ضربه بزرگیه که بفهمن من دختر شونو کشتم. خواهش می‌کنم منو بکش.

شاهین سرش را خاراند و گفت: حرفی ندارم. ولی می‌ترسم خودم گیر بیفتم.

-گیر نمیافتی. با دستمال گردنت به سرم و شلنگ خون دست بزن تا اثر انگشتت روی اونا نمونه.

مکثی کرد و گفت: تریاک همراهت هست؟

-آره.

-چقدره؟

-زیاده.

-زود باش. اون لیوان رو بردار و آب کن و تریاک رو بنداز توی حلقم.

-آخه آب برات بده.

و خودش از این حرف به خنده افتاد. هوشنگ هم لبخند زد و گفت: این بهترین لطفیه که در حق من می‌کنی. شیوا رو که دیدی، بهش بگو هوشنگ گفت اگه کارایی رو که ازش خواستم، نکنه، هیچ‌وقت نمی‌بخشمش.

شاهین فکری کرد و گفت: تکلیف شیوا چی میشه؟

-خدا بزرگه.

-میگم، . . . می‌خوای من ازش مراقبت کنم؟

-شاهین ! زود باش و کار منو تموم کن.

شاهین لیوان را آب کرد و تریاکش را از جیبش بیرون آورد و گلوله کرد و در دهان هوشنگ گذاشت. بعد لیوان را جلو دهانش گرفت و هوشنگ آب را خورد و سوغات ابلیس را بلعید و چهره در هم کشید و گفت: چه تلخ و بد مزه‌س.

حالت تهوع پیدا کرد. شاهین گفت: سعی کن آروغ بزنی وگرنه بالا میاری.

هوشنگ خودش را کنترل کرد و گفت: حالا سرم و خون رو قطع کن.

- لازم نیست. همین تریاک کارت رو تموم می‌کنه. اگه سرم و خون رو قطع کنم، ممکنه متوجه بشن و نجاتت بدن.

-پس دیگه برو.

لطفاً قسمت پایانی و تجزیه و تحلیل این ماجرای واقعی و جذاب را در شماره آینده مطالعه فرمایید.

شرافت در بین دزدان

قسمت پنجم

نویسنده : جفری آرچر

ترجمه : کورس جهانبگلو

خلاصه آنچه گذشت:

در بهار سال ۱۹۹۴، زمانی که کاخ سفید درگیر ماجرای افتضاحات جنسی کلینتون بود، صدام حسین دیکتاتور عراق درپی شکست مفتضحانه لشکرکشی به کویت درصدد بود با خرج یکصد میلیون دلار توسط سفارتش در آمریکا، یک مقاوله‌نامه بدست آورد و در جهت استقلال آمریکا جلوی دوربین تلویزیونهای جهان، با پاره کردن آن، به تحقیر آمریکا بپردازد.

آل‌عبیدی، معاون سفیر عراق در آمریکا برای بدست آوردن سند موردنظر صدام با آنتونیو کاوالی یک وکیل متنفذ تماس می‌گیرد و از طرفی هانا کوپک جاسوسه موساد و اسکات برادلی یک وکیل افرادی هستند که برای این کار موردنظر هستند. کاوالی برای ملاقات با آل‌عبیدی عملیات پیچیده را هدایت می‌کند و درصدد اجرای توطئه‌ای بزرگ است. دکتر هامیلتون مکنزی یک پروفسور جراح است که از وی دعوت شده در مورد تخصص حرفه پزشکی‌اش ـ جراحی پلاستیک ـ سخنرانی کند، «سالی» دخترش برای شرکت در سخنرانی پدر و برای تعویض لباس در بازگشت به منزل ربوده می‌شود و ربایندگان وی با دکتر تلفنی تماس می‌گیرند و قرار ملاقاتی را در یک کافه می‌گذارند. هانا کوپک در بازگشت به منزل متوجه می‌شود تحت تعقیب است و برای رد گم کردن به سوی قطار زیرزمینی می‌رود و...

اینک به دنباله ماجرا توجه فرمایید:

وقتی «هانا» در ایستگاه کنزینگتون از قطار زیرزمینی خارج شد، تازه فهمید که تمام مدت او را تعقیب می‌کرده‌اند.

یک مرد بلند قد، جوان، البته بی‌تجربه که هرازگاهی چند رو به پنجره مغازه می‌ایستاد تا او متوجه نشود که مورد تعقیب است. «هانا» پیش خودش حساب کرد که نیم مایل فرصت دارد تا برنامه بعدش را به اجرا درآورد. باتوجه به تعلیماتی که در «موساد» دیده بود، میدانست چگونه باید این مردک جوان را دست‌بسر کند. کافی بود چهل تا پنجاه ثانیه زودتر وارد ساختمان شده و خودش را در بین جمعیت گم کند. جلوی ویترین یک مغازه فروش لوازم آرایش زنانه ایستاد و از رفلکس شیشه استفاده کرده و مرد جوان را زیر نظر گرفت.

مرد جوان هم کنار کیوسک فروش روزنامه، خودش را سرگرم مطالعه سرمقاله‌ها نشان میداد. هانا از یک لحظه غفلت مردک استفاده کرد و خودش را به هتل «نور فولک» رسانیده، چمدانش را گرفت و بسرعت مثل برق و باد شروع به دویدن کرد. با استفاده از پله‌های برقی خودش را دوباره به دستشوئی بانوان رسانید و داخل شد.

چند لحظه‌ای بیشتر نگذشته بود که همان تی‌شرت سفید، کفش‌های ورزشی و شلوار «بگی» را بتن کرده و قبل از اینکه خارج شود، بطرف ظرف مخصوص دورانداختنی‌ها رفت و در آن را باز کرده و حوله‌های استفاده‌شده را بیرون آورد و کیف خودش را در آن جای داد، آنوقت دومرتبه حوله‌ها را سرجایشان قرار داد. در نظر اول هیچکس متوجه نمی‌شد که چیزی زیر آنها مخفی شده است. همان کیفی را که با خودش از تل‌آویو به لندن آورده بود، ناچار شد که به راحتی از دست بدهد. آنوقت در حالیکه سعی میکرد آرام و خونسرد بنظر برسد، دستی به موهایش کشید کمی آنها را بهم زد و آرام و آهسته از در توالت بانوان خارج شد.

اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، این بود که مرد جوان روی نیمکت نشسته و در حالیکه تظاهر میکرد که روزنامه را می‌خواند، زیرچشمی مواظب اشخاصی که از توالت خارج می‌شدند بود. هنگامیکه از جلوی او رد میشد مردک مودبانه او را مورد خطاب قرار داد:

ـ معذرت میخوام دخترخانم. آیا وقتی در دستشوئی بودید یک خانم عرب را ندیدید؟

هانا بخودش نهیب زد که خونسرد بماند، جواب داد:

ـ بله، دیدم. چرا سئوال می‌کنید؟

قانونی که در موساد به او آموخته بودند این بود که، همیشه دشمن را در موقعیت دفاعی قرار دهید. هانا هم تمام دستورات را مو به مو در مواقع لزوم بکار می‌گرفت.

مردک با لحنی توام با عذرخواهی گفت: چیز مهمی نیست. دوست منه و چون با اینجا آشنا نیست، میخواستم اطمینان پیدا کنم که دچار دردسری نشده!

وقتی هانا خارج از هتل وارد پیاده‌رو شد، دلش سوخت که مرد جوان برای مدتها آنجا باقی خواهد ماند تا متوجه شود که سرکارش گذاشته‌اند. همه اینها نمیتوانست جای مرگ برادر و مادر و سایر افراد خانواده‌اش را بگیرد. فقط انتقام میتوانست تا اندازه‌ای باعث آرامش خاطرش شود.

در قطار زیرزمینی بخودش دلداری داد که وقتی پایش برای اجرای ماموریت به بغداد برسد آن وقت بهترین فرصت را بدست می‌آورد تا تلافی کند.

در ایستگاه «گرین پارک» دو پسر جوان سوار شدند. وقتی هانا متوجه حضور آندو شد که در قطار بسته شده و او تنها با آندو نفر در قطار مانده بود، از سر و وضع و لباس پوشیدن آنها معلوم بود که از گروهی هستند که در انگلستان به آنها «پانک» می‌گویند. پانک‌ها برای لذت بردن از، زندگی از هیچ عمل وحشیانه و جنایتکارانه‌ای روگردان نبودند.

یکی از آنها در حالیکه هنگام راه رفتن وزن بدنش را ـ که کمی هم چاق بود ـ از این پا بر روی پای دیگر منتقل میکرد، بطرف او آمد. هانا متوجه شد که اگرچه پسرک کمی اضافه وزن دارد، ولی بسیار قوی و ورزیده است. در همین حال نفر دیگر جلوی در خروجی ایستاده بود تا کسی نتواند وارد شود، در حالیکه یک چاقوی ضامن‌دار که تیغه‌اش حدود بیست سانتی‌متر بود در دست داشت.

پسرک وقتی بالای سر او رسید، گفت: دوست من، علاقمنده که تو در حال رقص لخت بشی! حاضری مثل بچه آدم اینکارو انجام بدی یا دلت میخواهد صورت خوشگلت رو خط خطی کنم؟

هانا، همانطور که چشمش به پائین دوخته شده بود، جواب داد: برو گمشو!

پسرک مثل اینکه منتظر بود تا او نپذیرد و ناچار شود مجبورش کند تا از زورگوئی‌اش بیشتر لذت ببرد، گفت:

ـ یه مشت بهت بزنم لبات کلفت میشه و باد میکنه اونوقت نمی‌تونی...

هانا برای اولین بار سرش روبلند کرد، نگاهی در چشم‌های پسرک انداخت، آنوقت گفت:

ـ حتماً خونواده نداری، وگرنه تربیت میشدی و میدونستی با یه خانم چطوری صحبت کنی؟

هرچه بیشتر «هانا» امتناع میکرد، پسرک بیشتر به لجبازیش اضافه میشد.

آنوقت دست در جیبش کرد و چاقوئی نظیر آنکه دوستش داشت بیرون آورد و در چند قدمی «هانا» در حالیکه پاهایش را باز گذشته بود ایستاد و لبخند زد.

هاناکه میدانست اگر نجنبد دیر خواهد شد، از جایش بلند شد و مقابل او ایستاد. پسرک منتظر چنین رفتاری بود و از اینکه به یک دختر جوان

تنها، زورش را نشان دهد بسیار لذت می‌برد.

اما هانا او را غافلگیر کرد؛ روی پاشنه یک پایش چرخید و با کف پای دیگرش چنان ضربه‌ای به صورت پسرک زد که چاقوئی که در دست داشت به انتهای واگن قطار پرت شد. آنوقت برگشت و بطرف پسرکی رفت که جلوی در خروجی را سد کرده بود. پسرک در حالیکه دستهایش را بالا می‌برد گفت:

- نه، نه، خانم. من هیچ قصد بدی ندارم. دوستم (اوون = OWEN) همیشه دنبال دردسر میگرده!

و این‌بار نوبت «هانا» بود که آنها را مورد تمسخر قرار دهد!.

○

پیشخدمت کافه که یک دختر جوان بود، جلو آمد و پرسید:

-عزیزم چی دوس داری؟

دکتر مکنزی جواب داد:

-یک قهوه بدون شیر، خواهش میکنم!

دخترک لبخند زنان جواب داد: همین الان میارم!

دکتر بی اختیار به مچ دستش نگاه کرد تا ببیند ساعت چند است، متوجه شد که ساعتش را مفت و مجانی ناچار شده است از دست بدهد. به ساعت دیواری کافه رستوران نگاهی انداخت؛ ساعت ۸/۴۵ دقیق را نشان میداد. از اینکه نتوانسته سروقت بیاید، دلواپس بود.

چند نفر اشخاص مختلف هر یک از در که وارد می‌شدند، دکتر مکنزی آنها رابا چشم تعقیب می‌کرد تا اطمینان پیدا کند که طرف او هستند یا نه؟

یک دختر خانم جوان در حالیکه کیسه پلاستیکی خرید در دستش بود، وارد شد، یکراست و بدون اینکه به اطراف نگاهی بیاندازد، با لبخند بطرف او آمد و روی صندلی مقابل او نشست.

دکتر اعتراض کنان گفت: خانم من منتظر شخصی هستم و این میز رزرو شده است؟

و با نهایت تعجب شنید که: میدانم، آقای دکتر مکنزی.

پیشخدمت مثل اینکه مویش را آتش زده باشند، از راه رسید و پرسید:

-قهوه میخورید؟

-بله، خواهش می‌کنم. لطفاً بدون شیر!

دکتر هامیلتون مکنزی ناباورانه به دختر جوان چشم دوخته بود. حتی تصورش را هم نمی‌کرد که دختری با این سن و سال و لباس پوشیدن همکار جنایت‌کاران باشد.

وقتی پیشخدمت قهوه را روی میز گذاشت، دخترک حتی به آن دست هم نزد. آنقدر تجربه داشت که مبادا با دست زدن به فنجان قهوه اثر انگشت او باقی بماند.

دکتر روبه دخترک کرد و گفت: قبل از هر چیز می‌خواهم از سلامت فرزندم مطلع شوم!

جواب شنید که: حالش کاملاً خوبه، و جای هیچ نگرانی نیست!

آن وقت در کیفش را باز کرد، یک ورقه کوچک یادداشت بیرون آورد و روی میز گذاشت.

-دکتر آنرا برداشت ونگاهی به او انداخت نوشته شده بود:

«پدر عزیزم

رفتار اونا با من خوبه لطفاً هرچی خواستن باهاشون مخالفت نکن -با عشق سال

دست خط متعلق به دخترش بود. در این مورد دکتر شکی نداشت. ولی چیزی که باعث تعجب فراوان دکتر شد، این بود که دخترش همیشه «سالی» امضاء می‌کرد و هرگز اسمش را بصورت مختصر «سال» نمی‌گفت. تاکنون چنین چیزی سابقه نداشت.

خانم جوان دستش را دراز کرد و یادداشت را قاپید.

دکتر در حالیکه زیرلب با عصبانیت صحبت می‌کرد گفت: حرومزاده لعنتی، بالاخره گیر میفتی!

دخترک در حالیکه لبخندش ترک نمیشد، جواب داد: آروم باشید دکتر. دیگران متوجه میشن! مهم نیست چقدر تهدید کنین. هیچ تاءثیری در جریان کار ما ندارد. این اولین بار نیست که چنین ماموریتی رو انجام میدهم و دقیقاً میدونم چیکار می‌کنم. بنابراین اگر امید داری که دوباره دخترتون رو سالم ببینید....

دکتر هامیلتون حرف او را اجازه نداد تمام شود و پرسید: چه انتظاری از من دارید؟ تمام پولی که من تو حساب بانکی‌ام دارم، از دویست‌وپنجاه هزار دلار بیشتر نیست. فکر میکنم ایندفعه به کاهدون زده باشید؟

دخترک بسیار خونسرد و درست مثل یک هنرپیشه ماهر جواب داد:

-دکتر مکنزی، اونچه که ما دنبالش هستیم پول شما نیست.

دکتر شتابزده جواب داد: پس چی میخواین؟ هرکاری لازم باشه برای نجات جون دخترم انجام میدم.

دخترک گفت: چیزی که ما دنبالش هستیم مربوط به حرفه، پزشکی شما است.

دکتر با تعجب گفت: می‌تونستید به مطب من زنگ بزنید و از منشی‌ام مثل تمام آدمهای دیگر وقت بگیرید.

دخترک نقش خودش را بسیار خوب ایفا می‌کرد:

-نه بخاطر کاری که درنظر داشته‌ایم. در این مورد مجبور شدیم که «سالی» رو با خودمون ببریم تا مطمئن بشیم که اونچه را میخواهیم انجام میدید!

دکتر هامیلتون مکنزی بلافاصله متوجه شد که مطلب چیست، لذا گفت:

-ما پزشکان تعهداتی به جامعه و اصولاً بشریت داریم که تفاوت ما با شارلاتان‌ها در همین جاست که بعضی از ما پزشکان قسم‌نامه‌ای را که به آن سوگند یاد کرده‌اند فراموش می‌کنند ولی در مورد من چنین چیزی مصداق پیدا نمی‌کند.

دخترک برای دومین بار در کیفش را باز کرد، یک گوشواره حلقه‌ای طلا رنگ بیرون آورد، و در نهایت بی تفاوتی آنرا روی میز پرت کرد و گفت:

-فردا صبح لنگه دیگه گوشواره رو براتون میفرستم. روز جمعه صبح اولین گوش دخترتون رو دریافت می‌کنین، دوشنبه هم گوش دیگرش رو. البته این در صورتیه که خواهید هنوز به قسم‌نامه پزشکی و اصول طبابت وفادار بمونید!

دکتر با ناراحتی گفت: شما نمی‌تونید و انجام هم نمیدید.

دخترک با همان لحن بی تفاوت جواب داد: از آقای ژان پل گتی (ثروتمند مشهور جهان) بپرسید، تجربه کرده! اگر باز هم باور ندارید، میتونیم قسمت اول برنامه رو همین امروز شروع کنیم تا باورتون بشه!

دکتر به صندلی تکیه کرد و چشمانش را بست. دخترک کاملاً تهدیدش جدی بود! بالاخره پرسید:

-چیکار باید بکنم؟

- اواخر امروز، با شما مجدداً تماس می‌گیریم. بنابراین تو خونه بمونید و جائی نرید. دستورات لازم به شما داده خواهد شد. اگر کارتان را خوب انجام دادید که در آن استاد هم هستید، آنوقت «سالی» سالم به خانه بر میگردد.

دخترک از جایش بلند شد، یک اسکناس پنج دلاری روی میز انداخت و با تمسخر گفت:

- ما راضی نمی‌شیم که پرافتخارترین جراح، که برنده جایزه نوبل شده، بخاطر بی پولی ناچار بشه ظرف‌های رستوران رو بشوره!

دکتر کلنزی بلافاصله متوجه این حقیقت شد که منظور دخترک چیست، آنها حتی میدانستند که او صبح امروز وقتی از خانه‌اش خارج شده، کیف پولش را فراموش کرده و دیناری پول در جیبش نیست.

فردا صبح لنگه دیگه گوشواره رو براتون میفرستم. روز جمعه صبح اولین گوش دخترتون رو دریافت می کنین، دوشنبه هم گوش دیگرش رو. البته این در صورتیه که بخواهید هنوز به قسم‌نامه پزشکی و اصول طبابت وفادار بمونید!

○

اسکات در حال خارج شدن از آپارتمانش بود که، صدای زنگ تلفن را شنید، هنوز حواسش متوجه سخنرانی امروز صبحش بود، خودش را به تلفن رسانید و گوشی را برداشت:

-اسکات برادلی.

-فردا صبح، در دفتر کارم در واشنگتن حضور پیدا کن!

اسکات همیشه تحت تاثیر قرار می‌گرفت، از لحنی که «دکتر هاچین (Hutchine) رئیس سیا (CIA) بکار می‌برد. مثل اینکه تمام مردم دنیا باید صدای او را بشناسند. هرگز عادت نداشت طبق رسوم معمول مکالمات تلفنی، اول خودش را معرفی کند، و این عادتی است که کلیه افراد خودخواه، احمق و دیکتاتور دارند.

تمام مدت بعد از ظهر در دانشگاه وقتش صرف این شد که برنامه تدریسش به‌هم نخورد، و یک نفر بجای او کلاس را اداره کند. در دانشگاه، همه میدانستند که او حتی یکروز هم برای مرخصی استعلاجی وقت تلف نکرده و مرخصی نگرفته است. ولی چون از همکاری او با «سیا» خبر نداشتند، تصور می‌کردند که دچار دردسر جوانی شده و به دام یکی از زیبارویان گرفتار گردیده البته هیچکدام از سایر اساتید بخودشان اجازه نمی‌دادند که دخالت کنند.

«دکتر هاتچین» پای تلفن توضیحی نداده بود، که برای چه موضوعی اینقدر با عجله تصممصم دارد او را ببیند. ولی چون روزنامه‌های سیاسی پر از مطالب مربوط به مسافرت «اسحاق رابین» نخست وزیر وقت اسرائیل غاصب و ملاقات او با کلینتون بود، او هم می‌توانست علت احضارش را حدس بزند. «اسکات» از قفسه بایگانی پرونده اسحاق رابین را بیرون آورد. بنظرنمی‌رسید که از لحاظ سیاسی عملکرد و رفتار نخست‌وزیر جدید با سلف خودش تغییر زیادی کرده باشد. هر وقت هرکدام از آنها وارد آمریکا میشدند، با جیب پر از دلار گدائی کرده برمی‌گشتند!

ادامه دارد

زندان سبز

درِ انتهای شعبه مرکزی بانک به یک کوچه نسبتاً خلوت باز می‌شد و این کوچه خیلی خلوت بود و کمتر دیده می‌شد که اتومبیلی وارد آن شود و کوچه را طی کند. فقط هفته‌ای دوبار یک اتومبیل زره‌پوش وارد کوچه شده، درست چسبیده به در عقب بانک نگاه می‌داشت. دو مأمور مسلح از آن پیاده می‌شدند و کیسه‌های خالی را به داخل بانک می‌بردند و چند دقیقه بعد درحالی که آن کیسه‌ها را مملو از اسکناسهای مختلف کرده بودند بازمی‌گشتند و کیسه را در قسمت عقب اتومبیل که مجهز به در فولادی و بسیار محکم بود قرار می‌دادند! در این میان یک نفر از آنها کنار اتومبیل می‌ایستاد و کاملاً مراقب آن بود و مأمور مسلح دیگر هم کیسه‌های محتوی اسکناس را از خزانه بانک آورده و بار کامیون می‌کرد و نزدیک دو هفته تمام من و «ادی پیرسون» چگونگی حمل اسکناسها را از بانک به داخل این اتومبیل از فاصله نزدیک زیرنظر گرفته، از جزئیات آن اطلاع پیدا کرده بودیم و کوچکترین حرکات و کارهای آنها را که همه طبق فرمول و مرتب انجام می‌شد از حفظ شده بودیم.

در یکی از روزهای هفته یعنی جمعه‌ها معمولاً آنها پول زیادتری را از بانک حمل می‌کردند و به همین دلیل هم ما برای نقشه خود همین روز را انتخاب کردیم. اتفاقاً وضع هوا هم درست در جهت اجرای نقشه ما، یعنی خیلی گرم بود. این کامیون مدتها بود که به همین نحوه داخل شده و از در عقب بانک اسکناسها را می‌برد و در این مدت نسبتاً طولانی هیچ اتفاقی نیفتاده بود و به همین جهت دو نفر مأمور مسلح اتومبیل زره‌پوش احتیاط‌های اولیه خود را از دست داده بودند و دیگر زیاد از نظر امنیتی به اطراف خود توجه نمی‌کردند و چون هوا خیلی گرم بود آنها پس از آنکه کیسه‌ای را آورده و داخل اتاقک عقب اتومبیل می‌گذاشتند در فاصله آوردن کیسه دوم دیگر در فولادی آن را نمی‌بستند زیرا هوای داخل آن فوق‌العاده گرم می‌شد و کسی نمی‌توانست در آن نفس بکشد و با آنکه در اتاقک باز بود، دو نفر مأمور مسلح وقتی وارد آنجا شده و بعد بیرون می‌آمدند خیس عرق می‌شدند.

نقشه‌ای که ما می‌خواستیم اجرا کنیم خیلی ساده بود، روز جمعه بایستی به این اتومبیل زره‌پوش حامل اسکناس دستبرد زده و پس از ربودن پولهای آن فرار کنیم، من جزئیات این‌کار را روی کاغذ آورده بودم و همه آنها را باید به‌طور دقیق اجرا می‌کردیم. راستی من تاکنون فراموش کرده بودم بگویم که من درحقیقت مغز متفکر و نقشه‌کش باند خود بودم. «ادی» فقط یک مجری خوب برای دستوراتم بود، او بخصوص در سرقت اتومبیل‌های مختلف مهارت و زبردستی زیاد داشت و هر اتومبیلی را که اراده می‌کردیم به‌راحتی می‌دزدید من او را مأمور کردم که برود و یک اتومبیل بدزدد و بیاورد. اتومبیلی که قرار بود او سرقت کند یک اتومبیل نو و شیک نبود، بلکه اتومبیلی بود که فقط بتواند راه برود تا ما بتوانیم بعد از ربودن پولها با آن فرار کنیم.

«ادی» اتومبیل مناسبی را از گوشه خیابان دزدید و ما پس از کلی گردش در شهر، محله خلوت و آرامی را که ساکنان خوب و بی‌آزاری داشت برای پارک کردن این اتومبیل انتخاب و روز پنج‌شنبه اتومبیل دزدی را کنار آن خیابان پارک کردیم تا بتوانیم با آن فرار کنیم.

روز جمعه صبح نیز به «ادی» مأموریت دادم که این بار یک کامیون بزرگ بدزدد و او بعد از گردش در نواحی صنعتی شهر یک کامیون بزرگ سبز رنگ سرقت کرد.

من هم سوار این کامیون شده و به طرف بانک حرکت کردیم. مطابق نقشه بایستی کامیون را که آنقدر بزرگ بود که «ادی» به زحمت آن را می‌راند، نزدیک در عقب بانک متوقف کنیم و به انتظار بمانیم تا اتومبیل زره‌پوش وارد کوچه شود و بعد از آنکه مأموران مسلح مانند دفعات قبل مشغول حمل اسکناس شدند، ناگهان ما با کامیون و با دنده عقب وارد کوچه شده و کامیون را به اتومبیل زره‌پوش بزنیم و راه آن را مسدود کنیم. براثر برخورد و تصادف نگهبانان مسلح در اتومبیل را باز کرده و به طرف ما می‌آیند که اعتراض کنند و دیگر بقیه کارها معلوم بود که چه باید بکنیم. با اسلحه‌ای که بطور ناگهانی از جیب خود خارج می‌کردیم آنها را غافلگیر کرده و دستور می‌دادیم که خودشان اسکناسها را به داخل کامیون بگذارند، بعد آنها را وادار می‌کردیم وارد اتومبیل شوند و در اتومبیل را به روی آنها قفل می‌کردیم و با کامیون به‌راحتی فرار می‌کردیم، البته همه این کارها از یکی، دو دقیقه نمی‌بایست تجاوز می‌کرد.

○○○

این نقشه به خوبی و با موفقیت اجرا شد، نگهبانان مسلح که اصلاً انتظار چنین حمله‌ای را نداشتند، به زودی دست از مقاومت کشیدند، ولی ما نمی‌دانستیم که وقتی در اتومبیل زره‌پوش را روی آنها قفل کنیم در داخل اتومبیل چه خواهد گذشت و از تلفن بی‌سیم و ارتباط آنها با پلیس بدون اطلاع بودیم.

ما به سرعت کامیون را به حرکت درآوردیم و از اینکه نقشه‌مان به این خوبی اجرا شده است، احساس شادی و هیجان زیادی می‌کردیم و من برای «ادی» از نقشه عالی و خوبی که کشیده بودم صحبت می‌کردم و لاف می‌زدم. دنباله نقشه ما این بود که با کامیون خود را به اتومبیل مسروقه دیگری که در کنار خیابان از روز قبل پارک کرده بودیم برسانیم و پولها را در آن اتومبیل گذاشته و کامیون را رها کنیم و بعد با آن اتومبیل فرار کنیم تا پلیس برای تعقیب ما هیچ اثر و ردپایی نداشته باشد.

می‌خواستم با «ادی» درباره اینکه چگونه کیسه‌های محتوی اسکناس را از کامیون به اتومبیل سواری حمل کنیم صحبت کنم که او یک مرتبه رادیوی کامیون را روشن کرد. روشن کردن رادیو همزمان با پخش اخبار آن بود که می‌گفت: «دو نفر دزد مسلح با یک کامیون سبز رنگ به بانک دستبرد زده‌اند... و بعد هم بقیه ماجرای سرقت چند دقیقه قبل ما را شرح داد. «ادی» از شنیدن این خبر طوری دستپاچه و ناراحت شد که سر چهارراه که رسیدیم بدون توجه به چراغ قرمز به راه خود ادامه داد، ناگهان اتومبیل‌ها ترمز کردند. صدای ترمز از هر طرف بلند شد. خوشبختانه ماءموری آن نزدیکی نبود، ولی راننده یک تاکسی که نزدیک بود با کامیون تصادف کند، مشت‌های خود را به طرف ما گره کرده و ناسزا می‌گفت.

من شروع به شماتت و سرزنش «ادی» کردم که چرا باید یک کامیون سبزرنگ را بدزدد که نشانی آن کاملاً مشخص باشد و در نتیجه پلیس بتواند ما را دستگیر کند. «ادی» که حواسش پرت شده بود، با یک اتومبیل که کنار خیابان پارک شده بود تصادف کرد، ولی ما بدون اعتنا به این حادثه راهمان را ادامه دادیم، من که عصبانی شده بودم، سر «ادی» داد و فریاد کشیدم که حواس خود را جمع کند و سرعت کامیون را زیادتر کند. «ادی» غرشی کرد و گفت:

ـکامیون از این تندتر نمی‌رود!

عصبانیت و خشم فایده‌ای نداشت و کار را خراب‌تر می‌کرد. به همین جهت در جای خود نشسته و ساکت ماندم.

حالا ناچار بودیم نقشه خود را تغییر دهیم. زیرا این امکان وجود داشت که با پخش این خبر از رادیو و استمداد پلیس از مردم برای دستگیری ما، هر لحظه شناخته شویم و اینها تقصیر اشتباه«ادی» بود که این کامیون سبزرنگ لعنتی را دزدیده بود. او می‌بایست یک کامیون معمولی سیاه رنگ را انتخاب می‌کرد.

«ادی» بار دیگر رادیو را روشن کرد. این بار پلیس نشانی‌های کامل ما را جهت آگاهی مأموران خود و مردم از رادیو پخش می‌کرد.

باز بر سر «ادی» فریاد کشیدم که هرچه زودتر از خیابانهای اصلی شهر خارج شده و به طرف راهها و جاده‌های فرعی که خلوت باشد برود. نقشه ما به کلی بهم ریخته و معلوم نبود که دیگر چه می‌شود.

پس از چند دقیقه که به نظر من چند قرن می‌آمد،

بالاخره یک خیابان فرعی را طی کرده و از شهر خارج شدیم. اینجا نسبتاً خلوت بود و رفت و آمد کمتر وجود داشت.

کنار جاده دو کامیون را پارک کرده بودند ولی کامیون سبزرنگ ما درست از دور مشخص بود و هر مأمور پلیسی که از فاصله دور هم می‌گذشت آن را تشخیص می‌داد. اگر اشخاص ساکنان اطراف به رادیو گوش داده بودند و متوجه نشانی ما می‌شدند. کار ما تمام بود زیرا محل ما را به گشت سیار پلیس اطلاع می‌دادند و ما بسرعت دستگیر می‌شدیم.

در این موقع بدبختانه موتور کامیون ناگهان خاموش شد. «ادی» استارت زد تا دوباره آن را روشن کند، ولی متوجه شد که باتری آن خالی است و کار نمی‌کند، چاره‌ای جز هل دادن آن نداشتیم ولی کامیون سنگین و تکان دادن آن مشکل بود. بر سر «ادی» فریاد کشیدم که اتومبیل دیگری بدزدد ولی او دیگر جرأت این کار را نداشت به همین جهت دوباره اتومبیل را هل دادیم و خوشبختانه چون در سرازیری قرار داشتیم کامیون به حرکت درآمد و ما سوار شدیم. و با این غول سبزرنگ و با سرعت ۲۵ کیلومتر در ساعت ناچار به فرار خود ادامه دادیم.

رادیو بار دیگر جزئیات سرقت و نشانی دقیق ما را این‌مرتبه به‌طور کامل شرح داد. کار هر لحظه خطرناکتر می‌شد. به یاد کیسه‌های لبریز از دلار می‌افتادم که عقب کامیون گذاشته بودیم. در حدود هشتصد میلیون دلار پول نقد و اسکناس بود، پولی که در تمام عمر هرگز آن را ندیده بودیم. «ادی» دیگر نمی‌توانست اعصاب خود را کنترل کند و هر لحظه نگران‌تر و ناراحت‌تر می‌شد. با آنکه در جاده رفت و آمد زیادی وجود نداشت اما چند بار نزدیک بود تصادف کنیم و کار را از آنچه هست خراب‌تر کنیم. من فرمان کامیون را گرفته و به چپ و راست می‌چرخاندم و از تصادفات جلوگیری می‌کردم. مردم هم که این حرکت دیوانه‌وار ما را می‌دیدند به اطراف گریخته خود را از سر راه ما دور می‌کردند!

صدای رادیو آنقدر بلند بود که مانع فکر کردن من می‌شد، صدای آن را کم کردم. «ادی» گفت:

ـ خوب است این کامیون را گوشه‌ای رها کنیم و خودمان را از دستگیر شدن نجات دهیم!

حق با او بود ولی پولها چه می‌شد؟ چطور می‌شد از این همه پول صرف‌نظر کرد. کاش می‌شد اتومبیل دیگری بدزدیم. ولی روز روشن، چطور این کار امکان دارد و از کجا معلوم صاحب آن ما را نبیند و جنجال به‌راه نیفتد... در این موقع تابلویی به دیوار یک خانه توجه مرا جلب کرد. یک اتومبیل برای فروش... فوراً به «ادی» اشاره کردم که کامیون را متوقف کند. او ترمز کرد و من پیاده شدم و به طرف در خانه رفتم و زنگ آن را زدم. مدتی طول کشید و در خانه باز شد. پیرزنی که عصا داشت جلوی در ظاهر شد. با عجله به او گفتم می‌خواهم اتومبیل را بخرم. او با خونسردی مرا دعوت کرد به خانه بروم و بنشینم و یک فنجان چای بخورم و بعد با او صحبت کنم. من با عجله گفتم:

ـ اتومبیل کجاست؟

او با صدای شکسته و بریده گفت که اتومبیل چهار سال کار کرده و وضعش بد نیست.

ـ بسیار خب، من این اتومبیل را می‌خرم.

و بعد دسته‌ای اسکناس از پولهای مسروقه را در مشت پیرزن گذاشتم و ادامه دادم:

ـ من به پول اهمیت نمی‌دهم، چون به اتومبیل احتیاج دارم آن را می‌خرم.

پیرزن شروع کرد از لاستیک های اتومبیل صحبت کردن اما من که حوصله شنیدن این جزئیات را نداشتم حرف او را قطع کردم و پرسیدم:

ـ اتومبیل کجاست؟

ـ در گاراژ!

بی‌اختیار به طرف گاراژ دویدم، ولی پیرزن داد زد: کلید گاراژ و سوئیچ اتومبیل اینجاست. با عجله برگشتم و کلیدها را از او گرفتم و دوباره به طرف گاراژ دویدم. «ادی» که کنار جاده توقف کرده بود با نگرانی مرا نگاه می‌کرد. صدای رادیو بلند بود و چیزهایی می‌گفت که من نمی‌شنیدم. «ادی» بطرف من فریاد کشید که صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس را می‌شنود.

حالا من خودم صدای آژیر را از فاصله دور می‌شنیدم. فریاد کشیدم:

ـ من اتومبیل را خریدم. کیسه‌ها را از کامیون بردار و به اینجا بیا!

صدای آژیر باز هم نزدیکتر می‌شد!

در گاراژ را باز کردم و پیرزن که خود را به آنجا رسانده بود از عقب سر گفت:

ـ جوان باک اتومبیل پر از بنزین است.

من توجهی نکردم و وارد گاراژ شدم، گاراژ کمی تاریک بود، ولی در روشنایی نور آفتاب که داخل آن افتاده بود منظره عجیبی را دیدم. چهار چرخ اتومبیل را درآورده و لاستیک های آن را گوشه‌ای گذاشته بودند که عوض کنند، دیگر نزدیک بود دیوانه شوم. به طرف بیرون فریاد کشیدم:

ـ این اتومبیل که لاستیک ندارد!

ـ منهم داشتم به شما می‌گفتم ولی نگذاشتید.

اما دیگر نیازی به دعوا و نزاع و اوقات تلخی نبود، زیرا اتومبیل‌های پلیس آژیرکشان مقابل گاراژ توقف کردند.

■

پاسخ‌های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

آیا می توانید بگویید؟

۱ـ قدیمی‌ترین تاج و تخت مربوط به کشور ژاپن است ۲ـ پوست بدن انسان تا پنج روز زنده می‌ماند ۳ـ سرگذشت اسکندر برای این عجیب بود که او در مقدونیه (اروپا) به دنیا آمد و در بابل (آسیا) مرد و در اسکندریه (آفریقا) بخاک سپرده شده ۴ـ سیگار به وسیله کریستف کلمب از آمریکا برده شد ۵ـ مصر است که حتی یک جنگل کوچک هم ندارد.

۱۰اختلاف در دو تصویر کوهنوردان

۱ـ برگ گل سفید روی صخره ۲ـ کوله‌بار کوهنورد بالایی ۳ـ ابر دور قله ۴ـ دور کلاه کوهنورد پایین ۵ـ درخت سرودست چپ پایین ۶ـ سنگ پشت پای کوهنورد پایین ۷ـ جوراب‌های کوهنورد ۸ـ شاخه گل روی صخره پایین سمت راست ۹ـ نرده کنار درخت پایین تصویر کنار صخره ۱۰ـ کوه بین کوهنورد و صخره‌ها با هم اختلاف دارند.

یک سایه و پنج تصویر

سایه مربوط به بازیکن شماره (۲) است

شباهت های دو نقاشی

۱ـ ماه در آسمان با دستگیره در جلو ذره‌بین مستخدم ۲ـ گره پشت دکتر با شکل پروانه داخل گل گلدان ۳ـ جا کلیدی در مطب با یقه مرد در تابلو ۴ـ شاخه در گلدان جلو پای بیمار با گردگیر دست مستخدم ۵ـ شکل روی کیف خانم با یقه مرد در تابلو ۶ـ پایه مبل با شکل زیر گلدان ۷ـ آستین لباس خانم با پالتو خانم در تابلو با هم کاملاً شبیه هستند.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوص که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

نام: .... از: .... تعداد ارسال نامه: ☐

شعر: ....

....

اولویت رنگها: ۱ـ .... ۲ـ .... ۳ـ ....

☐ پاسخ چاپ شود ☐ پاسخ کتبی ارسال شود ☐ نام کامل قید نشود

صدای سبز بسیج

شما حتما شهید می شوید

بقیه از صفحه ۲۳

گفت: آقا هیچ‌کس را به حضور نمی‌پذیرند خیلی ناراحت شدم و دوباره گفتم: فقط یک سؤال از آقا دارم. او گفت: هر سؤالی داری آن را مکتوب‌نما تا از آقا برایتان جواب بگیرم. من در برگه‌ای خطاب به امام‌حسین(ع) نوشتم: «آیا من شهید می‌شوم»؟ آقا در جواب نوشتند: «بله، شما حتماً شهید می‌شوید» حالا که مطمئن شدم به شهادت می‌رسم دوست دارم بیشتر زنده بمانم تا درجنگ خدمت بیشتری کنم.

وقتی حاجی این خواب را برایم تعریف کرد این روایت که شهدا بعد از شهادتشان آرزو می‌کنند. دوباره زنده شوند و به دنیا برگردند و باز درراه خدا جهاد و مقابله کنند به عینه در ذهنم نقش بست و این روایت را من در حالات و برخورد حاجی در آن روزها مشاهده کردم و به یقین رسیدم که حاج‌بصیر همان شهیدی است که به شهادت رسیده و مجدداً آرزو می‌کند به دنیا برگردد و در راه خدا جهاد کند با این تفاوت که حاج بصیر دراین دنیا به معرفت شهدا رسیده و آرزو می‌کند بماند و در راه خدا جهاد کند و ذخیره و اندوخته بیشتری برای آخرت کسب نماید.

«برادر کمیل کهنسال»

زندگی رنگین

میرزایی

خوانندگان گرامی با عرض سلام و تشکر فراوان از استقبال و اظهار لطف شما نسبت به بنده و صفحهٔ «زندگی رنگین» و با امید اینکه این صفحه همچنان مورد توجه و اقبال شما عزیزان باقی بماند.

لازم به توضیح است که برای کم کردن مدتهای نوبت در پی راه‌حلهای مناسب می‌باشیم و برای هرچه بهتر اجراء کردن این راه‌ها همکاری شما عزیزان و خوانندگان گرامی صفحهٔ «زندگی رنگین» مورد انتظار می‌باشد. در قدم اول خواهشمندیم هرکدام از خوانندگان عزیز اصل فرم مشخصات را ـ که در همین شماره در صفحه ۴۱ چاپ شده ـ از صفحه جدا کرده پس از پر کردن اطلاعات، آن را همراه با نمونه رنگ خود داخل پاکت گذاشته ارسال نمایند و از فرستادن چند اسم و نمونه رنگ داخل یک پاکت و بدون اصل فرم پیوست خودداری فرمایند. شما با این کار علاوه بر ایجاد نظم جهت رعایت نوبت و ارائه اطلاعات شخصی و درخواست خود، مجله را در رسیدن به اهداف خود یاری نموده‌اید. ضمناً توان من را برای ارائه پاسخهای کاملتر و خصوصی‌تر علاوه بر چاپ در مجله (به‌صورت کوتاه) به صورت مکاتبه‌ای به آدرس خودتان نیز بالا خواهید برد و به این ترتیب از این به بعد اگر شما بخواهید، با فرستادن رنگ مورد علاقه و فرم شناسایی، پاسخ نامه‌تان به آدرس شما به طور خصوصی پست خواهد شد. همچنین من می‌توانم برای هر فرم ارسالی آرشیوی کامل فراهم نمایم و در مراحل بعدی برنامه‌های جالب‌تری نیز پیش‌بینی کنم و در ضمن به سؤالات خصوصی شما به‌صورت خصوصی جواب دهم.

با تشکر از شما خوانندگان گرامی و امید اینکه با استقبال از طرح حاضر، بنده و مجلهٔ خود را در راه دشوارمان یاری نمایید.

ارادتمند شما خوانندگان گرامی ـ میرزائی

برای مکاتبه با این صفحه لازم است نکات زیر را دقیقاً رعایت فرمایید:

در انتخاب اولویت‌های اول تا سوم با دقت عمل نمایید و رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در همین موقع (موقع نگارش نامه) اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه و ارسال کنید و تفاوتها را مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است. امیدوارم این صفحه همیشه مورد توجه و پسند شما باشد.

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

O خانم محبوبه ـ م از قوچان با رنگهای

۱ـ سفید
۲ـ آبی
۳ـ سبز و شعر:

«.. آری، تا شقایق هست زندگی باید کرد.»

خانم محبوبه ـ م پاکی، خلوص و صفای باطن، اعتقادات عمیق مذهبی و آینده‌نگری از خصوصیات بارز شماست. خیلی به پاکیزگی و آراستگی ظاهر اهمیت می‌دهید ولی زیاد خوش‌سلیقه و منضبط در امور باطنی و امور داخلی منزل نیستید. علاقه به تحصیل در شما کم است ولی اگر به دنبال شناخت استعداد واقعی خود و پرورش آن باشید، راههای پیشرفت و موفقیت در آن زمینه برای شما باز است.

مثلاً علوم انسانی و ادبیات می‌تواند زمینه اولیه این استعداد شما باشد، به نظر می‌رسد خوب و با اشتها غذا نمی‌خورید، شاید هم از بعضی غذاها خوشتان نمی‌آید ولی سعی کنید مفید و با اشتها غذا بخورید. در مورد علاقه‌مندیها و مسائل عاطفی که برایتان پیش می‌آید با دقت و از روی عقل عمل کنید و چشمهایتان را باز نگهدارید! فیروزه و نقره، برایتان خوش یمن است اگر زیوری با این مشخصات دارید از آن خوب محافظت کنید. بزودی نگرانی‌های شما رفع خواهد شد و خبری را که انتظار شنیدنش را دارید، خواهید شنید.

موفق باشید.

خانم فاطمه راستاد از همدان با رنگهای

۱ـ صورتی
۲ـ سبز چمنی
۳ـ قرمز جگری و شعر:

«زندگی یعنی توکل بر خدا
از تمام علقه‌های تن جدا»
و «آینده در دستان توست.»

خانم راستاد شما احساساتی و زودرنج هستید، به بچه‌ها علاقه‌مندید (البته بیشتر به نوزاد) و شاید چند عروسک هم داشته باشید، مهربان و با روحیه هستید و طبع لطیفی دارید، کمی ترسو و خجالتی می‌باشید، در حال انجام هر کاری با لرزندگی و شادابی عمل می‌کنید و دیگران از همکاری با شما در آن کار لذت می‌برند. مطیع خانواده و تصمیم آنها هستید، هرچند بعضی دستورات آنان را ظالمانه می‌دانید. خوش فکر نیستید و نیازمند مشورت با دیگران که می‌شوید با اضطراب و دلواپسی به سراغ آنان می‌روید. نسبتاً سالمید ولی دستگاه گوارش ضعیفی دارید. یشم و عقیق سنگهای خوش‌یمن برای شماست. تا می‌توانید از تعطیلاتی که شامل شما می‌شود استفاده کنید، چون به این زودیها تکرار نخواهند شد.

خانم الهام راستاد از همدان با رنگهای

۱ـ آبی آسمانی
۲ـ سبز فسفری
۳ـ صورتی تیره و شعر:

همه غری و جلالی همه علمی و یقینی
همه نوری و سروری، همه جودی و سخایی.

الهام خانم، اکثراً شما را دوستی صادق و قابل اعتماد می‌دانند، خوش اخلاق و خوش صحبتید، به میهمانی و جشن خیلی علاقه دارید و دوستدار تنوع و تغییر در همهٔ زمینه‌ها هستید، تغییر دکوراسیون، تنوع لباس، تغییر فصل و آب و هوا و... سالم و خوش بنیه هستید و استقامت خوبی در برابر سرما دارید. در بعضی مواقع بسیار احساساتی می‌شوید و در تصمیم‌گیری عجله می‌کنید ولی از این مواقع که بگذریم سعی شما در تفکر و اجرای منطقی امور می‌باشد. احتمال اینکه به نوعی حساسیت فصلی دچار باشید وجود دارد ولی آنقدر محسوس و بارز نیست که شما را بیمار نشان دهد، توصیه می‌کنم اگر برنامه‌ای برای خود تنظیم کردید سریعاً آنرا اجراء کنید وگرنه چنان آن را فراموش می‌کنید که انگار اصلاً وجود نداشته است. الماس و طلا زیورهای مناسب شماست. انتظار به ثمر رسیدن پرسشهای بلند خود را نداشته باشید و با قدمهای کوچک هر کاری را آغاز کنید. موفق باشید.

خانم مریم یوسفی از بندرانزلی با رنگهای

۱ـ آبی آسمانی
۲ـ زرد لیمویی
۳ـ آبی پررنگ. و شعر:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم.

خانم یوسفی شما اهل عرفان و علاقه‌مند به رمز و رازها و خواننده پروپا قرص داستانهای تاریخی و تخیلی می‌باشید. مخصوصاً علاقه‌مند به شناخت ادیان مختلف و آداب و رسوم ملل دیگر هستید. در زمینه تحصیلات ریاضی و فنی مستعد به نظر می‌رسید ولی گویا ادامه تحصیل برایتان ممکن نیست. حداقل در حال حاضر! اگر هم بتوانید تحصیل کنید رشته شما این گرایش نیست. قوهٔ تخیل و داستان‌پردازی خوبی دارید ولی بعضی مواقع از آن برای به اصطلاح تیر کار گذاشتن و دست انداختن دیگران استفاده می‌کنید. ذاتاً مهربان و خوش قلب هستید ولی قضاوت دیگران راجع به شما این نیست. شادی و تحرک را می‌پسندید ولی خودتان خیلی پرتحرک نیستید. از رنگ قرمز بیشتر استفاده نمایید. عقیق را به عنوان گردن آویز استفاده کنید. مسافری در آنسوی مرزها خواهید داشت.

خانم معصومه یوسفی از بندرانزلی با رنگهای

۱ـ سبز مغزپسته‌ای
۲ـ نارنجی
۳ـ آبی آسمانی و شعر:

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش.

خانم یوسفی شما بسیار به طبیعت علاقه‌مندید، پرواز پرندگان شما را مجذوب می‌کند و در طبیعت، مخصوصاً کنار دریا احساس آرامش پیدا می‌کنید. ذهنی فعال و جستجوگر دارید و بعضی اوقات با خود می‌گویید اگر مرد بودید تمام عمر را به سفر و گشت و گذار در دنیا می‌گذراندید و به دنبال ناشناخته‌ها و ندیده‌ها می‌رفتید.

به تشکیل خانواده و ازدواج اهمیت می‌دهید و بچه‌ها را خیلی دوست دارید. راستی و صدق و صفا از خصوصیات دیگر شماست، به هنرهای دستی و خانه‌داری، مخصوصاً آشپزی هم علاقه‌مند می‌باشید. از رنگ بنفش و زرد بیشتر استفاده کنید. و به عنوان زیور از طلا با نگین عقیق استفاده کنید. خبرهای بد و خوب را به تساوی و در طول ماه آینده دریافت خواهید کرد. خبرهای خوش بیشتر است. انشاءا...

خانم نازلی سفیدکار از تهران با رنگهای

۱ـ صورتی پررنگ
۲ـ آبی کمرنگ
۳ـ بنفش و شعر:

«خدا حافظ پرده‌نشین محفوظ گریه‌ها
خداحافظ گلم، خوبم خداحافظ».

خانم سفیدکار شما احساساتی هستید و احساسات خود را شدیداً بروز می‌دهید و قادر به پنهان کردن مکنونات قلبی خود نیستید، صادقانه با همه برخورد می‌کنید ولی تصورتان براین است که بیشتر مردم با شما اینطور نیستند و همه دروغ می‌گویند. البته به هیچ وجه این مسائل را بروز نمی‌دهید و کسی را از خود نمی‌دانید، مخصوصاً که دوستان صمیمی و خوبی هم دارید و زمان زیادی را با آنان می‌گذرانید. به تازگی احساس خستگی و کاملتر بگویم احساس پیری می‌کنید در حالی که سن شما تا پیری فاصله زیادی دارد. توصیه می‌کنم ورزش، مسافرت و میهمانی رفتن و میهمان دعوت کردن را بیشتر در فهرست کارهایتان قرار دهید و از رنگهای زرد و نارنجی بیشتر استفاده کنید. از یک انگشتر نقره با نگین فیروزه به عنوان زیور استفاده کنید و بیشتر از پیش مواظب سلامتی خود باشید.

ف ـ ساجدی از تهران با رنگهای

۱. آبی آسمانی
۲. سفید
۳ ـ بنفش و شعر:

وقتی که یک تفاوت ساده کفتار را به کفتر تبدیل می‌کند، باید به واژه‌های بی طرف و بی تفاوت مثل نان دل بست، نان را از هر طرف که بخوانی نان است.

دوست گرامی شما طالب آرامش هستید و به‌دنبال یک تعادل و برابری، و اینها را در همه امور زندگی جستجو می‌کنید، در گفتار صادق و یک رنگ هستید ولی اهل رک گویی نیستید و اکثراً موقع ارتباط با مخاطب خود دچار مشکل می‌شوید، در گذشته نه‌چندان دور دچار یک شوک روحی شده‌اید و یا بشدت ترسیده‌اید که هنوز در وجود شما تأثیرگذار است. احساس خستگی و دلمردگی و یا به تعبیری احساس پیری می‌کنید ولی آنرا ناخوشایند نمی‌دانید چون در شما احساس کمال جویی و کمال‌طلبی بوجود آورده است. از نظر سلامتی، مشکلی ندارید جز اینکه همیشه در شما احساس خستگی مفرط وجود دارد، حتی اگر کاری انجام نداده باشید. از رنگ زرد و قرمز بیشتر استفاده نمایید. سنگ عقیق برای شما خوش یمن است. سعی کنید در تابستان برای خود برنامه جدیدی داشته باشید. موفق باشید.

ز ـ ساجدی از تهران با رنگهای

۱. مشکی
۲. آبی آسمانی
۳. سبز روشن و شعر:

ای شعر! ای طلسم سیاهی که سرنوشت عمر مرا به رشته جادویی توست، گفتم ترا رها کنم و زندگی کنم اما چه توبه‌ها که در این آرزو شکست.

به نظر می‌رسد شما کمی خودنما باشید ولی سنگینی و متانت شما مانع می‌شود تا کسی قاطعانه این صفت را به شما نسبت دهد، رک و راست همه چیز را با مخاطب خود مطرح می‌کنید ولی همیشه صادقانه این کار را نمی‌کنید. به کار و تلاش برای کسب درآمد فکر نمی‌کنید و فقط کاری را انجام می‌دهید که به نظرتان مهم و جالب باشد و تا وقتی آن را انجام می‌دهید که فکر کنید ارزش آنرا دارد. از نظر گوارشی مستعد بیماری هستید و شاید الان هم مبتلا به ناراحتی معده و روده باشید. غم و غصه قلبتان را می‌فشارد ولی سعی در پنهان کردن ناراحتی خود دارید که البته در این کار چندان موفق نیستید. از رنگهای شاد و گرم مثل زرد پرتقالی، نارنجی و قرمز بیشتر استفاده کنید. خبرهای آینده اهمیتی برایتان ندارد ولی بعضی از آنها شما را متعجب خواهد کرد.

آقای جلال میرشکار از مشهد مقدس با رنگهای

۱. آبی روشن
۲. خاکستری
۳. نقره‌ای و شعر:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند.

آقای میرشکار شما صادق، مؤمن، خانواده دوست و مهربان می‌باشید ولی کمی مرموز و تودار هم هستید. به تفریح و گردش علاقه دارید ولی ترجیح می‌دهید خود را راضی کنید تا فقط با همسر خود به سفر و گردش بروید! هرچند در دل آرزوی تجدید روزهایی را دارید که به سفر با دوستان و در دوران مجردی می‌رفته‌اید، تعجب می‌کنم چون به نظر نمی‌رسد که متأهل باشید ولی داشتن چنین آرزویی شاید از همان جنبه‌های مرموز وجودتان باشد. ولی اگر متأهل هستید به شما اطمینان می‌دهم همسرتان با سفر مجردی شما مخالفتی نداشته باشد. از رنگ قهوه‌ای روشن، سبز چمنی و قرمز بیشتر استفاده کنید. انگشتری عقیق برایتان خوش یمن است. بزودی تغییرات جالبی در کار و زندگی خود خواهید داشت.

خانم رها میرشکار از مشهد مقدس با رنگهای

۱. زرد
۲. آبی روشن
۳. سرخابی و شعر:

«یار من دلدار من کمتر تو جفا کن
یادی آخر تو ز ما کن».

خانم میرشکار ـ آداب‌دان و خوش مشرب هستید و به راحتی با دیگران ارتباط برقرار می‌کنید و خودمانی می‌شوید، دیگران نیز در ارتباط با شما احساس صمیمیت و نزدیکی می‌کنند، انگار سالهاست شما را می‌شناسند. خوب صحبت می‌کنید و در جمع توجه همه را به خود جلب می‌کنید به میهمانی و جشن علاقه‌مند هستید. کمی عصبی هستید ولی موقع عصبانیت سعی می‌کنید خود را آرام نگهدارید و با کسی برخورد و مجادله نداشته باشید و اکثراً این شمایید که کوتاه می‌آیید. استعداد تحصیلی خوبی دارید ولی تا به‌حال از موقعیت خوبی برخوردار نشده‌اید! شاید انتخاب صحیحی نداشته‌اید و یا اینکه زیاد از این شاخه به آن شاخه پریده‌اید. به هرحال شانس پیشرفت تحصیلی را به نوعی از دست داده‌اید. از نظر سلامتی، سالم هستید، فقط گاهی دچار سردرد می‌شوید، ولی با استراحت و خواب به‌موقع کمتر دچار آن خواهید شد. از رنگ صورتی ملایم و لیمویی بیشتر استفاده کنید، به کوه بروید و ورزش کنید و بیشتر مراقب سلامتی خود باشید.

خانم ف ـ ح از تهران با رنگهای

۱. بنفش کمرنگ
۲ ـ نقره‌ای کمرنگ
۳ ـ آبی آسمانی و شعر:

ای هدهد سبا به صبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت.

خانم شما ذهنی آگاه و فعال دارید و علاقه زیاد به مطرح شدن در اجتماع، حداقل در جمع آشنایان خود دارید. ظاهراً دوران جوانی را طی کرده‌اید ولی تا پیری هم راه زیادی باقیست ولی اگر سن شما کمتر از ۳۰ سال باشد مطمئناً شکسته‌تر از همسالان خود هستید و ۵ تا ۸ سال پیرتر به‌نظر می‌آیید. راستگو و خوش اخلاق هستید و کم پیش می‌آید که عصبانی شوید. بسیار سخاوتمند و دست و دلبازید ولی بی حساب خرج نمی‌کنید. به هیجان و تفریح علاقه‌مندید و شاید اگر امکان داشت، دوست داشتید مثلاً خلبان یا چترباز شوید و یا وارد ارتش شوید و درجات نظامی را پشت سر بگذارید. و بهتر بگویم دوست داشتید مرد می‌شدید نه زن! ولی به نظرم الان هم شما از بعضی آقایان مردترید! (با پوزش واقعی از مردان واقعی). مواظب سلامتی خود باشید و از رنگهای زرد و سبز بیشتر استفاده فرمایید. تا پاییز امسال موفقیت‌های بزرگ و کوچکی را تجربه می‌کنید ولی پایداری و تداوم آن بستگی به تلاش خود شما خواهد داشت.

خانم خدیجه عظیمی از کرمانشاه با رنگهای

۱. سرخابی
۲. جگری
۳. آبی آسمانی و شعر:

«زندگی زیباست که همین زیبا بودن است که باعث دوست داشتن است.»

خانم عظیمی شما را می‌توان همیشه، البته تقریباً همیشه با لبخند دید، صمیمی، خوش اخلاق و بی شیله پیله هستید و چیزی را از خانواده و دوستان صمیمی خود پنهان نمی‌کنید و با آنها صادق هستید. به کار و تلاش اهمیت می‌دهید و کاری را که به شما سپرده شده تمام و کمال و بدون اشکال انجام می‌دهید، حتی اگر این کار از نظر شما پیش پا افتاده باشد. ولی حق انتخاب خود را محفوظ می‌دانید و با کارهایی کنار می‌آیید که از نظر شما قابل انجام است که در انتخاب آن مختار باشید و مجبور به انجام آن نباشید. سلامتی شما چندبار به خطر افتاده ولی در حال حاضر سالم هستید. از رنگ زرد و لیمویی هم استفاده نمایید و از فیروزه به عنوان زیور استفاده کنید.

خانم سمیه عظیمی از کرمانشاه با رنگهای

۱. بنفش
۲. نارنجی
۳. آبی و جملهٔ:

هرکجا اراده‌ای هست، راهی هم هست.

خانم عظیمی شما ذهنی تحلیلگر و مستعد دانش آموزی و تحصیلی دارید و به بیان دیگر ذهنی ریاضی دارید، ولی این استعداد را اگر به فعل در نیاورده‌اید آنرا به فرزند خود احتمالاً دختر اولتان منتقل می‌کنید. پس اگر متاهل هستید و دختری دارید در پرورش استعداد او تلاش کنید شاید شما صاحب یک نابغه ریاضی شده باشید و یا خواهید شد. کمی خسته و پژمرده به نظر می‌رسید و به دنبال آرامش و سکوت هستید که کمتر نصیبتان می‌شود! غمی دارید که در تاریخ معینی قلبتان را پُر می‌کند، مثل یک خاطرهٔ تلخ که هر سال تکرار می‌شود و شما را آزار می‌دهد، به هرحال باید گذشته را فراموش کنید و به فکر آینده باشید. از رنگ سبز و سبزآبی و زرد بیشتر استفاده نمایید. «طلا با نگین الماس» بهترین زیور برای شماست. سلامت باشید. ■

یک قطره خون

نوشته: ساقی سیمین سرشت

به لیتش نگاه کرد؛ فقط دو نفر برای خون دادن آمده بودند که یکی فشارش پایین بود و دیگری سنش کم! آماری ناامید کننده بود انتظار بیشتری هم نداشت که در این سرما، کسی انسان دوستی خونش بزند بالا و برای خون دادن به این پایگاه کم امکانات بیاید در این چند روز اخیر... اصلاً کمتر کسی با نیت خالص ـ و انسانی ـ برای خون دادن به سراغش آمده بود. درست مثل آن پیرزنی که ۳ روز پیش آمده بود:

ـ پیرشی دختر جون... می‌خوام خون بدم.

ـ شما برای چی؟ شما که نمی‌تونین خون بدین.

ـ مادر هرچی بادکش و خونگیر بوده جمع کردن. زالو هم که دیگ پیدا نمی‌شه؟ خون کثیف که بمونه توی تن آدم، هزار و یک جور مریضی می‌یاره!

و او چگونه توانست راضی‌اش کند که سنش برای خون دادن مناسب نیست، بماند! بعد که پیر زن رفت، وقتی خود را در کسوت زالو انداز دید، از مقایسه خودش با آنها خنده‌اش گرفت! سه، چهار سال درس خوانده بود که آخرش مردم بگویند بادکش... و نه دکتر عمومی!

یا آن پسر جوان مزخرفی که برای مسخرگی و خود شیرینی پیش رفقایش به نزد او آمد و بعد از اینکه فشارش و بغضش را گرفت، پس جوان گفت:

ـ آبجی ایراد که نداره؟ ما تازه از پای بساط منتقل و وافور پاشدیم؟

و با مسخرگی خندید و یکی از آبمیوه‌ها را برداشت و گفت: «اگه خون ازمون نمی‌گیری، آبمیوه که می‌تونیم بخوریم؟ و از در خارج شد! و باز یاد آن زن جوانی که به زحمت ۲۰ سال داشت افتاد که وقتی از او پرسید «برای چه می‌خواهد خون بدهد» زن با سادگی روستایی‌اش جواب داد

ـ پزشک برام آزمایش هپاتیت و تعیین گروه خون نوشته و چون شوهرم پول آزمایش را نداره، آمدم خون بدم که آزمایشها مجانی در بیاد!

یاد کسانی که خلوص نیت نداشتند، مغزش را آزار می‌داد. باز به یاد آن مادری افتاد که خون داد و موقع رفتن یواشکی دو تا آبمیوه و بیسکویت برداشت و آن را به پسرش داده بود، چون پسرک بهانه خوراکی گرفته بود و زن پولی برای خرید آن نداشت!

با صدای در از فکر بیرون آمد: زن و شوهری جوان برای اهدای خون آمده بودند و در جواب سوال او که پرسیده بود: چرا می‌خواهید خون بدهید گفتند: ما نذری داشتیم که قبول شد و چون استطاعت مالی نداشتیم تا ۲ سال خون خود را برای اهدا در فواصل معین نذر کردیم

با چشمانش از بالا تا پایین صفحه مشخصات را کاوید:

«قطره‌ای از خون شما، انسانی‌ترین هدیه است»

■

به یاد: زائرین شهید خانه خدا

تقدیم به مادر بزرگم

تسبیح به رنگ خون

نوشته: فاطمه رضانژاد کلایی از بابل

هنوزم روز آخری رو که با هم بودیم رو فراموش نمی‌کنم. توی عمق چشات عشق رومی خوندم هنوزم بعد از این همه سال عطر یاست توی خونمون پیچیده.

موقع خداحافظی ازت دمپایی خواستم، گفتی چشم، حالا وقتی یاد اون روزها می‌افتم که تو چقدر برای رفتن به «خانه خدا» شوق داشتی و من فقط ازت دمپایی می‌خواستم، گریه امونم نمی‌ده، کاشکی بودی تا سرم رو روی شونه‌ات می‌گذاشتم، یادته وقتی بچه بودم بهت کلک می‌زدم می‌گفتم «نه نه، نه نه (غذا مردماسیه) تو می‌گفتی «ته بلا مه سینه» می‌دوییدی آب می‌آوردی، بعد یک چشمک نثارت می‌کردم یعنی «بهت دروغ گفتم»! ولی تو به دل نمی‌گرفتی! تا اینکه اون روز سخت و شوم فرا رسید. همه ما پای تلویزیون بودیم و منتظر دیدنت، تورو دیدیم اما چه دیدنی؟ تو را توی پارچه سفید پیچیده بودنت. اسمت رو خوندن «صدیقه احمدزاده» باورمون نشد، تا وقتی که آوردنت و دیدیمت و باور کردیم. چقدر لگدمال شدی تنت سوخته بود، سرت شکافته بود!

تسبیح منو هم آوردی، و عجب حسن انتخابی داشتی مادر بزرگ؛ یک تسبیح به رنگ خون!

حالا هر روز به‌یاد تو و به عشق تو چادر نمازت رو سرم می‌کنم بوی یاس توی خونمون می‌پیچه و من با تسبیحی به رنگ خون برایت صلوات می‌فرستم.

■

پانویس‌ها

۱. «غذا توی گلویم گیر کرده است»

۲. «درد و بلایت به دل من»

دستهای مهربان

نوشته: الهام کریمی دورابی از بهشهر

هنوز خنده‌های تمسخرآمیز همکلاسیها و بچه‌های هم سن و سالش را از یاد نبرده بود آن روز معنی این خنده‌های زجرآور را نمی‌فهمید هنوز یادش بود که همه، در مورد او پچ‌پچ می‌کردند و خودش نمی‌دانست که چرا در حضورش ساکت هستند!

○○○

به پدر نگاه کرد که خسته از کار روزانه به خواب عمیقی فرورفته بود به دستهای چروکیده‌اش که روز به روز پژمرده‌تر می‌شدند نگاهی کرد آنها را روی گونه‌اش گذاشت بوی خوبی نمی‌دادند، اما او از آن بو لذت می‌برد. با خود گفت: «یعنی همکلاسیهای من صاحب این دستها رو مسخره می‌کردند؟»

بار دیگر دستهای پدر را بوسید و روی چشمانش گذاشت و بعد از جا برخاست و مثل همه روزهای قبل، پیراهن و شلوار نارنجی پدر ـ لباس کارش را ـ به داخل حمام برد تا بشوید، و یادش بود که مبادا نوار «شبرنگ» لباس کار پدر، موقع شستن، خراب شود!

■

سیبی با مزه گس

نوشته:
شروین بهرامی
۱۷ساله از گوهردشت کرج

اولین بارم بود. تا حالا این کار را انجام نداده بودم و دلهره عجیبی داشتم الان هم که دست به این کار زدم به خاطر یکسری فشارهای جنبی مثل اجاره خونه عقب افتاده، خرج خوراک خونه، قسط‌های عقب‌افتاده بانک و ... بوده وگرنه من اصلا برای این کار ساخته نشدم و خمیره این کار را ندارم.

دوستم شهریار به موتورم نزدیک شد و گفت: «سیاوش سوژه رو پیدا کردم او پیرزن روسری آبی، طبق برنامه عمل می‌کنیم.

تمام بدنم به لرزش افتاده بود، ولی سعی می‌کردم که خودم را کنترل کنم. کلاه کاسکت را روی سرم گذاشتم. شهریار هم ترک موتور نشست و به دنبال پیرزن افتادیم. پیرزن به کوچه‌ای خلوت پیچید. شهریار گفت: سیاوش حالا». در چند قدمی پیرزن بودیم و من گاز موتورو گرفتم و بعدش هم دادوبیداد بی‌اثر پیرزن چون قبل از آنکه کسی عکس‌العملی نشان دهد، ما با سرعت محو شدیم. در یک جای خلوت در کیفو باز کردیم داخل کیف یک قرآن کوچک و یک تسبیح و دویست هزار تومان پول وجود داشت.

دیدن قرآن و تسبیح حال و هوایم را عوض کرد. ولی نیاز به پولهای داخل کیف نمی‌گذاشت خوب فکر کنم. بالاخره پولهای داخل کیف را با شهریار تقسیم کردم و از هم جدا شدیم. من هم مقداری میوه خریدم و به سوی خانه حرکت کردم. وارد خانه که شدم سلام کردم مادرم داشت نماز می‌خواند به آشپزخانه رفتم سیبی را شستم و مشغول خوردن بودم که مادرم با چهره‌ای ناراحت گفت: سلام پسرم خسته نباشی

ـ متشکرم مادر، مادر چرا ناراحتی؟

ـ چی بگم پسر گلم که دلم خونه، امروز رفته بودم بانک و دویست هزارتومنی که پس‌انداز دو سالم بود را بگیرم. خودت می‌دونی که کلی بدهی داریم والان بیشتر از هر موقعی به این پول نیاز داریم من این پول‌رو با هزار زحمت دور از چشم تو، از شکم خودم زدم و پس‌انداز کردم برای روز مبادا، برای چنین روزهایی که اجاره خونه نداریم و می‌بینم تو اینطوری داری آب میشی! [مادر اشکش را پاک کرد و ادامه داد] خلاصه، از بانک که آمدم بیرون، می‌خواستم برم از میدان تره‌بار کمی میوه بخرم، ولی شمسی‌خانم ـ همسایه ته کوچه‌ای که تازه به این محل آمده‌اند ـ اصرار داشت که با پول نرم خرید، می‌گفت توی میدان تره‌بار شلوغه و شاید کیفم رو بزنند، خلاصه اونقدر گفت تا توی دلم خالی شد و ۲ هزار تومنش رو گرفتم و ۱۹۸ تومان رو دادم به شمسی خانم تا وقتی برگشتم برم ازش بگیرم، اما طفلک پیرزن چه ضجه‌ای می‌زد و چقدر خودش رو نفرین می‌کرد؛ می‌گفت دو تا موتورسوار کیفش رو از دستش دزدیدن و...

سیب در دهانم مزه گس و تلخ پیدا کرد!

■

تصمیم

نوشته:
علی اصغر صیاد لک
از شیراز

احساس خستگی غریبی تمام وجودم را دربرگرفته است. از گرما کلافه شده‌ام و عرق از سر و رویم می‌ریزد. گاهی حس می‌کنم در حال خفه شدنم. چند روزیست که موهایم را شانه نکرده‌ام. فکر می‌کنم سرم سنگین‌تر شده است. نیمکت سنگی کنار دریا از شرجی و موج‌های خشمگین که بر لبه ساحل می‌خورند خیس خیس است. بی‌اختیار می‌نشینم و چهره مادرم را از لابلای پلکهای به هم چسبیده‌ام می‌بینم. نگاهش عذابم می‌دهد. حمید را پیدا نکرده‌ام، و روی برگشتن نزد او را ندارم. کمی آنطرفتر پسرک جوانی با سازدهنی‌اش غصه‌ام را بیشتر می‌کند. دیروز روی اسکله چند نفر که حال و روز خوبی نداشتند گفتند «اگر می‌خوای اینجا علاف نشی باید یه کم خرج کنی»! نمی‌دانم چه جوری باید خرج کنم؟ یکی از آنها می‌خواست چیزی بگوید، ولی بقیه نگذاشتند. باید نزدیک غروب دوباره به آنجا بروم. نمی‌توانم بیشتر اینجا بمانم. اگر بمانم دیگر کسی نیست که بیاد مرا پیدا کند!

○○○

هوا تاریک است و همه جا خلوت خلوت، به نرده‌های کنار اسکله تکیه داده‌ام و حمید را هم پیدا کرده‌ام. اما نه آن حمیدی که وقتی کوچکتر بود، می‌شناختم. اشکهایم با عرق سرورویم نوک زبانم را می‌سوزاند. بغض سنگینی می‌خواهد خفه‌ام کند. حمید چندین بار می‌خواست خودش را از روی نرده‌ها به دریا بیاندازد. ولی حالا در خودش فرو رفته است. سعی می‌کنم خودم را جمع و جور کنم. صورتم را با کف دستهایم پاک می‌کنم و به روی حمید خم می‌شوم، رمق تکان خوردن ندارد، دستم را زیر بغلش می‌برم یکپارچه استخوان است. به صورتش نگاه می‌کنم چشمهایش همانند دو دایره سرخ رنگ نگاهم را می‌بلعد و کناره‌های آن به مهربانی جمع می‌شود، حرفی نمی‌زند به زحمت روی پاهایش بلند می‌شود و با قدم‌های لرزان به طرف ساحل می‌روم. او تصمیمش را گرفته است؛ امروز بعد از ۲ سال، مواد نخرید!

■

پاسخ ها...

ستار اسماعیلی از مسجدسلیمان

نامه گله‌آمیزت را خواندم که درآن نوشته بودی «چرا قصه‌ای را که آنقدر اصرار برای چاپش داشتم و می‌خواستم آن را به نامزدم تقدیم کنم چاپ نکرده و حتی جواب ندادید؟» دوست خوب من، راستش را بخواهی جواب ندادم، چون گفتم شاید از خواندن پاسخ آن توسط نامزد مهربانت دلخور شوی! چرا که آن قصه‌ات مانند همین قصه ارسالی‌ات، هر دو ضعیف بود و لذا؛ توصیه می‌کنم فعلاً فقط مطالعه کن، مطالعه و مطالعه...

ی ـ س ـ خاتمی از گرمسار

«نخ‌ها و کفش‌ها»ی شما را دیدم. البته که قصه قشنگی بود، اما قشنگ‌تر از قصه‌تان، نامه‌تان بود که سراسر احساس و قدرشناسی بود. اگرچه این حقیر شایسته آن همه مهربانی شما نیستم، اما ممنونم. حق نگهدارت و ذهنت برای خلق قصه‌هایی زیباتر، پرتوان باد!

فهیمه قائدی از اوز فارس

یک وانت‌بار پاکت نامه‌ات به دستم رسید!! منظورم همان داستان «شوهر پیدا کردن از نوع خاله زنکها» می‌باشد!!! این که می‌گویم یک «وانت‌بار» قصه، منظورم نه‌تنها بلند بودن آن، که بلکه شکل پاکت نامه‌ات بود؛ ورقلمبیده و گنده! که تا چند دقیقه از ترس اینکه مبادا داخل نامه بمب کار گذاشته باشند، جرأت بازکردنش را نداشتم!!

و اما بعد؛ «طنز شوهر پیدا کردن...» اگر کمی کوتاهتر بود، ظرف همین یکی، دو هفته آن را چاپ می‌کردم، اما چون بلند بود باید منتظر بمانم تا صفحه‌ای خالی شود. در مجموع طنز جذابی داشت.

ک ـ ق از ؟

از آنجایی که اسم خود را کامل نوشته و درخواست کرده بودی که نامت را به صورت مخفف بنویسم، بنده هم اطاعت کردم. و اما سؤالاتت: ۱ـ همینطور است که خودت گفتی، یک قصه‌نویس مبتدی بهتر است لااقل ۳۰ تا ۵۰ قصه کوتاه بنویسد و سپس سراغ داستان بلند و رمان برود. ۲ـ این آثار می‌تواند شما را کمک کند: کلیه آثار زنده‌یاد «احمدمحمود»، کلیه آثار محمود دولت‌آبادی، کلیه آثار صادق چوبک و کلیه آثار جلال آل‌احمد، به همراه کتابهای آموزشی قصه‌نویسی، ۳ـ آن نویسنده فعلاً خودش تمایل به کار ندارد. والسلام

طرح جدید فروش اقساطی
شرکت کاوشگران گیلان مهر (سهامی خاص)
شماره ثبت ۸۰۱۸

هر ایرانی با هر توان مالی می‌تواند با عضویت در شرکت کاوشگران گیلان مهر صاحب خودرو شود

شرکت کاوشگران گیلان مهر، به خواست خداوند متعال و با هدف خدمت‌رسانی به شما عزیزان هم‌وطن مفتخر است که با توکل به الطاف خداوند و اطمینان و مشارکت شما عزیزان هموطن مرحله جدید فروش پنج خودروی داخلی اعم از: پژو آردی، پراید صندوقدار، پیکان سواری، وانت پیکان، سپند، موتورسیکلت و تلفن همراه را در اقساط بلندمدت نود ماهه مشتمل بر رهن با شرایط مندرج در ذیل بفروش برساند.

الف) شرایط عضویت در حراج فروش اقساطی شرکت کاوشگران گیلان مهر:

۱. زمان شروع پرداخت اقساط ۴۵ روز پس از تحویل خودرو خواهد بود. ۲. پرداخت مبلغ ۲۸/۰۰۰ ریال معادل دوهزار و هشتصد تومان به یکی از حسابهای جاری ۸۳۸ بانک صادرات شعبه خیابان آزادگان کد ۱۶۹۴ و یا حساب اندوخته پست‌بانک ایران به شماره ۱۰۷۱۰۱-۷ شعبه گلسار رشت به نام شرکت کاوشگران گیلان مهر (قابل پرداخت در کلیه شعب صادرات و باجه‌های پست سراسر کشور). ۳. هر برگه ثبت‌نام یک امتیاز محسوب می‌شود. کپی فرم نیز مورد تاءیید شرکت می‌باشد. ۴. شروع مدت قرارداد از تاریخ ثبت‌نام به دلخواه متقاضی می‌باشد و در طول این مدت مبلغ واریزی بصورت قرض‌الحسنه نزد شرکت خواهد ماند و در صورت تمایل متقاضی در مرحله بعدی قرعه‌کشی که هر ۵۰ روز یکبار خواهد بود امتیاز بیشتری کسب و شانس بیشتری خواهد داشت. ۵. قرعه‌کشی در تاریخ ۸۲/۴/۱۴ مصادف با سالروز تولد حضرت زینب(س) با دعوت از مسئولین محترم استان و جمعی از شرکت‌کنندگان بصورت علنی و توسط رایانه انجام خواهد شد و نتایج در تاریخ ۸۲/۴/۱۸ از طریق مجله اطلاعات هفتگی به اطلاع عموم خواهد رسید. ۶. در صورت انصراف متقاضی از ثبت‌نام مجدد در طرح متقاضی می‌تواند بعد از گذشت ۳ ماه از تاریخ ثبت‌نام با در دست داشتن اصل شناسنامه و کپی فیش واریزی به واحد اجرائیات شرکت مراجعه و مبلغ پرداختی خود را بدون کسر هزینه تماماً دریافت نماید و افرادی که بیش از چند نوبت ثبت‌نام کرده باشد در صورت تمایل با پست سفارشی به آدرس آنها ارسال خواهد شد. ۷. در صورت داشتن یکی از سه نوع ضمانت ملکی، بانکی، کارمندی سند و مدارک خودرو تماماً به نام برنده خواهد شد و در غیر اینصورت سند به نام برنده و در رهن شرکت خواهد ماند تا در پایان اقساط تماماً به نام برنده فک رهن شود. ۸. در صورت برنده شدن و انصراف برنده می‌تواند امتیاز خود را به یکی از اعضاء درجه یک و یا شخص مورد قبول خود و یا بصورت توافقی به شرکت واگذار نماید. ۹. در این طرح محدودیت سنی و جنسی وجود ندارد. ۱۰. این قرارداد به استناد مواد ۲ و ۳ و ۲۰ قانون تجارت تنظیم شده و برای طرفین معتبر می‌باشد.

ب) مدارک مورد نیاز جهت عضویت در طرح شرکت کاوشگران گیلان مهر

۱. ارسال اصل یا کپی فرم تکمیل شده ثبت‌نام عضویت در طرح فروش اقساطی ذیل با ذکر نام و نشانی دقیق و در صورت امکان تلفن تماس

۲. ارسال اصل فیش واریزی به یکی از حسابهای فوق‌الذکر به نام شرکت **کاوشگران گیلان مهر**

۳. ارسال یک نسخه کپی صفحه اول شناسنامه (افرادی که شامل تبصره می‌باشند ارسال کپی شناسنامه صفحه دوم هر دو نفر الزامی است و چنانچه عقد نشده باشند فقط کپی شناسنامه هردو نفر ارسال گردد.)

مدارک فوق می‌بایست حداکثر تا تاریخ ۸۲/۴/۵ با پست پیشتاز به آدرس شرکت ارسال گردد و مدارک ارسالی بعداز این تاریخ به مرحله بعد موکول خواهد شد.

تبصره ۱: اهدایی شرکت کاوشگران گیلان مهر

زوجهای جوان عقدشده از تاریخ فروردین ۸۰ الی فروردین ۸۲ با ارسال صفحه دوم شناسنامه از ۱۰ امتیاز و یکماه قسط اول و زوجهای در شرف ازدواج (عقدشده و نامزد) از ۲۰ امتیاز و دو ماه قسط اول بعنوان هدیه ازدواج از شرکت کاوشگران گیلان مهر دریافت می‌نمایند. (ازطرف مدیرعامل)

توضیح: لطفاً روی پاکت قید بفرمائید مربوط به قسمت زوجهای جوان.

ردیف	نوع خودرو	قیمت بدون پیش پرداخت ریال	تعداد قسط	مبلغ اقساط
۱	پژو آردی	۱۰۹/۸۵۲/۰۰۰	۹۰	۱/۲۲۰/۶۰۰
۲	پراید صندوقدار	۹۲/۵۰۰/۰۰۰	۹۰	۱/۰۲۷/۸۰۰
۳	پیکان سواری	۷۹/۶۵۰/۰۰۰	۹۰	۸۸۴/۶۵۰
۴	وانت پیکان	۶۷/۲۵۰/۰۰۰	۹۰	۷۴۷/۹۰۰
۵	سپند	۶۵/۰۰۰/۰۰۰	۹۰	۷۲۲/۲۵۰

ردیف	نوع خودرو	قیمت با پیش‌پرداخت ۸/۰۰۰/۰۰۰ ریال	تعداد اقساط	مبلغ اقساط
۱	پژو آردی	۱۰۱/۸۵۲/۰۰۰	۹۰	۱/۱۳۱/۷۰۰
۲	پراید صندوقدار	۸۴/۵۰۰/۰۰۰	۹۰	۹۳۸/۹۰۰
۳	پیکان سواری	۷۱/۶۲۵/۰۰۰	۹۰	۷۹۵/۸۵۰
۴	وانت پیکان	۵۹/۳۵۰/۰۰۰	۹۰	۶۵۹/۵۰۰
۵	سپند	۵۷/۰۰۰/۰۰۰	۹۰	۶۳۳/۵۰۰

آدرس شرکت کاوشگران گیلان مهر

رشت: بلوار امام(ره) روبروی هتل پردیس
کوی ناصریه ـ جنب مسجد ولی‌امر(عج)
پلاک ۱۰۳ـ کد پستی ۴۱۸۸۷ – ۴۳۳۷۳
تلفن روابط عمومی (۵ خط) **۰۱۳۱-۳۲۳۳۱۹۶**

موتورسیکلت بدون پیش‌پرداخت ماهیانه ۲۹۰/۰۰۰ ریال.

تلفن همراه برحسب هر شهرستان به قیمت روز بازار.

لطفاً در این قسمت چیزی ننویسید. شماره پرونده

☐☐☐☐☐☐☐☐☐☐

اینجانب فرزند شماره شناسنامه متولد ساکن شهر

خیابان تلفن صندوق پستی

با توجه به شرایط واگذاری خودروی اقساطی و انتخابی که نموده‌ام متقاضی شرکت در طرح فروش اقساطی شرکت کاوشگران گیلان مهر می‌باشم.

☐ پژو آردی تمام قسط ☐ پراید تمام قسط ☐ پیکان سواری تمام قسط ☐ وانت پیکان تمام قسط ☐ سپند تمام قسط ☐ موتورسیکلت

☐ پژو آردی پیش‌پرداختی ☐ پراید پیش‌پرداختی ☐ پیکان سواری پیش‌پرداختی ☐ وانت پیکان پیش‌پرداختی ☐ سپند پیش‌پرداختی ☐ تلفن همراه

امضاء

جهت کسب اطلاعات بیشتر می‌توانید صبحها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۳/۳۰ و ۱۶ الی ۱۹ با تلفن روابط عمومی شرکت تماس حاصل نمائید. کادر کاوشگران آماده پاسخگویی به شماست.

جوانترین زوج یک خط تلفن همراه رایگان هدیه خواهد گرفت

(هیئت‌مدیره)

کاوشگران گیلان مهر با کادری مجرب و کارآزموده
آماده خدمت رسانی به شماست

افتخارما: اعتماد شما. پشتوانه ما توکل به خدا و مشارکت‌شما هموطنان گرانقدر است. (یاعلی)

جدول

جدول اطلاعات عمومی

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۷۷

۱- سعید ترابی از تهران
۲- رحیمه سهرابی از شیراز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

O افقی:

۱- یکی از آثار «فردریک نیچه» نویسنده نامی آلمانی ۲- آدم تنبل و خوشگذران باشد - تصدیق آلمانی - از آثار نویسنده معروف ایرانی «محمود دولت‌آبادی» است ۳- دو یار همقد - شهری در استان کرمان - آسمان را می‌پوشاند تا بارانی آید - یکی از آلات موسیقی پوستی ۴- بازی کردن و سرگرم شدن - گویند سبب خیر شود - واگیری - بهشهر بی‌سروته! ۵- برگشتن - علامت نداشتن - وسط و میان چیزی - پنجم ۶- ظالم و بیدادگر - دالان - سختی و فشار ۷- خودمان - شهر و دریاچه‌ای در کشور همسایه - وقت فعالیت و تلاش برای به دست آوردن رزق - تلخ - موم وسط بریده! ۸- محل سارقان و جنایتکاران - نوعی تنبیه و ادب کردن ۹- قسمتی از لوله گوارش - غده‌ای که در زیر مغز جای دارد و باعث رشد قد آدمی می‌گردد - طرف ۱۰- یکتایی - از مصالح ساختمانی است ۱۱- فلز قیمتی - رنج و سختی در کار - عداوت و دشمنی - از عهد گذشته - حرف ندا ۱۲- پیشوایی - نوعی برنج شمال کشورمان - از سلاحهای جنگی ۱۳- جانوری از گروه پستانداران با پوزه‌ای باریک و دمی دراز - بیماری جگرسوز - عزیز شدن - اولین راه رفتن کودک ۱۴- باشتاب و چالاک - شاد و سرمست - ظرفی برای آب - بخشنده و جوانمرد ۱۵- از آن دیگش خوشمزه باشد - سپیده‌دم - آبهای احاطه‌کننده خشکی کره زمین - پرگویی ۱۶- پشتیبانی - از نهاد برآید - مینیاتور نامدار کشورمان ۱۷- از فیلم‌های برتر جهان به کارگردانی «ادوین. اس. پورتر» محصول سال ۱۹۰۳ آمریکا.

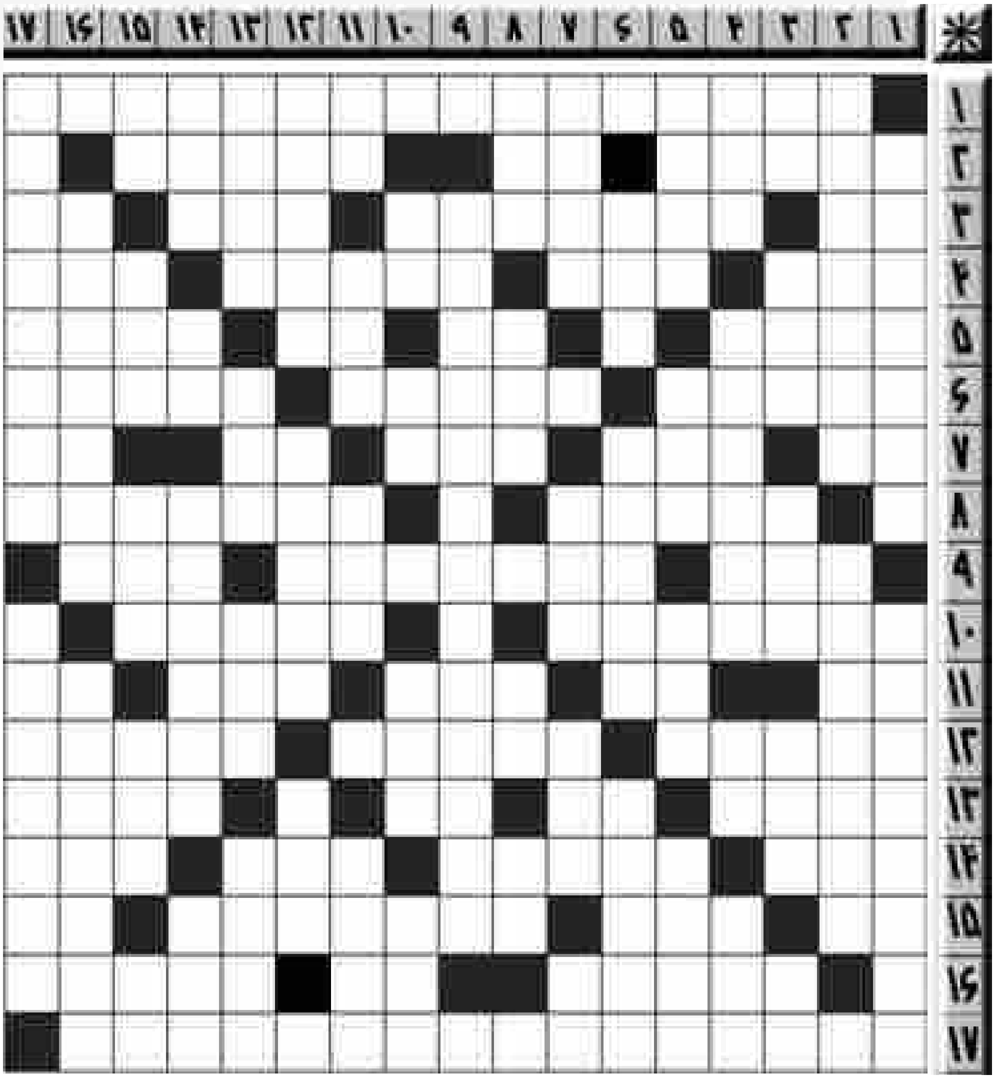

O عمودی:

۱- نوعی کم‌خونی ارثی - یکی از آثار نویسنده انگلیسی «گراهام گرین» ۲- نام فرشته موکل بر آب - چنین نامه‌ای را فقط مسوول آن می‌تواند بگشاید ۳- علامت مفعول بیواسطه - قرض و بدهی - یکی از رنگهای اصلی است - شیر عرب - از گرفتنی‌هاست ۴- اسیر کردن - گلی زیبا به رنگهای سرخ و قهوه‌ای و سفید و ارغوانی - انگور از آن به دست آید - مقام اداره ۵- دفع‌کننده - بخشنده بسیار - جمع نکته - ابر ۶- برگ درخت کنار که در جنوب می‌روید و از آن پودر سرشویی به دست می‌آید - نام دیگر سیاره زهره - پرشدن ظرف و لیوان و سرازیر شدن آب از آن ۷- نامی برای دخترخانمها - امیدوارم که از آن همه خیر باشد - گردن زدن در این شهر آهنگری - آبدار و تازه ۸- دندان فیل - کج آن هرگز به منزل نمی‌رسد - سرزبان - حرف حیرت ۹- از آثار نویسنده نامی «ایوان تورگینف» روسی است ۱۰- یکی از دو جنس - از گلهای خوشرنگ و خوشبو قبل از کرشمه آید تا نام گلی هم باشد - در خانه باشد و شاعر گرد جهان می‌گردد ۱۱- از حیوانات باهوش دریایی - میوه آبدار تابستانی - موی بلند - کاردان و زبردست ۱۲- پیشامدهای ناپسند - دسته نوازندگان نظامی - در شادیها برپا کنند ۱۳- شکوه و بزرگی - یکی از مزه‌ها - بااهمیت - چکش درهای قدیمی ۱۴- نیرو و توانایی - انبار کشتی - هم‌جنس بودن - ستاره‌ای ریز و کم‌نور در دب اصغر ۱۵- جواهر گرانقیمت - دانه‌های زیرزمینی که گیاهان بی‌گل برای تولیدمثل بار می‌آورند - فلزی که پرمصرف‌ترین است - ابریشم پست و ناخالص - چله کمان ۱۶- یکی از آثار نمایشی «ایپسن» - اسکلت از آنها تشکیل یافته ۱۷- از آثار نویسنده ایرانی «سام میرزا» - نوعی بازی گوی و چوگان که در روی میز انجام می‌شود.

ooo

O طراح: زهرا سرلک - الیگودرز

حل جدول شماره ۳۰۷۷

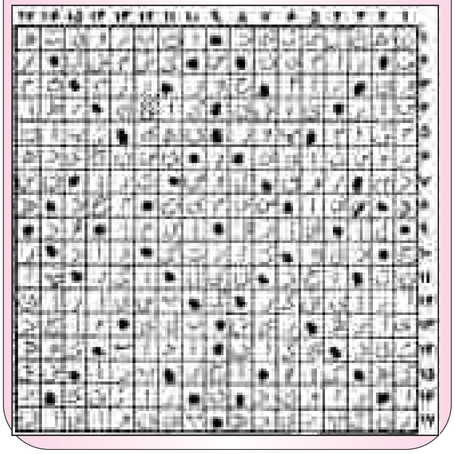

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

پاسخ‌ها در صفحه ۶۱

آیا می توانید بگویید؟

۱-قدیمی‌ترین تاج و تخت سلطنتی جهان متعلق به کدام کشور است؟
۲-پوست بدن انسان تا چند روز پس از مرگ زنده می‌ماند؟
۳-خلاصه سرگذشت عجیب و جالب اسکندر چه بود؟
۴-سیگار برای اولین بار به وسیله چه شخصی از سرزمین آمریکا بیرون برده شد؟
۵-کدام یک از کشورهای آفریقایی است که حتی یک جنگل کوچک هم ندارد؟

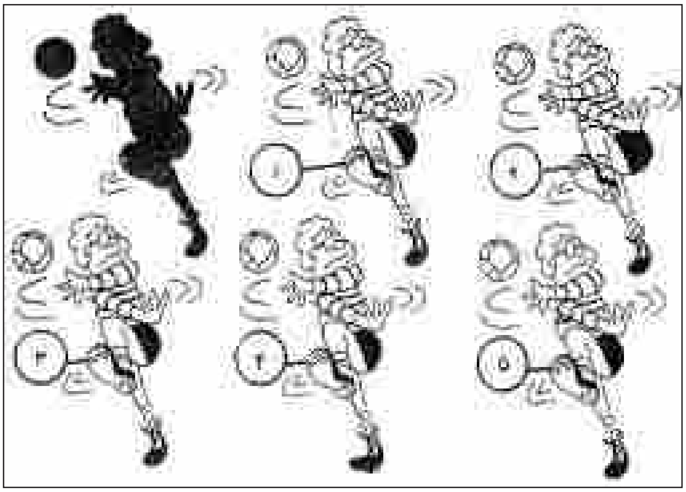

یک سایه و پنج تصویر

دراین تصویر پنج بازیکن فوتبال را ملاحظه می‌کنید و یک سایه در سمت چپ بالای تصویر، آیا می‌توانید حدس بزنید این سایه مربوط به کدام‌یک از این بازیکنان فوتبال است؟

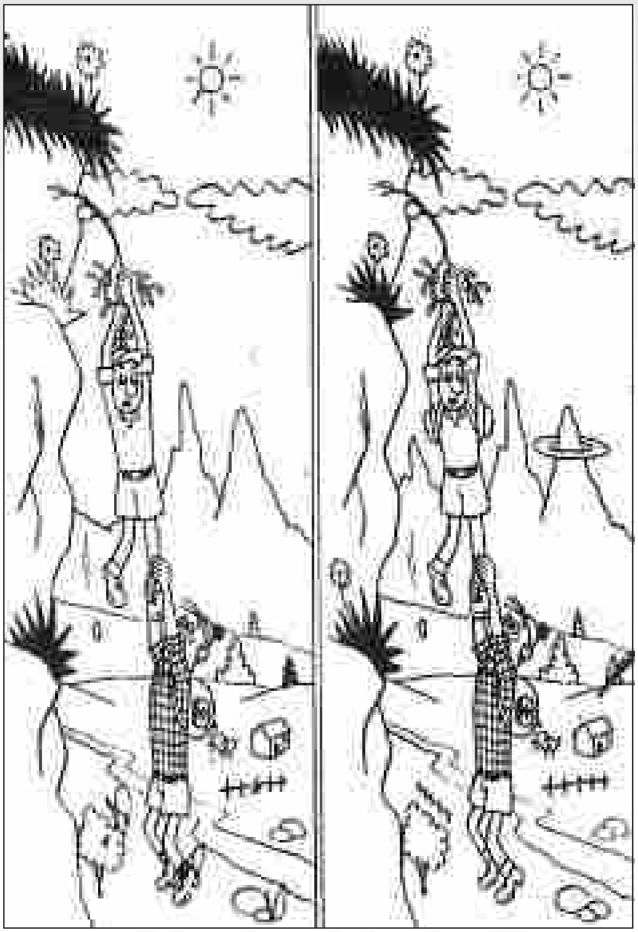

۱۰ اختلاف در دو تصویر کوهنوردان

در تصویر کوهنوردان ۱۰ اختلاف وجود دارد، آیا شما می‌توانید این ۱۰ اختلاف را پیدا کنید؟

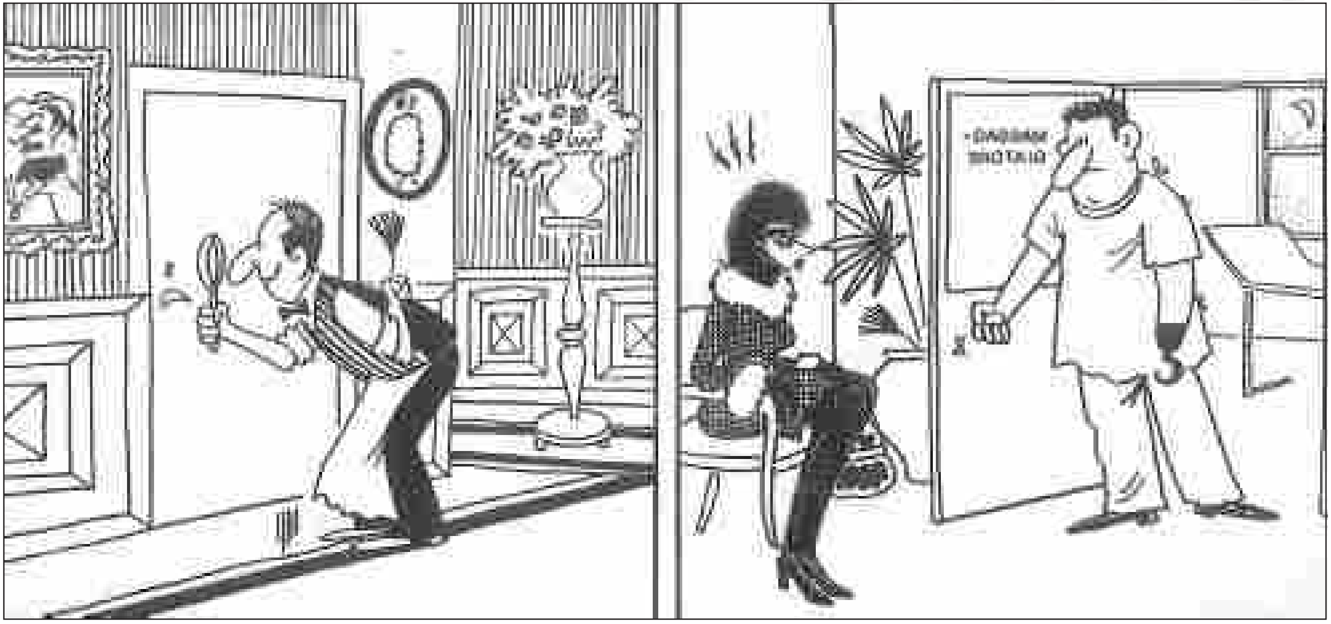

شباهتهای دو نقاشی

در این تصویر، یک بیمار در مطب دکتر و دیگری مستخدم فضولی را ملاحظه می‌کنید که هیچ شباهتی با هم ندارد؛ ولی چنانچه با دقت به آن نگاه کنید، در هفت مورد شباهتهایی پیدا خواهید کرد، حالا این شما و این هم هفت شبیه در بین این دو تصویر.

دزدگیر آیفون!

● محمد پورثانی

شما که غریبه نیستید، بنده با دیدن علامتی شبیه به صلیب کنار در ورودی خانه یک شهروند شیرازی تصور کردم همکارمان «حجت‌الله رنجبر» منظورش از ارسال عکس این است که در زادگاه ما هموطنان مسیحی به همان اندازه از امنیت برخوردار هستند که مسلمانها؛ منتها به خودم گفتم این چه‌جور صلیبی است که یک خط افقی اضافه دارد؟ بعد نامه جناب «رنجبر» را که خواندم، کاشف به عمل آمد صاحبخانه مسلمان است و مادرمرده با نصب این وسیله جدیدالکشف «درپوش» بیرونی آیفون منزل را چهار میخه، ببخشید شش پیچه کرده تا دزدان نتوانند دستگاه را ببرند!

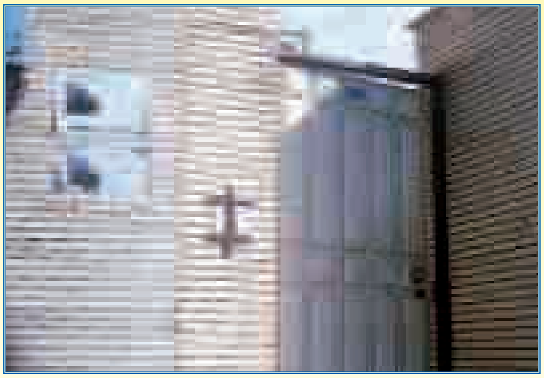

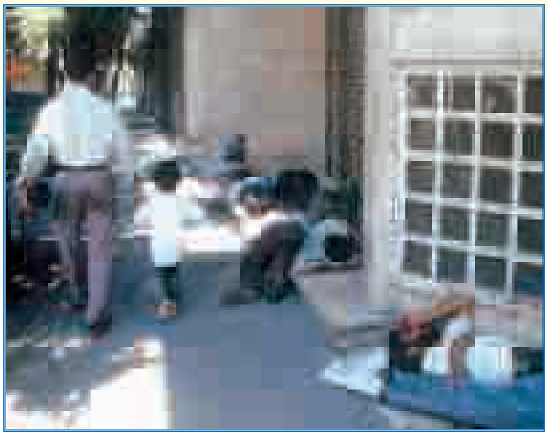

هتل پیاده‌رو!

بنده با دیدن این عکس از شکارچی صحنه چشم‌آزار پرسیدم: نفهمیدی پسربچه با دیدن شهروندان افقی توی پیاده‌رو به پدرش چی گفت؟

«مجید شادمان‌نژاد» که در پاسخ به سؤالات طعنه‌آمیز کم نمی‌آورد، جواب داد: «ببخشین‌ها انگار من عکاس هستم، نه صدابردار!

و اما از شوخی گذشته بر فرض اگر بنده جای پسربچه حاضر در صحنه ملال‌آور بودم، می‌گفتم: بابا ما هنوز هم باید غصه مردم بورکینافاسو، میانمار، زیمبابوه، بوسنی هرزگوین، چچن، الجزایر، افغانستان و... اخیراً هم همسایگان عراقی که آمریکایی‌های ظالم زندگی‌شان را بی‌ریخت کردند بخوریم؟ پول نقد و آذوقه و پتو و چادر برایشان بفرستیم؟

و پدر در پاسخ فرزند فضول می‌گفت: پسرم، متولیان شبکات شش‌گانه سیما با پخش انبوه پیامهای بازرگانی عقیده دارند بچه‌های ایرانی به سن تو باید به قرچ و قروچ پفک نمکی فکر کنند، نه مخارج سرسام‌آور برون‌مرزی از محل فروش نفت که حق مردم خودمان است!

گفتار بزرگان: چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است!

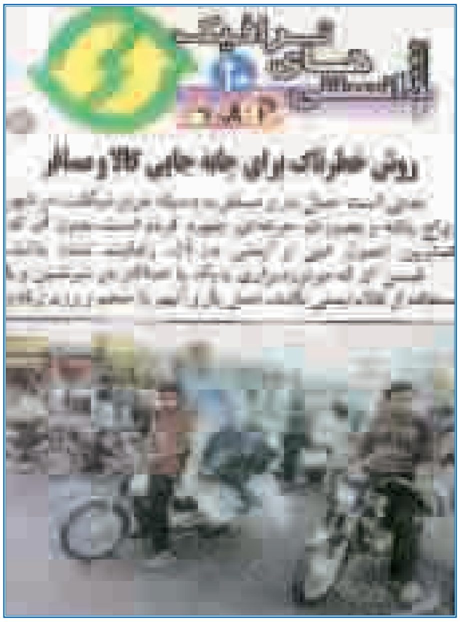

روش خطرناک برای جابه‌جایی کالا و مسافر

عجب بشکن بشکنی است!

خیلی حیف شد ستون طنز صفحه ۳ روزنامه اطلاعات حذف شد. منظور ستون دانستنی‌های ترافیک است که لابد چون خیلی خنده‌دار بود، تصمیم به تعطیل آن گرفته شد (شوخیهای سبک‌تر از فکاهیات) از جمله همین عکس و هشدار بی‌اثر که اولاً موتور سواران باید کلاه ایمنی داشته باشند (اجباراً خریدند، منتها در منزل است!) ثانیاً مسافرکشهای خلافکار نباید این جوری مسافر باردار بی‌کلاه بر ترک خود بنشانند.

آقای «منوچهر ستارزاده» در نامه همراه عکس مرقوم فرموده: در تمام دنیا پلیس باید ناظر اجرای قانون و تنبیه خلافکاران باشد که متاسفانه اخیراً به منظور جلوگیری از تخلفات مهم، دیگر پلیس در سطح شهر دیده نمی‌شود، چه رسد به گرفتن مچ موتورسواران مسافرکش. بی‌نظمی و تجاوز به حقوق دیگران چنان وسعت پیدا کرده که روزی چند بار فرمایشات سرکارخانم «ناتاشا» سارقه سریال خواب و بیدار که می‌گفت «حالا که بشکن بشکن است، چرا ما نشکنیم؟» به ذهن شهروندان عزیز می‌آید!

بهار در زمستان

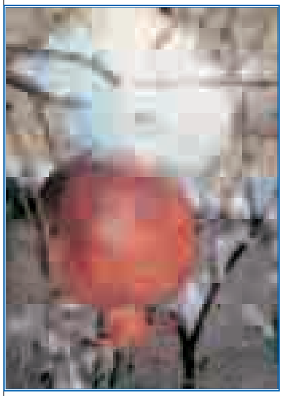

آقای «مجید کاظمی نوغاب» خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی در «گناباد» که ضمناً با ماهنامه محلی زادگاهشان (نامه گناباد) نیز همکاری دارد، شرح این عکس جالب را که در هوای برفی گرفته شده (مقداری برف روی انار سرخ) چنین نوشته: بهار در زمستان! حقیر عدسی‌نویس نیز به احترام حسن انتخاب همکارمان عین همان شرح را به عنوان تیتر انتخاب کردم.

شکار و شکارچی

چون این عکس جالب را آقای «افراسیاب کمانگر» در یک روز برفی شهرستان «سنقر» گرفته (برف که چه عرض شود، نزولات آسمانی عین دانه‌های تگرگ است) بنده حیفم آمد تصویر صاحب دوربین، و یا به قول عکاسها شکارچی کنار صحنه شکار چاپ نشود. البته خواننده عزیز اطلاعات هفتگی در «سنقر» اسامی حاضران در تاریکی شب را پشت عکس نوشته ولی متأسفانه براثر خیس بودن جوهر مشکی، و چسبندگی اسمها چنان درهم و ناخوانا شده‌اند که صدرحمت به خط میخی!

زیر نظر: جعفر گودرزی

پاسخ به نامه‌ها

تلفن: ۲۲۲۶۲۶۷

افشین رضازاده از لاهیجان

دوست بزرگوار، تا به‌حال فقط یک نامه از شما به دست ما رسیده است. از سرنوشت نامه‌های ارسالی‌تان بی‌خبرم.

فریده محمدی از اهواز

آقای پارسا پیروزفر تمایلی به گفتگو ندارد.

فرشته سحرخیز از تهران

ما هم با شما موافقیم پرویز فنی‌زاده هنرمند ارزنده‌ای بود. او در سال ۱۳۵۹ درگذشت.

نیما سجادی از اصفهان

پرسیده‌اید در کنکور هنر از چه مواردی سؤال طرح می‌شود. باید خدمتتان بگویم مواردی که در کنکور هنر از آنها سؤال طرح می‌شود شامل: خلاقیت تصویری، خلاقیت نمایشی، تاریخ هنر، خواص مواد، ترسیم فنی و موسیقی است و به همین عنوانها کتابهایی هم در بازار موجود است.

علی انتظاری از مشهد

از کارت تبریک و نامه محبت‌آمیزتان سپاسگزارم. اشکالی ندارد، در یکی از روزهای ایام هفته تلفنی تماس بگیرید بزنید و طرح فیلمنامه‌تان را برایم بخوانید، خوشحال می‌شوم بتوانم کمکتان کنم.

ندا خالدی از قصرشیرین

فیلم عروسی خوبان در خرداد ماه سال ۶۷ در تهران ساخته شد. تهیه‌کننده این فیلم بخش فرهنگی بنیاد مستضعفان بود.

رضا مزروعی از بروجرد

بد نیست در جواب شما دوست عزیز به دیگر خوانندگان عزیز هم بگوییم که سؤالاتی که دوست دارند ما با هنرمندان موردنظرشان درمیان بگذاریم، برای ما بفرستند تا در گفتگوها از آن استفاده کنیم تا جواب سؤالشان را هنرمند موردنظر بدهد تا اینکه ما پاسخگو باشیم.

هما محبی از تهران

عمر مفید لوازم فنی و قطعات یدکی اکثر سینماهای ایران، به سر آمده و انتظار کیفیت نباید از آنها داشت و به همین دلیل کیفیت صدا و تصویر در اغلب سینماها نامطلوب است.

حسین مرتضوی از آستارا

برای گفتگو با هنرمندان شهرتان حتماً باید عکس مصاحبه هم همراه گفتگو ارسال شود وگرنه از چاپ آن معذوریم. در صورت امکان تلفنی تماس بگیرید تا بیشتر با هم صحبت کنیم.

ooo

کی مشغول چه کاریه؟

کمال تبریزی

فیلمساز خوش ذوق سینما و تلویزیون، کارگردانی که لیلی با من است او هنوز در خاطره‌هاست و درحال حاضر دوران سرکشی به کارگردانی او از تلویزیون پخش می‌شود.

تبریزی به زودی ساخت مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «رقص پروانه» را آغاز می‌کند.

این مجموعه قرار است در هشت قسمت پنجاه دقیقه‌ای برای شبکه اول سیما ساخته شود.

این مجموعه از قصه‌ای در ارتباط با جنگ برخوردار است.

آتنه فقیه نصیری

بازیگری که برای نقشهای ملودرام جان می‌دهد. او درحال حاضر مشغول بازی در کار جدید حسن فتحی با عنوان «نسخه خطی» است. نسخه خطی یک فیلم تلویزیونی است و برای شبکه اول سیما ساخته می‌شود.

امیر جعفری، رضا فیض نوروزی، مینا جعفرزاده و پرویز فلاحی‌پور دیگر بازیگران این فیلم تلویزیونی هستند.

محرم زینال‌زاده

بای‌سیکل‌ران معروف و مردی که در سکوت کار می‌کند. او چند سالی است که جسته و گریخته کار می‌کند اما کمتر از او خبری هست.

زینال در حال حاضر مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «خانه‌ای در تاریکی» است.

این مجموعه که در شهر کاشان جلوی دوربین رفته توسط سعید سلطانی ساخته می‌شود.

محمدعلی کشاورز، محمود پاک‌نیت، فخری خوروش، فرهاد اصلانی، ثریا قاسمی، سیما تیرانداز، لادن مستوفی، آتش تقی‌پور و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

خانه‌ای در تاریکی در سی قسمت چهل و دو دقیقه‌ای برای شبکه سوم سیما ساخته می‌شود.

متین عزیزپور

متین یا همان عیسی در مجموعه تلویزیونی خواب و بیدار که به همراه کبری همیشه برای پلیس دردسر ایجاد می‌کردند.

او درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «سرزمین رؤیاها» است.

سرزمین رؤیاها را حمید تدکچیان برای شبکه دوم می‌سازد.

رسول نجفیان، مینا لاکانی و مهدی فقیه دیگر بازیگران این مجموعه هستند. این مجموعه در ۲۶ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای تهیه می‌شود.

مجید صالحی

«عزت» مجموعه تلویزیونی خوش رکاب که انصافاً با بازی خوبش خوش درخشید.

صالحی بازیگر باآتیه و خوش ذوقی است.

«ماجراهای خانه آقای تهرانی» عنوان مجموعه‌ای است که او مشغول بازی در آن است.

این مجموعه طنز نود قسمتی را رضا عطاران می‌سازد.

منوچهر نوذری، رضا شفیعی‌جم، رضا عطاران، یوسف تیموری، شهاب عسگری و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

ماجراهای خانه آقای تهرانی به زودی از شبکه پنج سیما پخش می‌شود.

فروش نمایشهای تئاترشهر

ردیف ـ نام نمایش ـ کارگردان ـ محل اجرا تالار ـ ظرفیت تالار (نفر) ـ بها بلیت (ریال) ـ از تاریخ ـ تا تاریخ ـ تعداد اجرا ـ جمع تماشاچیان ـ کل فروش به ریال

۱ـ **افشین و بودلف هر دو مرده‌اند** ـ قطب‌الدین صادقی ـ اصلی ـ ۵۷۹ ـ ۱۵/۰۰۰ ـ ۸۱/۱۲/۱ ـ ۸۲/۲/۹ ـ ۳۸ ـ ۳۸۲۸ ـ ۲۴/۲۷۰/۰۰۰

۲ـ **پل** ـ محمد رحمانیان ـ چهارسو ـ ۱۲۰ ـ ۱۵/۰۰۰ ـ ۸۲/۱/۲۱ ـ ۸۲/۲/۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۸۰۴ ـ ۱۵/۳۱۵/۰۰۰

۳ـ **گاهی اوقات برای زنده ماندن باید مرد** ـ نصرالله قادری ـ قشقایی ـ ۱۰۰ ـ ۱۰/۰۰۰ - ۸۲/۱/۱۸ - ۸۲/۲/۱۲ - ۱۵ - ۶۸۱ - ۲/۴۹۰/۰۰۰

۴ـ **قصیده بلند باران** ـ حسین پارسایی ـ سایه ـ ۱۰۰ ـ ۱۵/۰۰۰ ـ ۸۲/۲/۷ ـ ۸۲/۲/۱۲ ـ ۳ ـ ۸۱ ـ ۵۵۵/۰۰۰

۵ـ **سبز، سهراب، سرخ** ـ مجید واحدیزاده ـ کوچک ـ ۸۰ ـ ۱۵/۰۰۰ ـ ۸۲/۲/۴ ـ ۸۲/۲/۱۲ ـ ۵ ـ ۱۰۱ ـ ۹۰۰/۰۰۰

۶ـ مردی که گل به دهان داشت ـ یوحنا حکیمی، مجتبی احمدی ـ نو ـ ۸۰ ـ ۱۰/۰۰۰ ـ ۸۲/۲/۹ ـ ۸۲/۲/۱۲ ـ ۱ ـ ۳۲ ـ ۱۸۰/۰۰۰

اجرای نمایش «افشین و بودلف هر دو مرده‌اند» در تاریخ ۸۲/۲/۹ به پایان رسید.

گزارش از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی «همسفران»

همسفران، قصه عاشقان

گزارشی: فاطمه عودباشی

بعداز هماهنگی با «پدرام کریمی» ـ هماهنگی تولید و مدیر روابط عمومی ـ در یکی از روزهای بهاری که ابرهای تیره فضای آسمان را پوشانده بودند و نم نم باران فضای شهر را دگرگون کرده بود، تصمیم گرفتم سری به لوکیشن همسفران که از قرار حکایت تغزل ناب و ترانه دلکش سفری از دیار عشق به سرزمین بی‌کرانه نور است بزنم. البته دل آسمان نیز همانند قصه همسفران شده بود، چرا که آدم های قصه همسفران با هم قرار گذاشته بودند سفری به چند سال قبل یعنی به سال های ۶۲ تا ۶۳ یعنی زمان جنگ ایران و عراق داشته باشند. سفری که من نیز به اندازه یک روز همراهشان شدم تا از حال و هوای آدم های این قصه سر دربیاورم؛ سفری که قرار است در آینده بینندگان نیز همگام با آن ها حرکت کنند. در این افکار غرق بودم که به لوکیشن مورد نظر رسیدم. خانه ای یک و نیم طبقه با دری طوسی رنگ و نمایی از سنگ های سفید. در باز است، وارد می‌شوم. وسط حیاط را سبزه های تازه درآمده پوشانده و گل های بنفشه روی سبزه ها خودنمایی می‌کنند.

دو طرف حیاط برای عبور و مرور، خالی از سبزه و گل است. بعداز بالا رفتن از چند پله وارد خانه می‌شوم. در قسمت جلو خانه دو اتاق قرار دارد. در اتاق روبرو شومینه ای وجود دارد که دوروبرش نقش های برجسته دیده می‌شود و روی آن چند عکس به همراه دو شمعدانی با شمع هایی به رنگ سیاه مزین شده است. در اتاق جلویی میز ناهاخوری قرار دارد و چندین نفرکنار آن نشسته اند و مشغول گفتگو هستند و در طرف دیگر مبلمان راحتی قرار گرفته است.

پرده های مخمل ضخیم به رنگ قهوه ای سوخته در اتاق نشیمن و پذیرایی آویزان است. انتهای اتاق نشیمن به آشپزخانه و پلکان ختم می‌شود و در بالای پلکان صدای چند نفر به گوش می‌رسد. در همان زمان، دختر جوانی وارد اتاق نشیمن می‌شود. او مانتوی مغزپسته ای برتن دارد. در حقیقت وی مینا لاکانی است که شخصیت محوری قصه همسفران است. جلو می‌روم و خود را معرفی می‌کنم. ولی از قرار او آن قدر خسته است که حال صحبت کردن را در خود با ما نمی‌بیند! بنابراین من او را تنها می‌گذارم تا خستگی در کند و انرژی برای ضبط کار داشته باشد! بعداز چند دقیقه به سراغ یکی دیگر از افراد این خانه می‌روم که از قرارمدتی در این خانه ساکن شده، او «عباس خواجه وند» ـ دستیار اول کارگردان ـ است با او سر صحبت را باز می‌کنم.

خواجه وند در باره این قصه می‌گوید: همسفران قصه زندگی پنج جوان را روایت می‌کند که زندگیشان درگیر جنگ است و مینالاکانی نقش مریم را ایفا می کند که محور قصه است و در کنارش کوروش اسماعیلی (جواد)، محمد ولایتی (اسماعیل)، شهرام عبدلی (حمید)، آذر (رزیتا غفاری)، سعید (افشین کتابچی)، آرش تاج (پدر مریم)، مهوش وقاری (مادرمریم) و... به ایفای نقش می‌پردازند.

وی در ارتباط با این سوال که آیا این مجموعه مانند دیگر مجموعه های که در باره جنگ ساخته می‌شد کلیشه ای است و کمتر به بار عاطفی شخصیت‌ها پرداخته شده است، گفت: قصه این مجموعه تک بعدی نیست و با «مریم» شخصیت محوری قصه سعی داریم ارتباطی بین جنگ و زندگی اجتماعی برقرار کنیم حتی فرماندهی که در جنگ حضور دارد می‌تواند عاشق شود.

او در ادامه می‌افزاید: چون مریم عاطفی است، سعی کردیم به موازات عاطفه، موضوع جبهه را جلو ببریم که البته کارگردانی خوب علی ژکان و بازی خوب مینا لاکانی را نباید نادیده گرفت.

> **همسفران سعی دارد ارتباطی بین جنگ و زندگی اجتماعی برقرار کند**

این مجموعه در ۲۰ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای روانه آنتن خواهد شد.

وی در پایان می‌افزاید: من ۹ سال دستیار کارگردان فیلم‌های سینمایی چون واکنش پنجم، نیمه پنهان، جمعه و... بوده‌ام که در طی این ۹ سال طرف کارهای تلویزیون نرفته بودم چرا که مجموعه‌ها در زمان کم و با کیفیت پایین ساخته می‌شود، ولی وقتی این کار پیشنهاد شد آن را پذیرفتم، چون علی ژکان کارگردان متفاوتی است.

سکانس ۱۴۱ـ داخلی ـ روز

بعد از گفتگو با «خواجه وند» عوامل، خود را برای ضبط سکانس ۱۴۱ آماده می‌کنند. دوربین روی تراولینگ قرار می‌گیرد و یک «مدیوم شات» از مریم که در اتاق نشیمن نشسته تا «تری‌شات» از مریم پدر و مادرش گرفته می‌شود.

مریم به آرامی گوشی را می‌گذارد، یک موسیقی تاثیرگذار. لحظه‌ای مبهوت برجای می‌ماند. مادر بر می‌خیزد و به طرفش می‌رود.

مریم با آرامشی که در صورتش موج می‌زد:

همه چیز تموم شد!

مادر رو به سوی مریم:

تو باید همه چیز را فراموش کنی!

پدر: و این البته به شرطی است که قبول کنیم از اول واقعاً چیزی وجود داشته!

مریم لحظه‌ای درنگ می‌کند و بعد با لحنی به ستوه آمده: پدر، صراحت داشته باش؛ منو با این گوشه کنایه‌ها آزار نده!

پدر از جا برمی خیزد: صراحت داشته باشم!؟

بعد از چند دیالوگ ضبط این سکانس بعد از چند برداشت بپایان می‌رسد و از آن جای که عقربه‌های ساعت ظهر را نشان می‌دهد عوامل خود را برای صرف ناهار آماده می‌کنند، هرکس به گوشه‌ای می‌رود من نیز فرصت را غنیمت می‌شمارم و با مهوش وقاری و آرش تاج گفتگویی انجام می‌دهم.

گفتگو با دو بازیگر مجموعه

آرش تاج درباره پذیرش این کار می‌گوید: من سابقه دوستی دیرینه با علی ژکان دارم که به سال‌های ۵۲ ـ ۵۳ برمی گردد. تا این که در جشنواره فیلم فجر امسال من را دیدند و پیشنهاد بازی در این مجموعه را دادند که بعد از خواندن متن آن را پذیرفتم.

وی درباره نقش خود خاطر نشان ساخت: من در این مجموعه نقش پدر منضبطی را بازی می‌کنم که یک فرزندش در جنگ کشته شد و یک دختر پزشک دارد.

او در ادامه می افزاید: نوع کار آقای ژکان با کارهای دیگر تفاوت دارد، چرا که به کاراکتر دقیقاً می‌پردازند و ویژگیها را برجسته‌تر می‌کنند.

وی در پایان متذکر می‌شود: قصه این مجموعه به دور از کلیشه‌ها است و صحنه‌های جذاب و تعلیقی زیادی دارد.

مهوش وقاری درباره نقش خود می‌گوید: من در این مجموعه مثل اکثر مجموعه‌ها نقش مادری مهربان را بازی می‌کنم.

او درباره این که چرا همیشه نقش‌های مثبت را بازی می‌کند، اشاره می‌کند: فکر می‌کنم چون به میمیک چهره‌ام بیشتر نقش مادر مهربان می‌خورد، برای همین بیشتر نقش‌هایی که به من پیشنهاد می‌شود نقش مثبت است. البته دو کار یکی به نام قدغن به کارگردانی آرش قادری و دیگری با نام «معما» به کارگردانی سعید آهنج انجام دادم که ایفاگر نقش زنی منفی بودم.

بعد از گفتگو با وقاری در حالی که تدارکات ظرف‌های غذا را جمع می‌کردند تا صحنه را برای سکانس دیگر آماده کنند، من لوکیشن را ترک کردم و راهی دفتر نشریه شدم.

عوامل این مجموعه به شرح زیر است:

کارگردان: علی ژکان ـ مدیر تصویربرداری: فرخ مجیدی ـ طراح لباس: آوا عرب شاهی ـ صدابردار: بهمن حیدری ـ دستیار اول کارگردان: عباس خواجه‌وند ـ طراح گریم: محمدرضا قمی ـ مدیربرنامه‌ریزی: شهلا بهاری ـ تهیه کننده: امیرحسن شریفی.

بازیگران: مینا لاکانی ـ رزیتا عفاری ـ افسر اسدی ـ فریده سپاه منصور ـ زهرا سعیدی ـ مریم بوبانی ـ شقایق رهبری ـ محسن قاضی مرادی ـ آرش تاج ـ معصومه تقی‌پور ـ کوروش سلیمانی ـ شهرام عبدلی ـ افشین کتانچی ـ محمد ولایتی ـ حسین شهاب و...

■

گزارشی از موزه چای ایران و
آرامگاه پدر چای، کاشف‌السلطنه

طلای سبز

حوریه صالحی

مقبره کاشف‌السلطنه

زمین مرطوب است و ابرها بعد از ارزانی بارانی که هوا را بسیار لطیف کرده، به سفر رفته‌اند. اینجا خطه‌ای سرسبز از شمال کشور است. لاهیجان، نامی که با یک نوشیدنی خوش‌طعم عجین است. چای، این ره‌آورد هندی که جان حاملش را از او ستاند.

بعد از گذر از سراشیبی تند و نظاره کردن بنای «موزه چای ایران» که همان «مقبره کاشف‌السلطنه» می‌باشد وارد فضای سبز اطراف این مرقد خوش‌آب و هوا می‌شویم. از در شیشه‌ای ورودی گذشته، پس از معرفی خود مورد استقبال قرار می‌گیریم. در گرداگرد سالن همکف شاهد عکسهایی از دوران کودکی تا کهنسالی کاشف‌السلطنه ، اشیاء شخصی او از جمله قرآن خطی، شمعدان چینی، کیسه توتون و چای، اسناد و مدارکی به خط او و غیره هستیم.

سماور ذغالی برنج، جعبه هزار پیشه مورد استفاده ایلات و طوایف کوچنده (حاوی فنجانهای ظریف و قوری منقش)، چایدان شیشه‌ای لاجوردی‌رنگ، سینی ملیله نقره، کاسه‌های سرامیکی، تغار و غیره از جمله اشیاء به نمایش گذاشته شده در این موزه چای است.

از ابتدای سالن همکف راه‌پله‌ای منحنی شکل بازدیدکنندگان را به طبقه فوقانی هدایت می‌کند و هم در ابتدای آن، میان دو ردیف، آثار دستی ارائه شده. اولی را برگزیده به طبقه بالا جایی که موزه مقبره است، می‌رسم. لباسهای قاسم‌آبادی، چاروق و چموش (پاپوش محلی)، پیاله بشقاب‌های چینی که قدمت آنها به اواسط قرن نوزدهم میلادی می‌رسد و مکشوفه از کشتی روسی غرق شده در ساحل امیرآباد و دهها شئ قدیمی و جالب توجه و حاصل ذوق هموطنان عزیز سالهای دورمان به چشم می‌خورد و در انتهای راهرویی باریک که یک سمت آن اشیاء در پشت دیوارهای شیشه‌ای به نمایش گذاشته شده بودند و سمت دیگر، مشرف به طبقه همکف بود، به مقبره پدر چای ایران می‌رسم، ساده و بی‌آلایش، آرام، آرمیده میان سنگهایی سرد. درحالی که فضای اطراف او و در شهر لاهیجان سرسبزی و خرمی جزء لاینفک از طبیعت بکر آن شده و قسمت اعظمی از این طراوت و سرسبزی از رشد گیاهی چون چای است که عطر آن از فاصله‌ای قابل توجه از کشتزارهای چای به مشام می‌رسد که حاصل زحمت چندین ساله وی است.

در تنها بروشور موجود در موزه می‌خوانیم:

کشت چای در ایران در سال ۱۳۰۲ شروع شد لکن نتیجه‌ای دربر نداشت. تا اینکه در سال ۱۳۱۹ ه' .ق با پشتکار و تلاش وصف‌ناپذیر کاشف‌السلطنه که در حقیقت بانی کشت چای در ایران محسوب می‌شود کشت آن رواج یافته و تاءثیرات شگرفی بر زندگی مردم منطقه و اقتصاد کشور به‌جای گذاشته است.

محمد میرزا چایکار فرزند اسدالله میرزا معروف به کاشف السلطنه از نوادگان فتحعلیشاه قاجار که قبل از مشروطیت کنسول دولت ایران در فرانسه بوده در این کشور موفق به اخذ لیسانس در رشته علوم سیاسی و حقوق اقتصادی گردید. وی در دوران مشروطیت تحت تعقیب قرار گرفته و ناگزیر در سبزوار مخفی گردید. مخفیگاه وی شناسایی و مورد تهاجم ماءموران دولتی قرار گرفت. در این حمله تعداد زیادی از همبستگان و اطرافیان وی کشته شدند لیکن خود او از مهلکه جان سالم بدر برد و به فرانسه گریخت.

پس از پیروزی مشروطه‌خواهان به ایران بازگشته و به سمت اولین شهردار تهران انتخاب، سپس به سمت کنسول نظامی ایران و هند منصوب گردید.

او در مدت چهار سال اقامت در هند برای وصول به هدف (انتقال علوم و فنون چایکاری و چایسازی) حتی به‌صورت کارگر تبعه فرانسه در باغات چای و کارخانجات چایسازی به کار و تلاش پرداخت و سرانجام در سال ۱۳۱۹ ه' .ق موفق شد تا بالغ بر ۱۰۰ اصله نهال چای را به همراه انواع نهالهای قهوه، دارچین، فلفل، میخک، گنه گنه، انبه، کافور، ریشه زردچوبه و غیره به انضمام بذر چای را از هند (سرحدات چین) به بمبئی و از آنجا به بوشهر سپس با قاطر به تهران و لاهیجان حمل نماید.

کشت چای در لاهیجان ابتدا با مخالفت شدید مردم روبرو شد تا جایی که تعدادی از نهالهای مذکور تلف گردید. لکن سرانجام با همیاری و معاصدت سپهدار اعظم و خان تنکابنی که والی گیلان بود موفق شد تا قطعه زمینی را در دامنه کوههای البرز در روستای چهارهانسر (چاهانسر) لاهیجان انتخاب و نهالهای چای را در آن کاشته و مقادیری را هم به تنکابن زادگاه سپهدار اعظم فرستاد.

چند دقیقه بعد از ورود به موزه تعداد زیادی از مسافران نوروزی و نیز تعدادی توریست به جمع بازدیدکنندگان قبلی اضافه می‌شود و فضای موزه مملو از بازدیدکنندگانی شد که بعد از اندک لحظه‌ای یکی از همکاران، آقای دارایی‌پور، مدیریت جدید موزه، شرح مختصری از تاریخچه کشت چای را برای حضار ارائه کرد.

به هرحال موزه چای ایران، جایگاه و آرامگاه پدر چای ایران است، موزه‌ایست مملو از قدیمی‌ترین وسایل تهیه چای، نوشیدن آن و ابزار و وسایل و البسه محلی مختلف.

مکان دیدنی که مورد توجه هر بازدیدکننده‌ای قرار می‌گیرد و بر فراز تپه‌ای سبز خودنمایی می‌کند. هرچند که رطوبت زیاد آنجا دیوارهای داخلی آرامگاه کاشف‌السلطنه را تغییر داده و نبود بروشور بسیار محسوس بود، اما مدیریت جدید این مکان برنامه‌هایی مثمرثمر را برای اداره و ارائه بهتر خدمات به بازدیدکنندگان درنظر داشتند که امیدواریم به زودی نتیجه مورد نظر حاصل شود.

در این شهر ریشه‌دار با قدمتی چند هزار ساله، مکانهای دیدنی از جمله بناهای قدیمی با معماریهای خاص منطقه، بازارهای صبحگاهی محلی، مرقد مطهر میرشمس‌الدین بن امام موسی الکاظم(علیه السلام) و شیطان کوه (بام سبز) و چندین مکان دیدنی دیگر وجود دارد که به شرح موزه چای بسنده کردم.

در پایان از همراهی دوست گرامی، خانم فائزه مؤمنی که راهنمای بنده در بازدید از شهر بودند و اطلاعات مفیدی را از زادگاهشان دراختیارم قرار دادند، تشکر و قدردانی کرده ونیز از مدیریت موزه آقای دارایی‌پور سپاسگزارم که همکاری صمیمانه‌ای داشتند.

آشنایی با ترفندها و حقه‌های سینمایی

چگونه یک بازیگر از بالای بلندی تیر می‌خورد به زمین می‌آید

حتماً بارها در فیلم‌های وسترن مشاهده کرده‌اید که کابویی در پشت بام هدف گلوله قرار می‌گیرد و معلق‌زنان سقوط می‌کند.

برای فیلمبرداری از این صحنه، ابتدا ماکت ساختمانی را که حدود دو متر ارتفاع دارد می‌سازند و با کمک لنز دوربین و قرار دادن دکورهای کوچکتر در پشت این دکور آن را بزرگتر نشان می‌دهند. سپس بدلی که در رشته عملیات آکروبات ماهر است بالای بام قرار می‌گیرد و با شروع فیلمبرداری به هوا می‌پرد و معلق‌زنان به زمین سقوط می‌کند. معمولاً برای به هوا پریدن، هنرپیشه یا بدل روی لبه تخته‌ای قرار می‌گیرد که از بقیه ماکت جداست و روی اهرم یا میله قرار دارد و با فشار به سر اهرم یا سر آزاد تخته به پایین، بازیگر به هوا بلند می‌شود و سپس با چند معلق زدن روی زمین سقوط می‌کند. با آن که ارتفاع ساختمان کم است، با این حال برای جلوگیری از زخمی شدن بازیگر یا بدل قبلاً سطح زمین را با موادی نرم و سبک مثل تشک‌های مخصوص می‌پوشانند.

بالا و پایین رفتن از دیوار ساختمان

حتماً بارها در فیلم‌ها دیده‌اید که بازیگر از دیوار ساختمان چند طبقه‌ای بالا یا پایین می‌رود و مردم در پایین ساختمان وحشت‌زده درحال تماشا هستند. این روش هم مانند روش قبلی فیلمبرداری می‌شود. منتها با این تفاوت که علاوه بر بزرگ نشان دادن ماکت ساختمان از ساختمانهای اطراف و پشت سرش، پس از فیلمبرداری، چند پلان از بالای ساختمانی واقعی و چند طبقه‌ای از مردم که وحشت‌زده بالا را نگاه می‌کنند (که درحقیقت مردم به دوربین نگاه می‌کنند) و همچنین از حرکت اتومبیل‌ها فیلم می‌گیرند و سپس این دو فیلم را با هم مونتاژ می‌کنند و شما هنگام تماشا فکر می‌کنید بازیگر در وسط شهری شلوغ مشغول بالان رفتن یا پایین آمدن از ساختمانی چند طبقه است.

اسبی که به تاخت می‌آید و در پشت درختی ناپدید می‌شود

برای فیلمبرداری از اسبی که به تاخت می‌آید و در پشت درختی ناپدید می‌شود، از این روش استفاده می‌کنند.

برای فیلمبرداری این صحنه، قالب مقوایی یا شیشه‌ای به رنگ سیاه برای نصب روی فانوسی دوربین آماده می‌شود. خط اتصال آنها به شکلی درنظر گرفته شده که بر بدنه دختر منطبق شود. اگر لبه‌های قالب رفته رفته و به تدریج در یکدیگر محو شوند، نتیجه بهتر خواهد بود.

ابتدا اسب از سمت چپ کادر به طرف راست می‌رود تا از کادر خارج شود، بعد جلوی عدسی دوربین پوشانده و فیلم در داخل دوربین به عقب برگردانده می‌شود. قالب سمت راست را برداشته و سمت چپ را می‌پوشانند. حالا روی همان صحنه و بدون وجود اسب از منظره مقابل فیلم می‌گیرند. در هر دو مرحله دقت می‌شود که دوربین بر روی سه‌پایه لق نخورد و جابجا نشود.

وقتی شما این کار را بر روی پرده ببینید اسب وقتی به درخت جادویی می‌رسد، در پشت آن ناپدید و یا غیب می‌شود.

زیر نظر: ایمان محمدی
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

یک فیلم، یک نگاه

«خانه‌ای روی آب» ساخته
بهمن فرمان‌آرا

این ره که تو می‌روی...

بهمن فرمان‌آرا سعی در درک الهیت خدا دارد، اما خود را محور خلقت می‌داند!

O داوود مرادیان

O حدیث نفس یک منورالفکر

در ابتدا فکر می‌کردم با فیلمی از همان دست فیلم‌های آوانگارد سینمای دهه ۶۰ ایران طرفم، چیزی مثل: هامون (داریوش مهرجویی ـ۱۳۶۸) و یا مادر (علی حاتمی ـ ۱۳۶۸)، اما با شروع فیلم، احساس کردم نه، با ملغمه‌ای از سه بعد و سه نوع رودررویم.

فرمان‌آرا کاروانی آورده است که اگر عنانشان را بگسلی، هر شتری به سوی صاحب خود می‌تازد!

خانه‌ای روی آب، داستان زندگی دکتری است زناکار، شرابخوار و لاییک که در اثر حادثه‌ای، فرشته‌ای را زیر می‌کند و زخمی از جای دست فرشته بر دستش باقی می‌ماند. وی با کودکی حافظ قرآن آشنا می‌شود که خانواده‌اش ـ به‌زعم فیلم ـ توسط او چیزی شبیه سیرک! راه می‌انداختند، دکتر، مرگ را احساس می‌کند و نهایتاً با همه گناهانش، سربر دامان فرشته حافظ قرآن می‌میرد و لابد به بهشت هم می‌رود، و با داستان خود هر سه وجه وجودی فرمان‌آرا را به تصویر می‌کشد.

فیلم «خانه‌ای روی آب» به واقع سوبژکتیویته خود فرمان‌آراست، وجود فرمان‌آرا را سه مسأله دربر گرفته است: **الف ـ انتلکتوئلیسم، ب ـ مرگ و معمای نیستی، ج ـ مذهب و نسبت آن با فطرت بشری.**

فرمان‌آرا بعد از یک عمر سر در زیربرف انتلکتوئل‌ها، سرانجام به آستانه مرگ می‌رسد. معمای نیست شدن و او که هنوز فطرتاً به دنبال جاویدانی است، اخلادفی‌الارض خود را برباد رفته می‌بیند، مرگ. برای فرمان‌آرا یعنی نیست شدن، یعنی پوچی، یعنی کرمهایی که از وجود رضا سپیدبخت (رضا کیانیان) قرار است بیرون بزنند! اما او می‌داند که آدمی فطرتاً رو به سوی جاودانگی دارد و از آنجا که این جاودانگی را نمی‌تواند در شریعت تکنولوژی بیابد، ناچار به مذهب رو می‌کند.

«رضا»، حدیث نفس خود اوست و در این هیچ شکی نیست. رضا سپیدبخت خود فرمان‌آراست، حتی از حیث چهره‌پردازی، دغدغه‌های رضا، دغدغه‌های بهمن‌خان است! اما جناب کارگردان همان اشتباهی را می‌کند که دوستان منورالفکر ایشان، از قبیل مهرجویی و بیضایی می‌کنند، شاید آوردن نام این بزرگان، سبب آن شود که مهر و انگ بی‌منطقی بر نوشته‌هایمان بزنند، لیکن پیش از آنکه وارد بحث اصلی بشوم، تمنا می‌کنم که به فرموده رسول اسلام(ص) توجه فرمایید که: «ببین چه می‌گوید، نه آنکه چه کسی می‌گوید!»

O سینماگران منورالفکر و مذهب روشنفکری

الف ـ انتلکتوئلیسم (منورالفکری) درفیلم:

در اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ مد شده بود که دوستان منورالفکر، بعد از ده یا هفده سال، نگاهی به تحول تاریخی انقلاب بیندازند. بیضایی هنوز زخم «چریکه تارا» و توقیف فیلم به خاطر بی‌حجابی زنها را بر جگر داشت که فیلم مسافران (۱۳۷۰) را به تصویر کشید و مهرجویی دردمند از خود بیگانگی خود بود که هامون (۱۳۶۸) را به تصویر کشید، امیر نادری و علی حاتمی نیز جای خود دارند، تمام این کارگردانها مظاهر منورالفکری را در فیلم‌های خود حفظ می‌فرمودند، یعنی نگاهشان به تاریخ و فرهنگ خود در وهله اول یک نگاه استشراقی و غرب‌زده بود، نگاه مهرجویی به دین و مذهب تنها در سکانس ذبح گوسفند خلاصه می‌شد، او که از این مذهب گریزان بود به دامن (علی) پناه می‌برد تا مذهب روشنفکری که در آن هیچ تلنگر و هیچ اجباری نیست را به وی بیاموزد.

نگاه توریستی مهرجویی به آیین و سنن کشور خود تا آنجاست که یکی از منتقدان مدعو به ایران و از پیروان فکری «بازن» وقتی فیلم را تا نیمه می‌بیند برمی‌خیزد و سینما را ترک می‌کند و این جمله معروفش را می‌گوید: «نمی‌دانم چرا جهان سومی‌ها همه یک هامون می‌سازند، هامون ترکی دیده‌ام، هامون چینی و هندی هم دیده‌ام که حالا چشمم به هامون ایرانی هم روشن شد، لابد این یکی هم مثل دیگر همقطارانش به دریا ختم می‌شود مگر نه؟ دریا هم حتماً مظهر پاکی است!»

علی حاتمی نیز وقتی می‌خواهد درباره فیلم توریستی مادر، سخن بگوید، می‌گوید: «عارف فیلم من از آنهایی نیست که ریش می‌گذارند، انگشتر به دست می‌کنند و پیراهن بدون یقه می‌پوشند! عارف فیلم من یک حسابدار ساده بانک است!» چه ربطی دارد؟ مگر کسی که آن نشانه‌ها را دارد، نمی‌تواند حسابدار بانک باشد؟ بیضایی نیز نگاهش به ایران، حتی جنگ، این ملموس‌ترین تاریخ معاصر، دیدگاهی توریستی است. جنگ برای او صرفاً رفتارهای هیستیریک و بی‌منطق «باشو» و مادرخوانده‌اش در برابر اهالی است.

یک آلبوم، یک نوا

عروسی

O اشاره:

سیامک خسروانی متولد سال ۱۳۵۵ و فارغ‌التحصیل رشته حسابداری است. از دوران نوجوانی سرودن شعر را آغاز کرده، اما با تولد موسیقی پاپ در ایران، ترانه‌سرایی را به شعرگویی ترجیح داده است، سپس به آهنگسازی علاقه نشان داده و در سال ۷۸ خواندن را جدی گرفته و دوره سولفژ را پیش استاد قدرت‌الله احمدوند به پایان رسانده است.

او در اواخر سال ۸۱ استارت تولید آلبومش زده می‌شود، آلبومی به نام عروسی که از هشت قطعه به نامهای «مریم»، «بی‌بی‌گل»، «حسرت»، «عروسی»، «خانم طلا (خورشید خانم)»، «ایرونی»، «هوای عاشقی» و «همخونه» به آهنگسازی و تنظیم‌کنندگی رضا صادقی تشکیل شده است. سیامک خسروانی، طی گفت‌وشنودی با «جهان هنر» توضیحات بیشتری را درباره نحوه شکل‌گیری این آلبوم و دلایل به وقوع پیوستن این مشکلات به شرح زیر ارائه داد:

O سرسفره نیاز «بی‌بی گل»

ـ من و رضا صادقی از قدیم با هم دوست بودیم و همین ارتباط باعث شد که در این کار نیز کنار هم قرار بگیریم، چرا که هر دو یک هدف مشترک، یعنی ارائه یک کار خوب را دنبال می‌کردیم. در سال ۸۱ به سفارش شرکت «پیغام سحر» من و رضا کار بر روی این آلبوم را با هم آغاز کردیم و مشکلات از همان ابتدا شروع شد، یک مدت مجوز صدا نداشتم و با تغییر لحظه به لحظه قانونها کار ما نیز سخت‌تر می‌شد، خود آلبوم نیز برای کسب مجوز در جریاناتی افتاد که ما از چگونگی به وجود آمدن آنها خبر نداریم. به هرحال الان برای من مهم این است که این آلبوم زمانی آماده شد که هنوز در بازار آثار شاد زیاد مرسوم نبود و مطمئناً اگر آن زمان به بازار ارائه می‌شد، خیلی خوب جواب می‌داد، اما الان مساءله انبوه شدن بازار از آثار شاد از یک‌سو مرا نگران می‌کند و از سمت دیگر خب این اعتقاد را دارم که کار خوب همیشه جواب خوبی می‌دهد. متأسفانه درحال حاضر، اغلب شرکتها بیشتر از آنکه به خوب بودن یک اثر توجه کنند به جنبه تجاری آن اهمیت می‌دهند. از طرفی مردم نیز نمی‌توانند همه آلبومها را بشنوند و به‌طور معمول اکثراً یا با خواننده‌هایی ارتباط برقرار می‌کنند که قبلاً جنس صدای آنها را شناخته‌اند و یا آنهایی که به طریقی با صدایشان آشنا می‌شوند، که البته در این مورد نمی‌شود زیاد هم بر مردم خرده گرفت، چرا که این برمی‌گردد به بحث تبلیغات و متاءسفانه در ایران بسیار ضعیف عمل می‌شود، حتی به‌طور مثال مطبوعات که آزادانه‌تر می‌توانند در امر شناساندن یک اثر ما و به نوعی جامعه موسیقی را

خسرو سینایی پارا از این هم فراتر می‌گذارد و هوس را در «کوچه‌های عشق» آبادان می‌دواند! اینها همه چیز را لاییک دوست دارند، اما مرگ لاییک‌بردار نیست. این‌است که در «مسافران» بیضایی در انتها همه مردگان را برمی‌گرداند، اما این اخلادفی‌الارض فقط روی پرده برای روشنفکر جماعت ممکن است.

بهمن فرمان‌آرا نیز خلف همین کارگردان‌هاست، اما آنچه او را می‌آزارد، برگشت‌ناپذیری از مرگ است و شاید به همین دلیل است که نارسیس وار به تماشای بهشتی شدن بدل خود در «خانه‌ای روی آب» می‌نشیند.

دکتر سپیدبخت انسانی است که به اندازه موهای سرش حق‌الناس دارد، حق‌الله که جای خود دارد و معلوم نیست بر کدام مذهب می‌میرد.

فرمان‌آرا نگاهش به آخرت، و حتی شفاعت، یک نگاه منورالفکر لاییکی است. صرف اینکه فریاد بزنی خدا! هیچ تضمینی برای پاسخت وجود ندارد. این فرعونیت و این نانیت درونی است که حجاب فریاد «یارب» می‌شود.

دکتر یک فرعون به معنی تمام است، حتی اگر آنچنان که فرمان‌آرا می‌نماید، همه کسانی که ظاهر مذهبی دارند، یا رشوه‌گیر باشند یا سودجو، باز هم درحال و روز دکتر سپیدبخت تأثیری نخواهد داشت.

فرمان‌آرا به همان راهی رفته که بیضایی در «مسافران» و مهرجویی در «هامون» و «بانو» رفته است، استفاده از موتیفی مانند کلاف نخ، ناگهان فیلم را به یک اثر چندپاره غیرواقعی تبدیل می‌کند.

٥ حکایت درخت هندوانه!

در سی، چهل دقیقه اول فیلم همه چیز رئال است. الا پلان لایی پیرزنی که درمیان کوهی از کلاف، یک بافتنی بی‌هویت دراز هزاررنگ را می‌بافد. بیننده از خود می‌پرسد، او کیست یا استعاره از چیست؟ آیا همان‌گونه که سپیدبخت پدر (عزت‌الله انتظامی) می‌گوید، خانم زمانی است؟ پس این دیالوگ ناچسب برای چه در دهان ژاله (هدیه تهرانی) گذاشته می‌شود: «اگر می‌دونستم، تقدیر رو کی می‌بافه، می‌گفتم مال منوبشکافه!» این همان نگاه غرب‌زده به خداست و آن موتیف کلافی رنگ به رنگ، وحی و الهام غیبی است که نهایتاً طعمه خود را وسط تار عنکبوت به دام می‌اندازد، نه! دکتر سالهاست که این تار را می‌تنیده، ولی هرگز نمی‌فهمیده که سست‌ترین خانه‌ها، خانه عنکبوت است و آن اعجاز بی‌حساب و کتاب پسرک حافظ قرآن که دست دکتر را شفا می‌دهد، و آن نورهای بی‌حساب و کتاب‌تر که فقط به چشم رضا در زیر تخت پسرک می‌آید، ما (منظورم از ما، همه کسانی است که مذهب را با گوشت و خون لمس کرده‌اند) نه خدا، نه قرآن و نه شفا و نه حتی مکاشفه را این‌گونه درک نکردیم. این درک عجیب، فقط در آبستره یک فیلمساز انتلکتوئل می‌تواند ایجاد شود وگرنه در عالم حقیقت درخت هندوانه وجود ندارد، تنها در انتزاع است که می‌توان به درخت هندوانه آویخت!

٥ مرگ لاییکی و مرگ مذهبی

ب ـ مرگ و معمای نیستی:

فرمان‌آرا درگیر مسأله کهولت سن و معمای مرگ است. در شریعتی که او و غالب بوروژاها تابع آنند، مرگ یعنی فناشدن و عدم شدن، این شاید برای جوانان و میانسالانی که در لذات و تلذذ و اهوای نفس دست و پا می‌زنند، ملموس نباشد. لیکن برای کسی که به مرگ نزدیک شده، اهمیت می‌یابد و این سؤال مدام مثل پتک توی سرش می‌خورد: که «من» چه می‌شوم. این همان منی است که قرآن می‌فرماید به جانب ما بازمی‌گردد، اما کسی که تابع قرآن است، هرگز خود را محتاج چنین معجزات و حضور فرشته‌وار آنها نمی‌بیند، برای مؤمن همیشه مرگ آگاهی در اولویت است. امیراالمؤمنین می‌فرماید: «اگر مرگ آگاهی درمیان بشر رواج می‌یافت کار دنیا تعطیل می‌شد. «فیلم‌های روایت فتح کار استاد شهید سیدمرتضی آوینی به خوبی از عهده نمایش حس مرگ آگاهی درمیان جوانان رزمنده برآمده است، همانهایی که در فیلم «سگ‌کشی» بیضایی از توی یخچال هم بیرون می‌آیند و مانع تنفس استاد معزز می‌گردند! همانهایی که جرمشان ریش گذاشتن، لباس خاکی پوشیدن، اسلحه به دوش گرفتن و پاس ناموس مردم را دادن است، همانهایی که به عرفان علی حاتمی راهی ندارند، اما هنوز از خاک و گورشان صدای زندگی ابدی بلند است و خدا در وصفشان فرموده که زنده جاویدند و نزد او روزی می‌برند. مرگ لاییکی تا مرگ مذهبی، راهی به اندازه نفس بشری و فطرت بشری فاصله دارد.

ج .مذهب و نسبت آن با فطرت بشری:

حافظ علیه‌الرحمه می‌فرماید:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

مذهب و حضور انبیا تنها برای بیدار کردن عهدالستی و رنج خودآگاهی بشری‌است تا در غفلت دنیوی سرگردان و مأیوس نشود. در این میانه ظاهر و مظهر معنا می‌یابند. یعنی خدا ظاهر است و انسان مظهر، فطرتاً انسان می‌طلبد تا بندگی خدا کند، این بندگی به‌طور فطری آزادی‌طلبی از قیود دیگر را منجر می‌شود.

امیرالمؤمنین می‌فرماید: «بنده کسی مباش که خدا تو را آزاد آفرید. یعنی در پذیرش ربوبیت خدا و خالق بودن اوست که بشر آزاد می‌گردد، لیکن اومانیسم این دمل چرکین تاریخ بشری انسان را محور قرار می‌دهد و اهوای او را اصل می‌پندارد، پس انسانی که خدا نمی‌شناسد، حتی اگر خداشناسی هم کند، خداشناسی‌اش لاییکی و استشراقی خواهد بود. یعنی او ظاهر است و خدا مظهر، این چنین است که بدون عبادت، صلوة، زکوة، حج، جهاد، حتی با اعتقاد به توحید، نبوت و معاد، انتظار آمرزشی دارد، این‌گونه انسان همواره یک استدلال دارد که: «خدای من این‌گونه است یا دین من این‌گونه است.» همواره محوریتش من است و این عیناً همان اومانیسم است. فرمان‌آرا فطرتاً سعی در درک الهیت خدا دارد، اما تا زمانی که خود را محور خلقت می‌داند و نسبتش با طبیعت نسبتی فرعونی است راهی که می‌رود نه‌تنها به بهشت نخواهد بود که...

■

یاری دهند، گهگاه آنقدر اخبار ضد و نقیضی را به چاپ می‌رسانند که به نوعی ما را هم از خودشان زده می‌کنند، چه برسد به مردم، چرا که با این روش اعتمادها را از خودشان سلب می‌کنند. به هرحال امیدوارم بتوانم به عنوان یک خواننده هم در جمع دوستداران موسیقی جایی برای خود باز کنم.

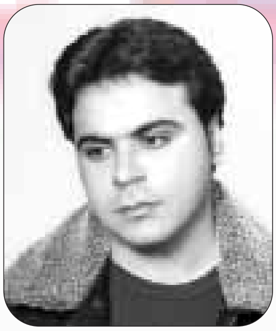

٥ مردم باصفای ایران در «ایرونی»

سیامک خسروانی درباره برخی از قطعات آلبومش گفت:

قطعه «ایرونی» در مورد مردم خوب و باصفای ایران است که به نوعی می‌خواهد پلی به گذشته بزند و صداقتها و یکرنگی زیبای گذشته را مجدد به یادمان بیاورد.

در قطعه «حسرت» باز هم به گذشته برگشته‌ایم و این بار با نگاهی به جنس زندگی روزمره‌مان که از نم کاهگل به سختی سنگ رسیده است و با اشاره به مردن و کمرنگی همان لطف و صفا، این عبور غریب روزگار را به سوگ حسرت نشسته‌ایم.

دیگه خونه‌ای نمونده با دیواری از گل و خاک
رفته ازیاد من و تو بوی کاهگلهای نمناک
همه بنده زمینیم، کسی فکر آسمون نیست
واسه قمری‌های عاشق، کسی فکر آشیون نیست

قطعه «عروسی» که بعد از چند بار تغییرنام احتمالاً نام آلبوم نیز خواهد شد از ملودی شادی بهره‌مند است.

از تو آسمونها، روی بال ابرها
یک کبوتر اومد، عشقو خبر داد
گفت می‌یان به خونه، گندم و جوونه
یکی‌شون عروسه، اون یکی دوماد

اخبار مطبوعات درباره موسیقی ضد و نقیض است

قطعه دیگری در آلبوم وجود دارد به نام «مریم»؛ شعر اولیه این ترانه را من گفتم، ولی به دلیل آنکه آن زمان این قطعه مجوز نداشت آن را اجرا نکردیم و به جایش از یکی از اشعار خانم فاطمه جعفری به همین نام استفاده کردیم که البته ترانه «خانم طلا» نیز از سروده‌های ایشان است. به هرحال کار «مریم»‌ی که شعرش از خودم است، مطمئناً در آلبوم دوم جایی برای خود دارد، در مورد قطعه «همخونه» هم باید بگویم که چون ترانه به صدای من نمی‌خورد، اجرا نشد.

تنظیم: **لیا.ش**

سینمای جهان

فاطمه عندلیب

سه شاه و سرقت پولهای صدام

«دیوید راسل» برمبنای یک ماجرای واقعی / تخیلی فیلم «سه شاه» را کارگردانی کرده است. این فیلم داستان چهار سرباز آمریکایی است که به اتهام سرقت نقدینه‌های «صدام حسین» بازداشت و محاکمه می‌شوند. سربازان مذکور از اغتشاش موجود در منطقه خلیج فارس و جنگ آمریکا و متحدانش علیه رژیم عراق استفاده کرده و با نفوذ به یکی از کاخهای صدام، پولهای نقد او را به سرقت می‌برند، مقامات نظامی و سیاسی مهاجمان برای دستیابی به پولهای سرقت شده، چهار سرباز آمریکایی را محاکمه و زندانی می‌کنند. زندانیان، حاضر به اعتراف نیستند تا آنکه...

جرج دبلیو بوش رسوا می‌شود

O جنجال و شهرت

تهیه کننده و کارگردان: مایکل گالینسکی و سوکی هاولی. نویسنده فیلمنامه: هاولی. مدیران فیلمبرداری: باب ری، هاولی و گالینسکی - محصول ۲۰۰۲ با بازیگری جرج هـ . هاتفیلد، ساندرهیکس، مارک کریسپین میلر و پیتر اسلوور.

خلاصه داستان:

این فیلم مستند درباره فعالیتهای «جرج دبلیو بوش» رئیس جمهور آمریکا است که از روی کتاب «پسر خوش شانس» و بر مبنای واقعیات تهیه شده است. نمایش این فیلم به رسوایی جرج و بوش انجامید.

پدر من قاتل است

O عنکبوت

کارگردان: دیوید کراننبرگ. نویسنده فیلمنامه: پاتریک مگرات. مدیر فیلم برداری: پیتر سوشیتسکی. موسیقی: هواردشور. بازیگران: راف فاینس، میراندا، ریچارد سن، برادلی هال و فیلیپ کرک - محصول مشترک فرانسه، کانادا و انگلیس.

خلاصه داستان:

«دنیس کلگ» معتقد است که پدرش، مادر او را به قتل رسانده و با زنی دیگر ازدواج کرده است. او را که کودکی بیش نیست، متهم به بیماری روحی می‌کنند و به یک موسسه درمان بیماران روانی می‌فرستند. بیست سال بعد «دنیس» از موسسه مذکور خارج و وارد لندن می‌شود. او که همچنان با مشکلاتی درگیر است، به «عنکبوت» ملقب می‌شود. دنیس کلگ در صدد است تا قاتل بودن پدرش را اثبات کند.

«داستین هافمن» از «پاپیون» تا «اعتماد به نفس»

«اعتماد به نفس» ساخته جیمز فولی با بازی «داستین هافمن» توجه اهالی هنر و منتقدان را به خود جلب کرده است.

«داستین هافمن» هفت بار نامزد دریافت جایزه اسکار بازیگری شده و دو بار هم آن را به دست آورده است. این هنرمند توانای سینما و تئاتر که فیلم‌های «کابوی نیمه شب، «بزرگمرد کوچک»، «پاپیون» و «کرامر علیه کرامر» تواناییهای شگرف بازیگری او را عیان کرد، در فیلم «اعتماد به نفس» در نقش یک مرد ترسناک دوست داشتنی! ظاهر می‌شود. داستین هافمن دو فیلم «قاضی فراری» با بازی «جین هاکمن» و «جان کیوساک» و «سرزمین رؤیاهای ج.م باری» با بازی «جانی دپ» را آماده نمایش دارد.

«آل پاچینو» موفق در سینما و تئاتر

آل پاچینو بازیگر صاحب سبک سینمای جهان که بازیهای خوبش در فیلم‌های «سرپیکو»، «صورت زخمی»، «بعدازظهر نحس» و «پدرخوانده» از یادنرفتنی است و بازی قابل تحسینش در فیلم «عطر زن» جایزه اسکار را برای او به ارمغان آورد، از هنرمندان موفق عرصه تئاتر هم هست. او که سال گذشته بازی درخشانی از خود در نمایش «ظهور مقاومت‌پذیر آرتوروآویی» اثر برتولت برشت ارائه کرد، امسال نیز بار دیگر بر صحنه تئاتر هنرنمایی می‌کند.

«آل‌پاچینو» در نمایش «سالومه» به نقش «هرود» که در برادوی به روی صحنه رفته، ایفای نقش می‌کند. این نمایش را «استل پارسوتر» - که به خاطر بازی در فیلم «بانی و کلاید» برنده جایزه اسکار شده است - کارگردانی می‌کند. «سالومه» اجرایی جدید از اثر اسکاروایلد است.

آل‌پاچینو از تحصیلکرده‌های «آکتورز استودیو» است. جایی که «الیا کازان» و «مارلون براندو» هم از آنجا فارغ‌التحصیل شده‌اند.

جشنواره فیلم منتقدان!

«راجر ابرت» سینمایی‌نویس و منتقدی که در نشریه «شیکاگوسان تایمز» می‌نویسد، پنج سال قبل جشنواره فیلمی را راه‌اندازی کرد که مخالفانش سعی فراوان کردند تا این جشنواره پا نگیرد و مطرح نشود، اما این منتقد سرسخت و یاران اهل قلمش به کار خود ادامه دادند و امسال نیز پنجمین دوره جشنواره فیلم خود را با عنوان «جشنواره فیلم نادیده گرفته شده» با حضور چندین فیلم و سینماگر برجسته برگزار کردند.

در جشنواره مذکور فیلم‌های «عصر طلایی»، «گاهی شارلوت»، «آواز زیر باران» و... به نمایش درآمد. راجر ابرت و همفکرانش برای برگزاری جشنواره ششم، از همین حالا تدارک خاصی دیده‌اند تا جشنواره‌شان مطرح‌تر برگزار شود.

«تایتانیک» افسانه‌های تازه دارد

اشباح ورطه

نویسنده و کارگردان: جیمز کامرون - مدیر فیلمبرداری: وینس پیس - تهیه‌کنندگان: جیمز کامرون، چاک کامیسکی و اندرو وایت - با بازی جیمز کامرون، بیل پکستن، لوئیس آبرناتی و...

خلاصه داستان:

فیلم «اشباح ورطه» داستان مستندی است از تحقیقات گسترده «جیمز کامرون» و همکارانش در عمق اقیانوس اطلس شمالی برای یافتن بقایای «کشتی تایتانیک». آنها در اعماق آبها با ماجراها و آثار تازه‌ای درباره «تایتانیک» روبرو می‌شوند. این فیلم مستند که باتحقیقات علمی و کارشناسی همراه است، نظر بسیاری از بینندگان و تاریخ‌نگاران، تجار و سیاستمداران را به خود جلب کرده است.

«جسی» فوتبالیست هندی!

مثل بکهام بازی کن

کارگردان: گوریندر چادها - نویسندگان فیلمنامه: چادها، پل میدابرجس و کالیجهت بیندرا - مدیر فیلمبرداری: جانگ لین - موسیقی: کرگ برویس - تهیه‌کنندگان: چادها و دیپاک نایار - بازیگران: پارمیندرک، ناگرا، کی‌رانایتلی، آئوپام کهر - محصول مشترک آلمان و بریتانیا.

خلاصه داستان:

«جسی» دختر یک خانواده هندی ساکن لندن عاشق فوتبال است و آرزو دارد مثل «دیوید بکهام» معروف و محبوب بشود، اما خانواده‌اش اصرار دارند تا او مطابق آیین «سیک» زندگی کند. «جسی» در تقابل با خواسته خود و خواسته خانواده‌اش روزگار سختی را می‌گذراند تا آنکه دختری به نام «جولز» او را وارد دنیای جدیدی می‌کند.

اطلاعات مفتکی
رضا رفیع

مِعر هفته

توضیح: تمام مصاریع این شعر «موقوف المعانی» است. فضولی موقوف!

رئیس بانک مرکزی

تا صحبت «بانک مرکزی» شد، گفتند
باید بشود فلانی و بهمانی،
فی‌الفور رئیس آن؛ ولیکن فرجام
دیدند در اقتصاد ما (ایرانی)،
چون بیشتر از فراز، «شیب آنی» است
شایسته نبید بهتر از «شیبانی»!

کانال ارتباطی

این مرتیکه «ریچارد بوچر» آمریکایی، سخنگوی وزارت خارجه آمریکا به‌تازگی در نشست رسانه‌ای خود در پاسخ به سؤالی درباره گزارش مذاکرات ایران و آمریکا در ژنو گفته: «آمریکا کانالهای ارتباطی مشخصی با ایران دارد.»

در همین ارتباط(!) دو نکته مهم شایان ذکر است: اولاً، مرگ بر آمریکا. ثانیاً، ما به غیر از همین هفت کانال موجود تلویزیون خودمان هیچ «کانال» دیگری را اگرچه «مشخص» هم باشد، به هیچ‌وجه من‌الوجوه قبول نداریم و شدیداً زیر بار این ادعاهای واهی، نخواهیم رفت.

تبصره: مگر این که کسی ناغافل، ما را هل بدهد.

دولتمردان آمریکا اگر راست می‌گویند از همین کانالهای موجود خودمان که عرض شد، سعی در ایجاد و توسعه ارتباط کنند. مگر کانالهای علی آقای لاریجانی چشه؟ مگر «نیک براون» انگلیسی از کانال همین آقاجواد ایشان نمی‌خواستند... اصلاً ولش!

نتیجه ارتباطی: کانال داریم تا کانال. (ر.ج ـ کانال‌شناسی ارتباطی در ایران، نوشته: جواد کولرساز).

نتیجه اطلاعاتی: ما در سیاست خارجی‌مان با آمریکا ممکن است به فکر توسعه روابط باشیم، اما مسلماً به دنبال ایجاد روابط نخواهیم بود. احتمالاً به سخنگوی وزارت خارجه آمریکا «اطلاعات غلط» داده‌اند وگرنه غلط زیادی نمی‌کرد.

ملی ـ مذهبی محکوم می‌کنیم!

باخبر شدیم عده‌ای از متهمان پرونده موسوم به «ملی ـ مذهبی‌ها» با حضور در یکی از شعب دادگاه انقلاب اسلامی، احکام دادگاهی خویش را دودستی دریافت کردند. به موجب این احکام، تمام این سیزده ـ چهارده نفر به حبسهای چندین ساله و محرومیت‌های چند ساله از حقوق اجتماعی محکوم شده‌اند. این افراد پس از خروج از دادگاه، یک عکس یادگاری هم در کنار همدیگر انداخته بودند که یکی از روزنامه‌های صبح ایران نیز آن را در صفحه اول خود انداخته بود.

پیشنهاد: از حالا به جای آنکه بگوییم «ملی ـ مذهبی‌ها»، بهتر این است که بگوییم: «محبوسی ـ محرومی‌ها». (فارسی را پاس بداریم. حرمت «ملی ـ مذهبی‌ها» پیشکش!)

نتیجه فلسفی: هر کسی آزاد است حرف بزند، آزاد است فعالیت بکند و بالاخره آزاد است برود زندان، همانجا بماند تا بالاخره آزاد شود. ملاحظه می‌کنید که غایت حرکت ما به سمت آزادی است؟

از آن جشنواره تا این جشنواره

امسال، همزمان با برگزاری دهمین جشنواره مطبوعات کشور، حکم مدیرکل سابق مطبوعات داخلی در رابطه با انتشار ویژه‌نامه روزنامه زن در جشنواره مطبوعات چند سال پیش نیز بالاخره بعد از مدتی کش و قوس صادر و عیسی سحرخیز به یک سال انفصال از خدمات دولتی محکوم شد.

بنابه گفته قاضی محترم پرونده، آقای عطاءالله مهاجرانی، وزیر ارشاد آن موقع نیز به عنوان مطلع به دادگاه احضار شده بوده‌اند که ظاهراً گفته‌اند فقط در جریان صدور مجوز برای روزنامه زن بوده‌اند، اما ایشان هیچ‌گاه نگفته‌اند که مجوز به دستور کتبی و یا شفاهی من صادر شده است.

از این داستان حقوقی ـ کیفری، دو نتیجه شاعرانه می‌گیریم:

۱ـ سحرخیز باش تا مهاجرانی کامروا شود.

۲ـ زندگی حس قشنگی است که یک مرغ مهاجر دارد.

نتیجه غلط: «زن» و اژدها هر دو در خاک به...!

نشریات ضالّه

تفاوتی که نمایشگاه مطبوعات امسال با هر سال داشت، وجود غرفه‌ای به نام «نشریات ضاله» بود که نشریات متعلق به نیروهای اپوزیسیون خارج از کشور را به نمایش گذاشته بود. خیلی‌ها آمده بودند این غرفه تا از نزدیک با نشریات اپوزیسیونی ضدانقلاب آشنا شوند.

چند سال بعد:

قاضی: شما چی شد که با گروههای اپوزیسیونی آشنا شدید و با آنها ارتباط برقرار کردید؟

متهم: جناب قاضی! امان از رفیق ناباب، ولی غرفه «نشریات ضاله» خوب هم بی‌تأثیر نیست.

نتیجه: ما از این ماجرا هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیریم چون زن و بچه داریم.

لطفاً پارازیت در نکنید!

مشکل ول کردن پارازیت بر روی امواج شبکه‌های ماهواره‌ای ماههاست که در محافل رسمی و غیررسمی داخل مطرح است، اما هنوز هم ظاهراً عده‌ای از چهار سمت تهران دارند پارازیت ول می‌کنند و این عمل را ول نمی‌کنند.

گفته می‌شود حدود ۲۸۴ هزار تن از ایرانیان خارج از کشور اخیراً با امضای توماری اینترنتی خطاب به «بوش» از وی خواستار رسیدگی به این مسأله شده‌اند که گویا رئیس جمهور آمریکا هم قول پیگیری موضوع را داده است.

نتیجه پان‌ایرانیسمی: یک ایرانی هر جای دنیا که باشد، بلد است «تومار» درست کند.

نتیجه پارازیتی: مجلس و رئیس جمهور خودمان نتوانستند جلو در کردن پارازیت را بگیرند، آن وقت بوش خارجی می‌تواند؟ زکی!

پارازیت محکم: ما تحت هر شرایطی پارازیت ول می‌کنیم. ول کنید این حرفها را!

قتل‌های استخاره‌ای

بعد از پرونده‌های به ظاهر مختومه‌ای همچون «خفاش شب» و «قتل‌های خیابانی مشهد» و... در آغاز امسال پرونده دیگری در دستور کار دادگاه قضایی قرار گرفت با عنوان: «قتل‌های محفلی کرمان».

این محفل طبق معمول «خودسر»، به هر که مظنون و مشکوک می‌شدند، با اعلام اینکه مأمور هستند، آنها را سوار ماشین مرگ کرده، در باغی بیرون شهر، ابتدا آنها را محکوم و سپس به طرزی فجیع به قتل می‌رسانده‌اند. طوری که یکی از متهمان ادعا کرده، رئیس باند محفلی مذکور که دستور آدم‌ربایی و کشتن افراد را می‌داد، برای تظاهر در لباس یک روحانی می‌رفت و قبل از کشتن اشخاص، استخاره می‌کرده و اگر خوب می‌آمده، حکم مرگ آنها را اعلام می‌نموده است.

نتیجه حقوقی: به استخاره اگر جنبه حقوقی داده شود، روند رسیدگی به پرونده‌های افراد سرعت بیشتری خواهد یافت.!!

نظریه کارشناسی: متهمان قتل‌های محفلی کرمان نیز به طور صد و یک درصد خودسر بوده و چون قتل‌ها غالباً در باغ پسته‌ای صورت می‌گرفته است، لذا تقاضای اشد مجازات را برای پسته (اعم از خندان و سربسته) تقاضا می‌کنیم. این قتل‌ها به هیچ جای دیگری «بستگی» نداشته، ناشی از نوعی خاص از حالت «پستگی» بوده است.

طنز برعکس

«امکان رفع اختلاف با آمریکا وجود دارد.»

محسن امین‌زاده
(معاون وزیر خارجه)

وای که اگه اختلاف حل بشه، چی میشه!یعنی میشه بز نیاریم؟!...

تماشاگه راز

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

کرانه بهار

بیا که گل برآمد از کرانه بهارها
به رنگ و بوی او به نغمه هزارها
شکوفه‌ها بر آبها چو پولک ستاره‌ها
زمین شده چو آسمان به چشم جویبارها
سکوت کوهسارها ز موج خیز آبها
شکسته با ترانه بلند آبشارها
خزان گذشت و رفت دی، سبوی ابر پی ز پی
به جام لاله ریخت می، به کام می گسارها
به دامن چمن نگر، به یاس و یاسمن نگر
به سوسن و سمن نگر، به نقشها، نگارها
درین بهار دلنشین، بیا به باغ و گل بچین
که بگذرد بهارها، به دور روزگارها

مشفق کاشانی

آن روز...

آن روز که می‌رفتی، با بال رها در باد
سرشار خدا بودی، آزادتر از آزاد
آن روز که می‌رفتی، ای سرو تماشایی
از شوق تماشایش آتش به پرم افتاد
از خویش گذر کردی، تا عشق سفر کردی
تا اوج خدا رفتی، زین دیر خراب‌آباد
از دام جهان رستی، با آینه پیوستی
آن روز که می‌رفتی تا سرخ ترین میعاد
خواندند تو را از دور، بردند تو را تا نور
ماندیم غریبانه، زین غربت و غم فریاد
خورشید به خون خفته، ای قصه ناگفته
هرگز نشوی خاموش، هرگز نروی از یاد
از ایل بهارانی، از نسل شقایقها
از خطه توفانی، با آینه‌ها همزاد:
ای کاش مرا با خود تا آینه می‌بردی
زین وادی دلتنگی، زین وادی بی‌بنیاد
فرهاد شدی رفتی، تا اوج سرافرازی
افسوس که جا ماندیم، از قافله فرهاد
من نیز رها کردم، جان و دل و دینم را
تا هرچه که خواهد شد، تا هرچه که باداباد

نسترن قدرتی

تقدیم به داگر من

در بادهای این حوالی
کدامین گیسوان رقصیده است
روزگاری
که شالیزاران شمالی
هنوز
خوشبوترین اند!
در انسداد رگهای زمین
در غربت آسمان و غیبت دریا
در این گنداب
کدامین نیلوفر خواهد آمد
که جاده‌ها
همچنان بر زمین اند
راهی اگر هست
پایانش نیست
پایانی اگر هست
پایی نیست
به خیزرانم گیرید
یا خیزرانم برگیرید
در آستانه رودی گنگ
در سپیده‌دم خانه پدری
که مادرم
بر طاقچه می تابید
زمین پهن می‌شد
من قد می کشیدم
اینک،
تمامی درختان «پاهنو» را شماره می کنم
و دیرسالی است
که سیاره را بو می کشم
راهی اگر هست
پایانش نیست
بگذار بشکوفم بر سطح تفتیده زمین
گاه
که کلاغان می گریزند
کودکانم بازمی آیند
قبل از آنکه آسمان
با دستی فانوس
و با دستی از جمجمه‌هایی که ورق می خورند
در ازدحام صخره‌ها و سنگها
پس جوی ردپایی باشد
که سیاره را بر شانه می کشید
در چشم‌اندازی که ماه
هر شب
بر گیسوان مادرم
تا دریا می‌رفت
راهی اگر هست
پایانش نیست.

مجید اسدی - م - راوش

پاهنو - رشته کوهی در زادگاه من نور.

در قلمرو سایه‌ها

«۱»
حتی اکنون
می توان مکانی را یافت
آزاد
درون این سایه
«۲»
برای یک لحظه
از سایه‌ام
جدا می شوم
تنها
برای یک لحظه
«۳»
جنگ سایه‌ها
تنها یک بازی است
هیچ سایه‌ای
زیر نور سایه‌ای دیگر
قرار نمی گیرد
«۴»
این سایه
برای فروش نیست

سروده: انزنس برگر شاعر آلمانی
ترجمه: جلال علوی

قصه یک مرد

قطره‌های عرق بر پیشانی
لخته‌های خون بر دست
مردی
میخی
چکشی
و قلبی که بر آن حک می کرد:
«یک بار زیستنم را
جز به عشق نمی فروشم»

جواد میرزایی

معصومه لمسو ـ بهشهر

سروده‌اید:

من را ببخش بدقلق و لوس و بد شدم
حرفی شبیه «حرف تو را می‌زند» شدم
درگیر حل مسأله بودم که ناگهان
زیر نگاه بخل و حسادت لگد شدم
چندین دقیقه ریزش آوار بر سرم
پرواز کرد و رفت، ولی من جسد شدم...

اگرچه وزن و قافیه را رعایت کرده‌اید، اما سروده‌تان از حیث زبان دچار اشکال است. مصراع اول سست و غیرصمیمی است و در بیت سوم تعبیر درستی به کار نگرفته‌اید و...

سیروس شیخی ـ مرند

من غزلی از باباطاهر و یا خیام ندیده‌ام.

طاهره احمدیان ـ کرج

سنایی اولین شاعر بزرگی است که مفاهیم عرفانی را در شعر فارسی به‌کار گرفت.

رحیم شموشکی ـ تهران

دوبیتی شما از وزن خارج است:

اگر با من یک حرف تازه بگویی
تو را هیچ وقت نمی بخشم...

در ضمن قافیه را هم رعایت نکرده‌اید.

نامه‌هایتان را خواندم، با مطالعه بیشتر اشعار بهتری خواهید سرود:

ش.ی، فردیس ـ زهره وحدانی، ایلام ـ ندا بره‌ای، بیستون ـ اعظم نصیرپور، شاهین‌ویلا ـ مهدی مجرد تاکستانی، بندرعباس ـ مجید وفاجو، تهران ـ فرشاد فرصت صفایی، کرمانشاه ـ الناز، ویلاشهر ـ عباس اباذری جویباری، آمل ـ نرگس دهقان، اصفهان.

O تقدیم به پیامبر اکرم(ص)

نسیم رحمت

گلی خوشبوتر از گیسوی تو نیست
هلال ماه چون ابروی تو نیست
نسیم رحمتی تو، مهر تابان
گدایی بیشتر در کوی تو نیست

محمدرضا مهدیزاده

وصال

ما را بجز وصال تو در سر خیال نیست
در سر خیال وصل تو پختن محال نیست
زیبا رخیست آیت حسنت در این جهان
کس در جهان به پیش تو صاحب جمال نیست
گفتم به صبر چاره وصلت کنم، ولی
عمرم به سر رسید و مرا این مجال نیست
گیرد زوال هرچه که بینی به عمر خویش
غیر از سرای عشق که او را زوال نیست

سیدابراهیم کمال حسینی ـ ساوه

تقدیم به خواهرم گیتای عزیز

ترانه‌ها

ترانه‌هایم را
به هیاهوی واژه‌ها سپردم
و از آن سوی شیشه
لب پنجره
قاصدکهای زندانی را
به بال نسیم هدیه دادم
من ـ دختر شهر هزار و یک شب ـ
شاید همین فردا صبح
به خاطر تو
عبوری تازه را از سر بگیرم

لیدا قلی‌پور بالف ـ مهرشهر کرج

بهار من

سلام ای غروب انتظار من
تو ای همیشگی‌ترین بهار من
بهانه قشنگ زنده ماندنم
که هرگز از غم تو دل نمی کنم
غریبه‌ای که خوب می شناسمت
دمی ز من جدا نمی شود غمت
تو آن بهار باوری که دیده‌ام
من از تو به وجود خود رسیده‌ام
برای تو ز خویشتن جدا شدم
تو خواندی‌ام که اینچنین صدا شدم
تو که نوید یک بهار برتری
و از تمامی بهارها سری؛
چگونه می توان تو را ز یاد برد
تو را به دستهای خاطره سپرد؟
همیشه با توام، همان همیشه‌ای
که دلخوشم به این بهار شیشه‌ای

علی حاتمی ـ کرمانشاه

دوست

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود
و با تمام افقهای باز نسبت داشت
و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید
صداش
به شکل حزن پریشان واقعیت بود
و پلکهاش
مسیر نبض عناصر را
به ما نشان می داد
و دستهاش
هوای صاف سخاوت را
ورق زد
و مهربانی را
به سمت ما کوچاند
به شکل خلوت خود بود
و عاشقانه ترین انحنای وقت خودش را
برای آینه تفسیر کرد
و او به شیوه باران پر از طراوت تکرار بود
و او به سبک درخت
میان عافیت نور منتشر می شد
همیشه کودکی باد را صدا می کرد
همیشه رشته صحبت را
به چفت آب گره می زد
برای ما، یک شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفه سطح خاک دست کشیدیم
و مثل لهجه یک سطل آب تازه شدیم
و بارها دیدیم
که با چقدر سبد
برای چیدن یک خوشه بشارت رفت
ولی نشد
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند
و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصله نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن یک سیب
چقدر تنها ماندیم

سهراب سپهری

یک هفته حادثه

دختر فراری در کانال کولر

دختر ۱۷ ساله‌ای که چند روز پیش از خانه‌اش در جنوب تهران متواری شده بود، هنگامی که مأموران نیروی انتظامی را در جلوی خانه‌ای که در آن مخفی شده بود، دید، به سرعت خود را در کانال کولر همان ساختمان مخفی کرد، اما ماجرا از کجا آغاز شد؛

مادری با چهره مضطرب و هراسان با مراجعه به شعبه ۱۶۰۴ جنایی تهران طی شکایتی عنوان کرد: فرزند ۱۷ ساله او به‌نام نازیلا که برای ورزش به یک باشگاه می‌رفت به خانه مراجعت نکرده است.

درپی این شکایت، پرونده‌ای برای تحقیق به شعبه ۱۱ آگاهی ارجاع و مأموران پس از تحقیق در باشگاه متوجه شدند، این دختر هر روز پس از پایان ورزش با جوانی که با خودرو به دنبالش می‌آمده، این محل را ترک می‌کرده است. در ادامه تحقیقات و پیگیری پرونده این جوان که نامش «حمیده» بود مورد شناسایی قرار گرفت و مأموران با تعقیب غیرمحسوس وی، محل زندگی او را در حوالی شهرک راه‌آهن مورد شناسایی قرار دادند.

با گزارش این موضوع به قاضی پرونده و اخذ نیابت قضایی مأموران به بازرسی از این خانه پرداخته و پس از دقایقی جستجو موفق شدند دختر فراری را که در کانال کولر مخفی شده بود، دستگیر کنند. با انتقال هر دو متهم به شعبه ۱۶۰۴ جنایی تهران دستور قضایی لازم در این ارتباط صادر شد.

راوی

باز هم قصه‌ای از نامادریهای سنگ‌دل

زن جوانی، پس از مشاجره لفظی با همسرش در بندرعباس، فرزند چهار ساله شوهرش به نام مهرداد را به دریا انداخت!

ماجرا این‌گونه فاش شد که مرد جوان با مراجعه به دادگستری بندرعباس طی شکایتی عنوان کرد که فرزند چهار ساله او مفقود شده است و با وجود تلاشهای صورت گرفته درخصوص یافتن فرزندش، هیچ نتیجه‌ای نگرفته است.

درپی این شکایت مأموران اداره آگاهی بندرعباس پس از تحقیق و بررسی از همسایگان پی‌بردند که مهرداد از یکسال پیش، پس از جدایی از پدر و مادرش با نامادری خود زندگی می‌کرده و این نامادری او را مورد شدیدترین آزار و اذیتها قرار می‌داده است.

با به دست آمدن این اطلاعات، مأموران پس از دستگیری نامادری که زنی ۲۷ ساله است وی را مورد بازجویی قرار دادند که درخلال اعترافات عنوان کرد: پس از اینکه از شوهر اولم طلاق گرفتم به عقد پدر مهرداد درآمدم، چند ماه بعد از ازدواج متوجه شدم باردار هستم و به زودی صاحب فرزند می‌شوم.

او در ادامه گفت: وقتی متوجه شدم شوهرم مهر و علاقه خود را معطوف فرزندش مهرداد کرده است، دیگر تاب و توان خود را از دست دادم و وقتی شوهرم به سر کار رفته بود، به بهانه گردش مهرداد را به کنار دریا برده و از او خواستم تا قایق سواری کنیم و پس از مدتی، او را وسط دریا در آغوش گرفته و به دریا انداختم. و همچنان که مهرداد دست و پا می‌زد و پدر و مادرش را صدا می‌کرد از آنجا دور شدم.

درپی این اعترافات تکان‌دهنده، پرونده برای صدور دستور قضایی به دادگستری ارسال شد و زن متهم بطور موقت بازداشت شد تا به زودی وی را محاکمه کنند.

حادثه

آدمخواری در اندونزی مد شده است!

مردی که قلب اجساد را در قبرستانی در اندونزی می‌خورد، از سوی پلیس آن کشور بازداشت شد.

مرد جوانی اهل دهکده «پوگیگو» که پس از نبش قبر، قلب مردگان تازه دفن شده را می‌خورد، دستگیر شد. به گفته آجات، مأمور پلیس، مظنون اعتراف کرده که صدایی از دور به گوشش رسیده که خطاب به او گفته برای اینکه قدرت مافوق‌طبیعی داشته باشی به قبرستانها برو و قلب مردگان را بخور تا به این قدرت دست یابی.

وی در ادامه افزود: هر شب نیرویی عجیب و غریب مرا به سوی قبرستان می‌کشاند و من بعد از نبش قبر قلب اجساد تازه دفن شده را می‌خوردم.

این مرد جوان درحال حاضر در بازداشت بسر می‌برد چرا که در اندونزی قوانین ضدآدمخواری وجود ندارد! و نکته جالب اینکه به موازای این حادثه، دادگاه آدمخوار جزیره جاوا یعنی «سومانتو» ادامه دارد. سومانتو متهم است که برای گرفتن نیروی مافوق بشر به قبرستان رفته و بقایای چند جسد را خورده است.

دادگاه سومانتو، برای فیلمسازان جذابیت خاصی دارد و قرار است چند کارگردان از زندگی او فیلمی تهیه کنند.

وی تاکنون به خوردن قلب چند جسد اعتراف کرد.

اینترنت

قابل توجه کسانی که هم‌اتاقی دارند!

مرد آمریکایی پس از قتل هم‌اتاقی خود با دریدن قفسه سینه‌اش جگر او را درآورد و خورد.

در جنوب شرق لس‌آنجلس، پلیس مردی را که با لباسهای خونین درحال تلوتلوخوردن بود دستگیر کرد. آنترون سینگلتون که خواننده نیز هست درحال مستی و با سر و رویی خونین دیده شد و پلیس با مراجعه به خانه‌اش جسد دریده شده‌ای را پیدا کرد که متعلق به فردی به نام «تینیشا» ۲۱ ساله است که اثرات گازگرفتگی با دندان روی صورت او پیدا بود.

پلیس شهر لس‌آنجلس با دیدن جسد فهمید قاتل پس از کشتن قربانی، جگر او را درآورده و قسمتی از آن را خورده است. قاتل که در بازداشت به سر می‌برد به‌زودی محاکمه خواهد شد.

تپش

پدری که نمی‌خواست پدرزن جواد باشد

چند وقت پیش جوان رعنایی که دل به دختر جوانی به نام نرگس بسته بود، با خانواده‌اش به خواستگاری او می‌روند، اما پدر نرگس در ضمن اینکه به او نه نگفت، چند شرط برایش تعیین کرد و نرگس خانم هم در آن شروط نقش اساسی داشت.

مثلاً پدر نرگس خانم از جوادآقا خواست حقوقش را که ماهی ۱۲۰ هزار تومان بود، به ماهی ۳۰۰ هزار تومان برساند که جواد با کارکردن روی سواری پدرش توانست حقوق ۱۲۰ هزار تومان کارمندی را از مرز ۴۰۰ هزار تومان هم بگذراند.

بعد از او خواسته شد با هدایایی درخور توجه، رضایت خانواده را جلب کند. پس از آن به هر مناسبتی سیلی از کادو برای همه افراد خانواده توسط آقاجواد به منزل همسر آینده سرازیر می‌شد. پس از چند ماه، پدر خانواده از داماد آینده خواست در فکر تهیه یک منزل باشد و جواد ساده‌دل هم یک خانه در فردیس کرج پیش‌خرید کرد، اما درست وقتی جواد سند شرطی خود را نشان پدرزن آینده داد، پدر نرگس خانم به او گفت: چقدر سمجی پسر! چرا نمی‌فهمی من این ایرادهایی که از تو می‌گیرم یعنی نمی‌خواهم دخترم را به شما بدهم. از اول هم قرار بود با پسرعمویش نامزد شود. متوجه شدی یا خیر. این حرف روی آتش درون آقاجواد که داشت از سوراخهای گوشش زبانه می‌کشید یک سطل آب یخ ریخت و جواد ناکام از همانجا یکراست به کلانتری رفت و علیه پدرزنی که نمی‌خواست پدرزن او باشد به عنوان کلاهبرداری طرح شکایت کرد.

جام جم

کوهنوردی دست خودش را قطع کرد

در یک حادثه باورنکردنی یک کوهنورد که سابقه زیادی در راهنمایی کوهنوردان آمریکایی داشت، در منطقه معروف گراندکانیون یا دره بزرگ در آمریکا مجبور شد برای زنده ماندن، با چاقوی جیبی خود دستش را از ناحیه آرنج قطع کند!!

این کوهنورد به همراه دو سنگ‌نورد جوان، برای سنگ نوردی در منطقه‌ای به نام «دره بزرگ» که در نزدیکی شهر Utah قرار دارد رفته بود، که به علت ریزش قسمتی از کوه غافلگیر شد و در نتیجه قسمتی

از سنگ‌ها که وزن تقریبی ۴۵۰ کیلوگرم داشت بر روی او ریزش کرد و دست او را به شدت له کرد.

بعد از این حادثه کوهنورد جوان به سرعت دریافت که علاوه بر آسیبی که به دستش وارد شده مشکل بزرگتری نیز دارد و آن این است که دست او زیر صخره‌ای که به او اصابت کرده مانده و او قادر به بیرون آوردن آن به علت سنگینی آن نیست و تلاش بین مرگ و زندگی پنج روز تمام ادامه داشت و او بعد از اتمام ذخیره آبش فهمید که اگر خود را از این وضع نجات ندهد مرگ او حتمی است و نیروهای نجات نیز بعد از پنج روز او را پیدا نخواهند کرد. در اینجا بود که او با شهامتی باورنکردنی با چاقوی جیبی خود دستی که زیر صخره گیر کرده بود را قطع کرد و خود را رها ساخت. بعد از آن او حدود هشت کیلومتر راهپیمایی کرد تا خودش را به جاده رساند که در آنجا توسط عده‌ای نجات پیدا کرده و وی را به بیمارستان انتقال دادند.

جوان

صاحب سوپرمارکتی سر خود را اره کرد

مردی در مقابل چشمان وحشت‌زده مشتریان و کارمندان خود، در یک سوپرمارکت واقع در آفریقای جنوبی سر خود را برید!!

این مرد ثروتمند که صاحب سوپرمارکت بود، شب هنگام وارد مغازه خود شد و به بخش قصابی رفت. او در یک لحظه تصمیم گرفت که خود را گردن بزند. وی اره برقی را روشن کرد، و درحالی که مشتریان و کارمندانش شگفت‌زده به حرکات او چشم دوخته و این تصمیم او را جدی نمی‌گرفتند، آن را روی گردن خود قرار داد و قبل از اینکه کسی بتواند اقدامی بکند، سر خود را اره کرد.

پلیس «جی‌نیکر» آفریقای جنوبی گفت: متوفی حتی نامه خداحافظی از خود برجا نگذاشته است، او همچنین صحبتی از تصمیم خود مبنی بر خودکشی با خانواده خود مطرح نکرده است.

همبستگی

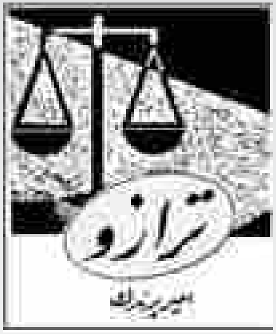

ساربوک بهداشت و ورزش ندارد

ساربوک یکی از دهستانهای پرجمعیت شهرستان نیکشهر است که با وجود همه کمبودها یکی از دهستانهای خوب این شهرستان است، با این حال پاره‌ای از مشکلات آن به شرح زیر است:

۱- نبود میدان فوتبال برای جوانان علاقه‌مند به ورزش که جوانان ناچارند داخل نخلستانها به ورزش بپردازند. جالب اینکه نتیجه بازی در نخلستانها سوراخ شدن توپ توسط خارهاست.

۲- خیابانهای دهستان آسفالت ندارند و چاله چوله‌ها برای خودروها مشکل‌آفرین است.

۳- نبود جوی آب و فاضلاب. جریان فاضلاب وسط کوچه‌ها بهداشت مردم را به خطر انداخته است.

اهالی امید دارند مسوولان به‌طور جدی این مشکلات را حل کنند.

رستم کریمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

شیخ‌کلا کار می‌خواهد

روستای شیخ‌کلا از توابع شهرستان اسلام‌آباد غرب بعد از انقلاب دارای آب لوله‌کشی، برق و مخابرات شده است.

تنها مشکل این روستا و روستاهای اطراف نبود راه آسفالته آن هم به مسافت هفت کیلومتر است.

یکی دیگر از مشکلات این روستا مهاجرت بی‌رویه روستاییان به شهر است. حال که همه چیز در روستا آمده است بهتر است که برای اشتغال و درآمد روستایی نیز فکری شود.

عبدالله الفتی - خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

رامهرمز سیمای خوزستان را ندارد

تصویر سیمای خوزستان در رامهرمز به خوبی مشاهده نمی‌شود. صدا و سیما ادعا دارد تصاویر تلویزیونی در تمام نقاط کشور رویت می‌شوند، اما با کمال تاءسف تصویر سیمای خوزستان در رامهرمز که در ۹۰ کیلومتری اهواز مرکز خوزستان قرار دارد، دیده نمی‌شود و بیشتر اوقات قطع می‌شود و یا دارای برفک است. مردم رامهرمز از مسوولان صدا و سیما خواستار رسیدگی به مشکل خود هستند.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

نبود خط اتوبوس و کرایه‌های گزاف!

گروهی از دانشجویان - دانش‌آموزان و کارمندان دولت از فرمانداری شهرستان مرزی آستارا تقاضا دارند، حدفاصل شهرک عباس‌آباد تا دانشگاه آزاد باغچه‌سرای آستارا خط اتوبوسرانی دایر شود.

دانشجویان بعد از تمام شدن ساعت درس ناچارند برای رفتن به مرکزشهر کرایه بیشتری بپردازند. کارمندان و دانش‌آموزان نیز دچار همین مشکلند، به همین خاطر از مسوولان این شهر تقاضا می‌شود در رفع این مشکل جدی باشند.

جعفر بابایی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

گوشت ۱۰۰۰ تومانی!!

عکس موجود، گویای واقعیت تلخی است که در بازار شهرستانی منشعب از میدان امام حسین تهران گرفته شده است. گوشت چرخ کرده کیلویی هزار تومان! اما معلوم نیست گوشتهای موجود چگونه تهیه و خارج از یخچال نگهداری و به مردم عرضه می‌شود و سلامت شهروندان را به مخاطره می‌اندازد. امید است مسوولان دانشگاه علوم پزشکی ایران و یا دانشگاه شهید بهشتی با اعزام نیروهای خود جلو این وضعیت بغرنج را بگیرند.

علی‌اکبر فرقانی

شرکت واحد نظارت بیشتری داشته باشد

جداسازی مسافران اتوبوسهای شرکت واحد سالهاست که اجرا می‌شود. تا زمانی که برای دریافت بلیت از مسافران از سربازهای وظیفه استفاده می‌شد، کارها به خوبی پیش می‌رفت. مسافران کمتر معطل می‌شدند و نظارت درستی در جابجایی آنها صورت می‌گرفت. رانندگان نیز با مشکلات کمتری روبرو بودند، اما حالا مدتی است که این روش به فراموشی سپرده شده است و مسافران و راننده‌ها همچنان سرگردان و معطل هستند.

امید داریم مسوولان شرکت واحد فکری بکنند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی - داوود خامنه‌ای - تهران

صندوق تعاون قرعه‌کشی نمی‌کند

صندوق تعاون کشور وابسته به وزارت تعاون برای جذب اعضای تعاونی سالی دوبار حسابهای قرض‌الحسنه خود را قرعه‌کشی می‌کرد و جوایزی اهدا می‌کرد. هم‌اکنون نزدیک به دو سال است که نه‌تنها سالی دوبار قرعه‌کشی نمی‌شود بلکه در پاسخ به سؤال ما که چرا این کار صورت نمی‌گیرد جواب سربالا می‌دهند.

به هرحال مسوولان صندوق تعاون کشور بایستی پاسخ مناسب بدهند و این وضعیت را نیز تغییر بدهند.

زهرا ضیایی

گفتگو با تنها جودوکار طلایی تاریخ جودوی ایران در آسیا

بابک پورعالی

مسعود حاجی آخوندزاده:

از بچگی حریف تمرینی برادر بزرگترم بودم!

مسعود حاجی آخوندزاده، از مردان افتخارآفرین جودو است که در سالهای اخیر در سکوت و به دور از جنجال و تبلیغات، سیر صعودی خود را با حضوری مؤثر در مسابقه‌های قهرمانی جهان و جام جهانی تا کسب مدالهای آسیایی به شایستگی پیموده است.

در کلکسیون افتخارات این جوان مشهدی، مدالهای مرغوبی می‌درخشد که نام او را در ردیف تنها مرد طلایی تاریخ جودوی ایران در مسابقات جودوی قهرمانی آسیا و بازیهای آسیایی به ثبت رسانده است. برای آشنایی بیشتر با این سنت‌شکن افتخارات جودوی ایران در مسابقه‌های قاره‌ای، مسعود حاجی آخوندزاده را به حرف گرفتیم که حاصل این گفتگو در زیر از نظرتان می گذرد:

○○○

☐ از نظر مجله اطلاعات هفتگی و بسیاری دیگر محافل ورزشی تو یکی از هفت ورزشکار برتر سال ۸۱ بودی. اگر امکان دارد ابتدا خودت را معرفی کن.

● متولد نهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۷ در شهر مقدس مشهد هستم. بچه ته‌تغاری خانواده هستم و دو خواهر و دو برادر بزرگتر از خودم دارم. درحال حاضر هم مجرد و دانشجوی ترم دوم رشته تربیت بدنی دانشگاه فردوسی مشهد هستم.

☐ با دو هفته تاءخیر تولد بیست و پنج سالگی‌ات را تبریک می گوییم. در خانواده به غیر از تو کس دیگری هم ورزش می کند؟

● بله، درواقع همه اعضای خانواده ما ورزشکار هستند. برادر بزرگترم مجتبی که ۳۵ ساله است، در دوران جوانی در رشته فوتبال فعالیت داشت و در تیم پیام مقاومت مشهد بازی می‌کرد، اما متاءسفانه یک حادثه او را از صحنه ورزش دور کرد و براثر تصادف و مصدومیت شدید نتوانست به فعالیت ورزشی خود ادامه دهد. دیگر برادرم مهرداد هم که ۳۲ ساله است، در دوران جوانی‌اش در رشته جودو تا کسب مدالهای قهرمانی کشوری و بین‌المللی پیش رفت. او سوای اینکه در مسابقه‌های قهرمانی ایران به مقام اول دست یافت، دو بار نیز در رقابتهای بین‌المللی جودو در ترکمنستان صاحب مدال نقره شد.

☐ پس احتمالاً مشوق اصلی تو هم «مهرداد» بوده است؟

● ۱۳-۱۴ سال بیشتر نداشتم که برادرم «مهرداد» مرا با خود به باشگاه جوانان اسلامی مشهد برد و برای فعالیت در رشته جودو اسمم را نوشت. یادم هست یک روز از تمرین باشگاهی‌ام نگذشته بود که در مسابقات داخل باشگاه شرکت کردم و درمیان تعجب همگان مقام اول را کسب کردم. البته باید این نکته را یادآور شوم که از مدتها پیش به وسیله برادرم با برخی تکنیک‌های جودو آشنا بودم، چون او همیشه فنون جودو را روی من اجرا می‌کرد!

☐ چطور با وجود برادر بزرگترت مجتبی که یک فوتبالیست بود، به رشته جودو علاقه‌مند شدی؟

● اتفاقاً خود من علاقه زیادی به بازی فوتبال داشتم و حتی در دوران تحصیل عضو تیم مدرسه‌ام در مسابقات آموزشگاهی بودم و حتی تا کسب عنوان نایب قهرمانی فوتبال آموزشگاههای مشهد پیش رفتم، اما خب ذاتاً به ورزشهای رزمی بخصوص جودو علاقه بیشتری داشتم.

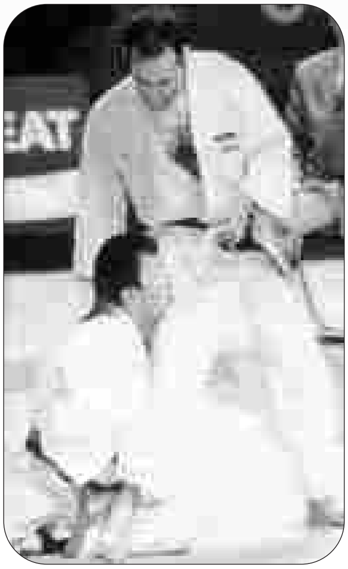

داستان خواندنی عاشق سینه چاک سلطان

عذرخواهی وکیل مدافع پروین

◆ دیروز

انگار «اعصاب»، «معصاب» درست و حسابی ندارد. آخر هی امروز و فردا می‌کنند. ولی با رسیدن فردا باز هم خبری از پول نیست. توی ذهنش دائم این جمله رژه می‌رود که: «اگر پروین نبود می‌دانستم با جناب مدیرعامل چه کار کنم». با این اعصاب خرد سوار پژو ۲۰۶ مشکی رنگش می‌شود و به سمت ورزشگاه کارگران می‌رود تا یک روز دیگر با جیب خالی تمرین کند.

پشت چراغ قرمز پل گیشا این صدا رشته افکارش را پاره می‌کند: «... روزنامه، روزنامه... روزنامه ورزشی، روزنامه غیرورزشی، روزنامه سیاسی... روزنامه». با صدا کردن مرد روزنامه‌فروش یک روزنامه ورزشی می‌خرد تا حداقل تا ورزشگاه کارگران، پشت چراغ قرمزها حوصله‌اش سر نرود. با رسیدن به چراغ قرمز بعدی بلافاصله روزنامه را باز می‌کند تا چند خطی بخواند، اما انگار اولین تیتری که به چشمش می‌خورد، برایش چندان خوشایند نیست:

«علی کفاشیان معاون ورزشی سازمان: پروین را نمی‌شناسم!»

با خودش می‌گوید: پروین در پرسپولیس خون دل خورده، او برای فوتبال مملکت زحمت کشیده، حالا می‌دانم چطور جواب این آقا را بدهم. هر کس از راه می‌رسد، بدون اینکه حتی یک بار شورت ورزشی پایش کرده باشد، می‌شود مسوول ورزش مملکت و پای تریبون هرجور که می‌خواهد حرف می‌زند، بهش نشان می‌دهم که یک من ماست...

در همین گیرودار تلفن همراهش زنگ می‌خورد و او با گفتن کلمه الو این جواب را می‌شنود:

«الو... سلام، فلانی‌ام، خبرنگار روزنامه فلان.»

«سلام... چه به موقع زنگ زدی. راستی این آقای کفاشیان کیست که گفته پروین را نمی‌شناسم؟ مگر او در ایران نیست که علی پروین را نمی‌شناسد؟! من خودم مثل کوه پست پروین می‌ایستم و تا آخر خط هم می‌روم. کاری هم با کسی ندارم و این حرفهایی هم که می‌زنم حرفهای دلم است و نه از روی احساس. پروین استاد من است و وظیفه من است که پشت وی باشم. من به خاطر پروین با کفاشیان دست به یقه می‌شوم و...»

و همین جمله آخر می‌شود تیتر اول روزنامه فردا تا یکبار دیگر نام علی انصاریان به عنوان بازیکن جنجالی بر سر زبانها بیفتد.

◆ امروز

حراست سازمان تربیت بدنی علی انصاریان مدافع تیم فوتبال پرسپولیس را به علت مصاحبه‌ای که در چند نشریه ورزشی علیه علی کفاشیان معاون ورزشی سازمان تربیت بدنی انجام داده بود، احضار کرد.

برخی از همان روزنامه‌ها هم که مصاحبه علی انصاریان را دهان به دهان به چاپ رسانده بودند، این بار در حمایت از معاون ورزشی سازمان تربیت بدنی و در جواب این صحبت علی که گفته بود: «کفاشیان سابقه ورزشی ندارد و نمی‌تواند در مورد

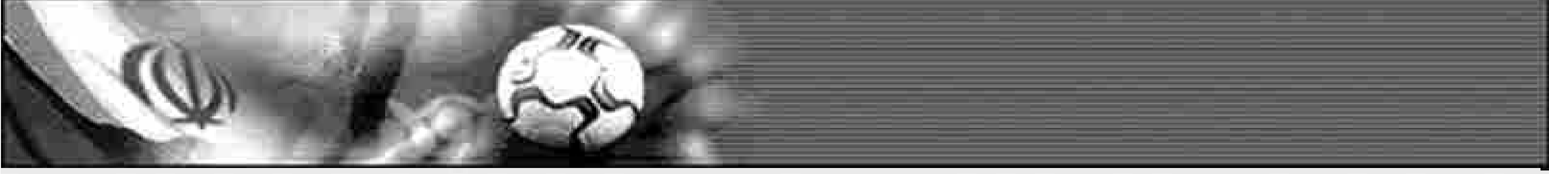

یک روز از تمرینات باشگاهی‌ام نگذشته بود که در مسابقات داخل باشگاه اول شدم!

علاقه زیادی به فوتبال داشتم و حتی همراه با تیم مدرسه‌ام در مسابقات آموزشگاههای مشهد دوم شدیم

☐ حال که در ورزش استخوان خرد کرده‌ای چه تعریفی از این ورزش داری؟

● به عقیده من جودو ورزشی است که به انسان درس نظم می‌دهد. در این ورزش، قوانین فیزیکی حاکم است و احترام به بزرگترین و پیشکسوت، اهمیت و جایگاه ویژه‌ای دارد.

☐ «مسعود حاجی‌آخوندزاده» چه زمان شد «حاجی‌آخوندزاده»؟!

● فکر می‌کنم سال ۷۰ بود. در آن سال من در رقابتهای قهرمانی نوجوانان کشور که در کرمانشاه برگزار می‌شد قهرمان شدم. بعد از آن نیز چندین بار در مسابقه‌های قهرمانی جوانان کشور به مقام قهرمانی رسیدم. همان زمان که در رده سنی جوانان، قهرمان کشورم شدم، همراه تیم جودو نیروهای مسلح در رقابتهای ارتشهای جهان که در روسیه برگزار می‌شد، شرکت کردم و مدال نقره گرفتم. نکته مهمی که باید اشاره کنم این است که تا آن موقع فقط سنگین وزنها در ایران مدال می‌گرفتند، اما من سنت‌شکنی کردم و در وزن پایین هم ایران را صاحب مدال کردم و جالب اینکه در اولین سفر خارجی‌ام به این موفقیت رسیدم.

☐ و تو یکبار دیگر هم سنت‌شکنی کردی. کسب مدال طلای جودو بازیهای آسیایی را می‌گویم. اولین بار چه زمان به عضویت تیم ملی درآمدی؟

● سال ۷۶ بود که در رقابتهای جودوی انتخابی تیم ملی بزرگسالان برای اولین بار پیراهن تیم ملی را در وزن ۶۰ کیلو پوشیدم. این مسابقه‌ها سرآغازی شد برای حضور پیوسته من در تیم ملی و در مسابقه‌های برون مرزی.

☐ تاکنون چه عناوینی در سطح ملی به دست آوردی؟

● در سال ۱۹۹۹ همراه تیم ملی در مسابقه‌های قهرمانی آسیا در چین شرکت کردم و درنهایت مدال برنز نصیبم شد. در سال ۲۰۰۰ و در مسابقات قهرمانی ارتشهای جهان در هلند بار دیگر صاحب مدال نقره شدم. پس از آن در سال ۲۰۰۱ و در مسابقات جودوی قهرمانی آسیا که در مغولستان برگزار می‌شد اولین مدال طلای تاریخ جودو ایران را در وزن ۶۰ کیلو تصاحب کردم و سرانجام در رقابتهای آسیایی پوسان نیز به عنوان تنها ایرانی تاریخ بازیهای آسیایی به مقام قهرمانی و دریافت مدال طلا نائل شدم.

☐ کمتر کسی فکر می‌کرد که تو دربین جودوکاران با سابقه تیم ملی در المپیک آسیایی روی سکوی نخست بروی. خودت چطور فکر می‌کردی. آیا باور داشتی؟

● در بوسان شرایط خاصی بر فضای کاروان ورزشی ایران حاکم بود، چرا که چند تن از امیدهای جودو نتوانستند انتظارات را برآورده کنند و درنهایت همه نگاهها برای کسب مدال طلا متوجه من بود. راستش برای من هم باورکردنی نبود که هیچ‌یک از بچه‌ها طلا نگیرند و در این شرایط بود که به لطف خدا توانستم در جمع مردان طلایی بوسان قرار بگیرم. البته اگر خودخواهی نباشد باید اقرار کنم من از اعتماد به نفس زیادی برخوردار بودم و دریافت مدال طلا برای من غیرمنتظره نبود.

☐ قهرمان آسیا برای فتح قله‌های جهانی بخصوص درخشش در بازیهای المپیک آتن چه برنامه‌هایی دارد؟

● با آنکه مدتی به دلیل آسیب دیدگی از تمرینات و مسابقات دور بودم و نتوانستم در مسابقات سهمیه‌ای المپیک آتن که در فرانسه و آلمان برگزار شد، شرکت کنم، اما مصمم هستم با انجام تمرینات مستمر برای حضور در مسابقات گزینشی المپیک با آمادگی بالایی به مبارزه بپردازم تا بتوانم جواز شرکت در المپیک را دریافت کنم.

☐ عدم حضور تو در مسابقات گزینشی المپیک در آلمان و فرانسه، شانس حضور تو را در المپیک آتن کاهش نمی‌دهد؟

● به دلیل سابقه خوب گذشته‌ام با وجود عدم حضور در دو میدان فرانسه و آلمان هنوز از لحاظ امتیاز در رده‌بندی بهترین‌های آسیا قرار دارم.

☐ مسابقات بعدی چه زمان برگزار می‌شود؟

● اولین مسابقه مهمی که درپی دارم رقابتهای جودو قهرمانی آسیاست که یک ماه دیگر در کشور کره جنوبی برگزار می‌شود، ضمن آنکه پشت سر آن هم مسابقه‌های جهانی به میزبانی ژاپن درپیش است که هر دو مسابقه، میدانهای مهمی برای گرفتن سهمیه ورودی به بازیهای المپیک محسوب می‌شود.

☐ برای تو هم در این دو عرصه ورزشی و هم در تمام مراحل زندگی‌ات آرزوی موفقیت می کنیم.

● من هم از شما تشکر می‌کنم.

■

پروین چنین بگوید...» نوشتند:

«کفاشیان نه‌تنها بارها شورت ورزشی پوشیده بلکه بارها هم در رشته دوومیدانی روی سکوی قهرمانی رفته است، ضمن اینکه حضور او در راءس فدراسیون دوومیدانی بیانگر همین نکته است، اگرچه مسوولیت سنگین او در پست معاونت فنی سازمان سبب شده که از مسوولیت فدراسیون دوومیدانی شانه خالی کند...»

با ایجاد این جو منفی، علی انصاریان بار دیگر سراغ همان روزنامه دیروز می‌رود تا این بار به جای تیتر کل مطلب را بخواند و جالب اینجاست، به این نتیجه می‌رسد که منظور کفاشیان این بوده که: «درباره مسائل مالی و سایر موارد مدیریتی باشگاه با مدیرعامل طرف هستم و علی پروین را نمی‌شناسم!»

تازه خود کفاشیان هم در جوابیه‌ای این موضوع را تاءیید کرده و افزوده است: «من و پروین بارها و بارها در اردوهای ورزشی در کنار هم بودیم و اکنون هم با توجه به منظور صحبت‌های من هیچ مشکلی بین ما نیست...»

بیچاره علی انصاریان! حالا نه باشگاه می‌تواند از او حمایت کند و نه سازمان ول‌کن معامله است. پس به ناچار خودش را آماده می‌کند تا به همراه خردبین به محل حراست سازمان تربیت بدنی برود!

◆ فردا

گرمای مجموعه انقلاب و محل حراست سازمان تربیت بدنی کمی آزاردهنده بود و همگان منتظر ورود یاغی سرخها. علی به همراه محمود خردبین وارد محکمه شدند و علی قبل از اینکه منتظر جواب سلامش باشد، گفت:

«نمی‌دانستم کفاشیان قهرمان دوومیدانی است و رکورد شکسته، اصلا نمی‌دانستم آقای کفاشیان سالها در ورزش مملکت فعالیت داشته‌اند و حتی ورزشکار بوده‌اند. وقتی به من گفتند خیلی ناراحت شدم. من ناخواسته به آقای کفاشیان اهانت کردم و از این بابت متاءسفم و به همین دلیل از ایشان که بزرگتر من هستند، عذرخواهی می‌کنم.

روی میز کتیرایی مدیرکل حراست سازمان تقریباً همه روزنامه‌ها یا مدارک جرم علی انصاریان وجود داشت تا نشان دهد که بر همه مسائل اشراف دارد. محمود خردبین هم که نقش وکیل مدافع را بازی می‌کرد، گفت:

«علی جوانی کرده و منظور خاصی نداشته است...»

با وجود این بهزاد کتیرایی گفت:

«ما معتقدیم نباید حرمت‌شکنی در ورزش ما باب شود. اگر ما به این‌گونه موارد رسیدگی نکنیم، خیلی‌ها از این فرصت سوءاستفاده خواهند کرد که این به ضرر همه است.»

◆ پس فردا

علی انصاریان کسی که با دست خودش به چاه افتاد و بعد برای فرار از محرومیت مجبور به عذرخواهی شد، با اعصابی داغان‌تر از همیشه در مقابل پاس به میدان رفت و درحالی که سرخپوشان نیاز مبرمی به کسب پیروزی و هر سه امتیاز بازی داشتند، در همان ۳۰ دقیقه نخست از زمین مسابقه اخراج شد! تا در داخل رختکن بشدت از سوی پروین -کسی که علی انصاریان به خاطر او به دردسر افتاد- کوبیده شود.

علی انصاریان بعد از جریانات چند روز اخیر، باید نتایج اخلاقی مفیدی را آموخته باشد. اول آنکه علی پروین با آن همه برو و بیا احتیاجی به وکیل مدافع ندارد، حتی اگر علی انصاریان عاشق سینه‌چاک او باشد و دوم اینکه عاقبت کاسه داغتر از آش شدن همیشه بدتر از اینهاست.

پس طی روزهای آتی علی انصاریان باید منتظر یک محرومیت ناقابل از سوی سازمان تربیت بدنی باشد.

راستی اگر آن روزنامه‌فروش سر راه انصاریان قرار نمی‌گرفت، باز هم این اتفاقات می‌افتاد؟!

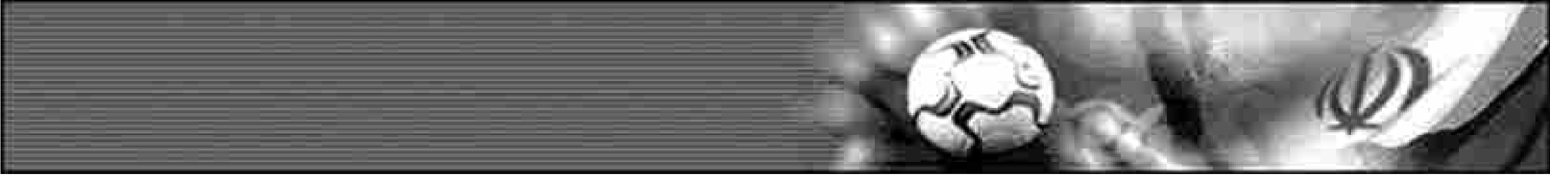

در حاشیه ورزش

اقدام غیرقانونی فدراسیون کشتی!

درحالی که تیم کشتی فرنگی آمریکا متشکل از چهار کشتی‌گیر روز چهارشنبه وارد ایران می‌شود، بهزاد کتیرایی مدیر کل حراست سازمان تربیت بدنی بیان کرد: حضور تیم‌های خارجی مشروط به تصویب شورای برون مرزی سازمان تربیت بدنی است، ولی متاءسفانه دعوت از تیم ملی کشتی آمریکا به منظور حضور در جام تختی بدون هماهنگی با شورای برون مرزی سازمان و کمی عجولانه صورت گرفته، زیرا با درنظر گرفتن شرایط منطقه و پس از حمله نظامی آمریکا به عراق، دعوت از تیم ملی کشتی این کشور منوط به انجام استعلامهای لازم از سوی وزارت امور خارجه و سایر مراجع ذیصلاح دیگر است و به‌طور کل این اقدام فدراسیون کشتی کشورمان وجاهت قانونی ندارد.

بوکس و معضلی به نام «عدم پخش تلویزیونی»!

ورزشکاران بوکس ایران بعد از راه‌اندازی مجدد این رشته با کسب چند مدال آسیایی، چهره موفقی داشتند، با این حال آنها همیشه با یک مشکل روبرو بودند: «پخش تلویزیونی بوکس».

بوکسی‌ها در چند سال اخیر به خاطر سیاستهای سازمان صدا و سیما از پخش تصویری مسابقه‌هایشان محروم بودند و پخش اخبار آنها در یکی، دو جمله و به اعلام نتایج مسابقه خلاصه می‌شد و بزرگترین دلیل مسوولان سیاستگذاری صدا و سیما برای توجیه عملکرد ضعیف این سازمان این گفته است که: «پخش تلویزیونی بوکس ترویج خشونت خواهد بود.»

اینک با تغییراتی که در مدیریت شبکه سوم روی داده، همه علاقه‌مندان به این رشته ورزشی امیدوارند مسابقه‌های بوکس که از جذابیت بالایی هم برخوردار است، مثل دیگر رشته‌های ورزشی، پخش تصویری داشته باشد.

هشدار رئیس وزنه‌برداری

وعده وعیدها کافیست. اگر قهرمانی المپیک و اقتدار در وزنه‌برداری را می‌خواهید، به قولهایی که داده‌اید وفا کنید. «علی مرادی» رئیس فدراسیون وزنه‌برداری با بیان این مطلب افزود:

نسبت به این ورزش چه آن موقع که وزنه‌برداری حرفی برای گفتن نداشت و چه حالا که جایگاه ویژه‌ای در نزد جهانیان دارد کم‌لطفی شده است و من از همین الان اعلام می‌کنم اگر این رویه به همین ترتیب پیش برود و مساعدتهای لازم صورت نگیرد، ما نه‌تنها در المپیک بلکه در مسابقات انتخابی آن یعنی جهانی ونکور کانادا هیچ مقام و مدالی نمی‌توانیم به دست آوریم و در آن صورت تمامی این جایگاه و شخصیتی را که برای وزنه‌برداری ما به‌وجود آمده از دست خواهیم داد. من از تمام مسوولان عاجزانه خواهش می‌کنم که...

علی مرادی با این حرفهای به‌حقش، آب پاکی را بر روی دستان مسوولان ورزش ریخت. باید دید آنها چقدر گوش شنوا دارند؟!

در فاصله کمتر از چهار ماه تا آغاز رقابت‌های جوانان جهان در تهران

تیم ملی والیبال جوانان تعطیل است؟!

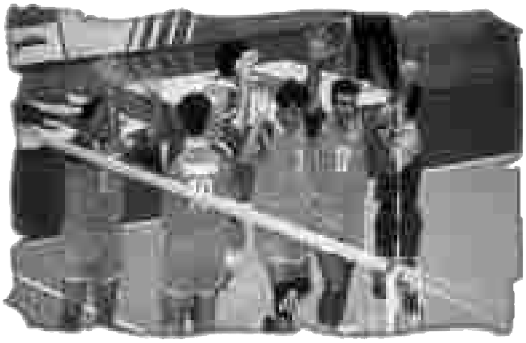

تیم ملی والیبال جوانان که باید شهریور ماه در رقابت‌های جوانان جهان حضور داشته باشد و قطعاً به عنوان میزبان و تیمی صاحب‌نام در دنیای توپ و تور مورد توجه و ریزبینی دیگر حریفان قرار خواهد گرفت، هنوز به‌طور جدی تشکیل نشده است. این درحالی است که براساس تقویم سال ۸۲ فدراسیون والیبال، می‌بایست تا اواسط اردیبهشت ماه دو مرحله از اردوی تدارکاتی جوانان نیز به پایان می‌رسید.

به نظر می‌رسد مسوولان فدراسیون زمان تشکیل تمرینات اردونشینان را به دلیل سفر «یوری لاکتف» به ایران به تعویق انداختند و درنظر داشتند در صورت توافق با وی، از ابتدا تیم ملی را به او بسپارند. اما، لاکتف هم چند بار سفر خود را به دلایل شخصی عقب انداخت و این چرخه یک ماهی است که ادامه دارد. در این میان بازیکنان تیم ملی بیشترین آسیب را می‌بینند.

هرچه زمان تشکیل اردو به تعویق بیفتد، در جریان تمرینات فشار بیشتری به اردونشینان وارد می‌شود و باعث خواهد شد که آنها به آمادگی لازم نرسند و بازدهی کافی را نداشته باشند. بی‌شک اگر نظر قطعی هم بر سر مربیگری «یوری لاکتف» در تیم ملی جوانان وجود دارد، ما مربیان واجد شرایطی داریم که از عهده پایه‌سازی تمرینات در اردوی اول یا انتخاب بازیکن و... به نحو مطلوب برآیند.

پس چه بهتر که با دعوت از جوانان برتر والیبال کشور، هرچه زودتر اردوهای تیم ملی راه‌اندازی و تا استخدام سرمربی به نتیجه‌ای رسانده شود، فردی که رهبری تیم را به دست می‌گیرد راحت‌تر از گذشته بتواند هدایت تیم را انجام دهد. همچنین در صورتی که استخدام مربی خارجی مدنظر است قطعاً نفر دوم تیم ملی ایرانی بوده و حال می‌توان از وی برای به حرکت درآوردن چرخ تمرینات سود برد.

به هرحال آنچه مسلم است اینکه نباید زمان را از دست داد. باید به فکر آینده بود. اگر مذاکرات لاکتف یا دیگر مربیان خارجی با فدراسیون والیبال به درازا کشید چه باید کرد؟ آیا در این برهه از زمان نمی‌توان و نباید به داخلی‌ها اعتماد کرد؟ شاید برخی از منتقدان بگویند که مربیان داخلی دیگر چیز تازه‌ای برای انتقال به ملی‌پوشان ندارند، ولی نباید فراموش کرد که یکی از بارزترین ویژگیهای مربیان ایرانی خلاقیت آنهاست و یک مربی خلاق می‌تواند داشته‌های کهنه و خاک‌خورده خود را رنگ و لباسی نو ببخشد و به شیوه‌های امروزی به بازیکنان انتقال دهد.

این چند خط را به رشته تحریر درآوردیم تا زمان بیش از این تلف نشود. پس بجنبید، لطفاً!

هر هفته با
پیش بینی لیگ برتر

سرویس ورزشی مجله اطلاعات هفتگی در ابتکاری جالب اقدام به چاپ فرمهای پیش‌بینی بازیهای لیگ برتر نمود که با استقبال شدید خوانندگان مجله روبرو شد و هر هفته صدها نامه به آدرس مجله ارسال شد که هرکدام حامل یک یا چند فرم شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ بود.

از این هفته تا پایان لیگ با پیش‌بینی دور برگشت لیگ برتر با ما همراه باشید.

نحوه امتیازات

در ازای هر پیش‌بینی درست ۵ امتیاز و اگر فقط تیم برنده و یا تساوی دو تیم درست پیش‌بینی شود ولی تعداد گلهای ذکر شده اشتباه باشد ۲ امتیاز تعلق می‌گیرد ضمن اینکه در ازای هر پیش‌بینی کاملاً نادرست یک امتیاز منفی منظور می‌گردد.

بدین ترتیب برای گزینش برنده منتخب هفته نیازی به قرعه‌کشی نیست و این کار تنها در صورتی انجام می‌پذیرد که شرکت‌کننده‌ها دارای امتیازات برابری باشند.

فرم شرکت در مسابقه ۲۴

اینجانب ....

به شماره شناسنامه .... تولد ....

خواهان شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر هستم.

تلفن تماس ....

ملوان بندر انزلی .... ذوب آهن اصفهان ....

صنعت نفت آبادان .... فجر سپاسی شیراز ....

پاس تهران .... ابومسلم مشهد ....

سپاهان اصفهان .... استقلال اهواز ....

فولاد خوزستان .... سایپا تهران ....

برق شیراز .... پیکان تهران ....

استقلال تهران ....پرسپولیس تهران ....

آخرین مهلت ارسال فرم: ۸۲/۳/۷

بازار بورس کلیه ...

بقیه از صفحه ۱۹

کنید و ما یک پزشک متخصص را یکماه به همکاری دعوت کردیم و کلی هزینه شد تا این لیست تهیه شود، ولی وقتی لیست را به مسوول مربوطه دادیم باز بهانه آوردند و گفتند؛ لیست داروهای تخصصی را بنویسید، ما هم لیست داروهای تخصصی را نوشتیم ولی وقتی قرار است که موافقت نکنند، می‌گویند «این داروها را هم که داروخانه سیزده آبان دارد»، پس ما همچنان دور خودمان می‌چرخیم.

✓ **انجمن برای رفع این مشکل چه کرده؟**

○ما در مقابل، انجمن علمی نفرولوژی را تأسیس کردیم و امیدواریم در آینده نزدیک این انجمن بتواند بخشی از مشکلات بیماران کلیوی را حل کند.

✓ **حالا برای تغییر بحث به ما بگویید که...**

قیمت کلیه در ایران چقدر است؟

○در ایران دولت برای هر اهداکننده یک میلیون تومان بعلاوه هزینه عمل را پرداخت می‌کند.

✓ **اگر من امروز بخواهم کلیه‌ام را بفروشم، باید چه مراحلی را طی کنم؟**

○راه اول مراجعه به انجمن، پر کردن فرم و بعد، هماهنگی با گیرنده کلیه است و راه دوم که عده‌ای آنرا می‌پسندند، اما از سوی ما تأیید شده نیست همین تلفن نوشتن‌های روی دیوار مردم است.

✓ **نمی‌شود جلوی این کار را گرفت؟**

○از وقتی که دولت برای اهداکننده یک میلیون تومان تعیین کرد، این بازار رونق گرفت و ما از نیروی انتظامی هم کمک گرفتیم، از مأمور مخفی استفاده کردیم حتی در کوچه‌ها سرباز گذاشتیم، اما...

✓ **بحث رضایت‌نامه چیست؟**

○فرد موردنظر (اهداکننده) حتماً باید رضایت همسر یا پدر و مادر خود را داشته باشد تا بعد از عمل فرد هدیه‌گیرنده با مشکل روبرو نشود.

✓ **مگر این دو نفر همدیگر را می‌شناسند؟**

○البته ما تأکید داریم که به یکدیگر معرفی نشوند، ولی بعضی از دریافت‌کنندگان ابراز علاقه می‌کنند که اهداکننده را بشناسند و این تصمیم با فرد گیرنده است.

✓ **پس می‌شود گفت که فروشنده کلیه انگیزه مالی دارد؟**

○بله، ۹۵ درصد افرادی که اقدام به فروش کلیه می‌کنند با انگیزه مالی دست به این کار می‌زنند و درمیان متقاضیان فروش کلیه قشر جوان و کم‌درآمد جامعه بیشترین تعداد را به خود اختصاص داده.

✓ **حالا اگر کسی مبلغی بیشتر تقاضا کند چطور؟**

○اگر کسی به انجمن مراجعه کند و چنین تقاضایی داشته باشد و گیرنده هم موافقت کند، باز هم ما پرونده‌اش را نخواهیم پذیرفت.

✓ **شنیده‌ایم که خود شما هم دیالیز می‌شوید.**

○بله من از سال ۵۶ مشکل کلیه داشتم و سال ۶۴ از مادرم کلیه‌ای را دریافت کردم ولی متأسفانه بدنم کلیه را پس زد و تا به امروز دیالیز می‌کنم.

✓ **خوب چرا خودتان از کلیه‌های اهدایی استفاده نمی‌کنید؟**

○من آنقدر درگیر کار هستم که مشکل خود را یادم رفته.

✓ **ولی بالاخره حالا دیگر شما به خودتان تعلق ندارید و دهها نفر چشم به عملکرد شما دوخته‌اند.**

○البته تمام همکاران هم مرا تحت فشار گذاشته‌اند و از من قول گرفته‌اند که تابستان این کار را انجام بدهم.

✓ **همکاران شما هم با مشکلات کلیوی دست به گریبان هستند؟**

○اعضای هیأت مدیره انجمن همگی بیمار کلیوی هستند.

✓ **هزینه‌های انجمن چطور تأمین می‌شود؟**

○تمام هزینه‌های انجمن توسط افراد خیر تأمین می‌شود.

✓ **و یک فرد نیازمند به کلیه باید چه مدتی انتظار بکشد تا از طریق انجمن کلیه دریافت کند.**

○در صورت تکمیل مدارک سه روز.

✓ **برای مردم حرفی دارید؟**

○انجمن مدتهاست که قصد خرید دستگاهی را دارد که نزدیک به هفتصد هزار دلار هزینه می‌برد و در صورت خرید این دستگاه از خارج از کشور مشکلات بسیاری از بیماران رفع خواهد شد.

■

وحشت در آمازون

بقیه از صفحه ۱۵

آنها سعی می‌کردند نفس خود را دوباره به دست بیاورند و دوباره تصمیم بگیرند تا از کدام سوی به حرکت خود ادامه دهند، ناگهان در همین اثنا صدایی آشنا به گوش رسید. تردیدی در ذهنشان وجود نداشت که صدا متعلق به یک هواپیماست. پس بدون اینکه کلمه‌ای بینشان ردوبدل شود، به سوی مرکز صدا دویدند. آنها در سر راه خود چند شاخه و ریشه‌های آویزان درختان را کنار زدند و ناگهان خود را در منطقه‌ای باز یافتند. رود آمازون در برابر آنها با تمام ابهت خود جاری بود و در همین لحظه هواپیمایی سفیدرنگ در ارتفاعی کوتاه از بالای سر آنها رد شد. البته هواپیما آنها را ندیده بود و این امر باعث رنجش خاطر دیوید و جان شده بود؛ اما اکنون برای آنها یک امر مسلم به نظر می‌رسید که کسی به دنبالشان هست و سعی می‌کند تا آنها را پیدا کند.

روز ششم

بقیه روز پنجم را دیوید و جان در طول ساحل رود و برخلاف جریان آب به راهپیمایی گذراندند. آنها می‌دانستند که جستجوگران رودخانه را منطقی‌ترین مکان برای هر گمشده و یا جستجوکننده می‌پندارند و اگر بختی برای یافتن آنها وجود داشت، این بخت در ساحل رود زیبا، هیجان‌انگیز اما مخوف آمازون بود. نزدیک غروب آنها مکانی باز در ساحل رود را برای گذراندن شب انتخاب کردند تا به آسانی توسط هر هواپیمایی دیده شوند. آنها تصمیم گرفتند تا پس از پنج روز که امکان شستشوی خود را نداشتند، در نقطه‌ای که آب بدون حرکت بود، از آب زلال رود آمازون بهره بگیرند و با یک استحمام جانانه دلی از عزا درآورند. ابتدا دیوید داخل آب شد و شروع به شستشو کرد، و در فاصله کوتاهی جان هم به داخل آب پرید. دیوید با صابونی که به همراه داشتند شروع به شستن سر و صورتش کرد و به خاطر کف سوزان، چشمان خود را بسته بود، اما جان که تازه داخل آب شده بود، با چشمانی باز اطراف را نگاه می‌کرد و از منظره لذت می‌برد ناگهان چشمش به دو نقطه نورانی افتاد. دو چشم مانند کرم شب‌تاب گویی آهسته به طرف آنها حرکت می‌کرد و جالب این بود که فاصله این دو چشم از همدیگر تغییر نمی‌کرد و با همان فاصله به طرف آنها حرکت می‌کرد. کمی که دو چشم به آنها نزدیکتر شدند، ناگهان جان نعره‌ای کشید که در عمر خود به یاد نداشت چنین صدایی از او برخیزد. او با وحشت تمام فریاد زد: «دیوید،... تمساح... فرار کن.»

آری آن دو چشم همانا چشمان تمساح عظیم‌الجثه و ده متری آمازون بود که از غروب به بعد به شکل چراغ یا شب‌تاب جلوه می‌کند. جان به آسانی خود را به ساحل رساند؛ اما دیوید که کف سوزان صابون بشدت چشمهایش را می‌سوزاند نمی‌دانست به کجا و از کدام سوی حرکت کند چرا که چشمانش هیچ نمی‌دیدند. تمساح هر لحظه به او نزدیکتر می‌شد. جان یک شاخه بزرگ درخت را که سه یا چهار متری طول داشت از زمین برداشت و از جانب دیگر تا زانو وارد آب شد و چوب بلند را بر آب کوبید. چند بار تکرار این حرکت سبب شد تا تمساح که از حیوانات کندذهن به‌شمار می‌رود، توجهش به جایی که چوب بر آب می‌خورد و سروصدا می‌کرد، جلب شد. در یک لحظه دهان عظیم خود را باز کرد و آرواره‌های خود را درحالی که چوب درمیان آنها قرار داشت، محکم بر یکدیگر کوبید. همین تأخیر لحظه‌ای فرصت کافی به دیوید داد تا سرش را زیر آب کند و با زدودن کف صابون از برابر چشمانش قدرت دیدش را به دست آورد و از مهلکه بگریزد. لحظه‌ای بعد دو دوست درحالی که نفس‌زنان در ساحل به درختی تکیه داده بودند، به دو کرم شب تاب خیره شده بودند که از آنها دور می‌شد.

صبح روز ششم

فردای آن روز دیوید و جان حرکتشان را در طول ساحل دوباره از سر گرفتند. تنها امیدواری آنها این بود که در مسیری حرکت می‌کردند که درواقع به‌سوی حاشیه جنگل بود و نه مسیری که هرچه بیشتر در جنگل فرو می‌رفت. گرچه شستشوی شب گذشته کمی به آنها طراوت بخشیده بود، اما از کمبود غذا دنده‌هایشان بیرون زده بود و شرایط مناسبی از نظر قدرت بدنی و سلامت جسمانی نداشتند. به نظر می‌رسید که این روز برای آنها روز سرنوشت بود و در صورتی که آنها را پیدا نمی‌کردند، دیگر امیدی به زنده یافتن خود نداشتند. آنها با هر خطری که در آمازون وجود داشت، روبرو شده بودند. از پشه یک سانتی گرفته تا تمساح ده متری و میمون گوشتخوار و پلنگ درنده و مار بوآ و... آنها وظیفه خود را برای بقا انجام داده بودند و این دیگر با سرنوشت بود که آنها را باید نجات می‌داد.

دیوید و جان مدعی بودند که بخت سرانجام یک‌بار باید در طرف آنها قرار بگیرد؛ اما خوب می‌دانستند که واقعیت چیز دیگری است و نیک می‌دانستند که امکان نجاتشان بسیار کم است. کمتر اتفاق افتاده بود که فردی یا گروهی در آمازون و بیشتر از ده ساعت سرگردان شود و زنده پیدا شود؛ اما ماجرای آنها ده ساعت که هیچ، چندین ده ساعت به درازا کشیده شده بود و آهسته آهسته افکار مغموم بر آنها مستولی می‌شد که ناگهان در حوالی ظهر باز هم همان صدای آشنا به گوش رسید؛ هواپیمای سفیدرنگ در بالای رود و در ارتفاع کم پرواز می‌کرد. دیوید و جان با باقیمانده نیروی خود که چندان هم نبود، دستها را تکان دادند و بالا و پایین پریدند. هواپیما از بالای سرشان گذشت و ناگهان گویی قلب دیوید و جان فروریخت. این آخرین بخت زندگی بود. هر دوی آنها از فرط ناراحتی روی زمین نشستند؛ چرا که دیگر یارای حرکت نداشتند و نمی‌توانستند حتی یک متر جلوتر بروند. جسماً و روحاً دیگر تمام شده بودند، اما صدا... باز هم صدا از دور دست شنیده شد و باز هم هواپیما این بار با ارتفاعی بسیار کمتر روی رودخانه دیده شد. این هواپیمای سفیدرنگ، آنگاه چون یک قوی زیبای سپیدرنگ روی آب رودخانه نشست و به آرامی حرکت کرد و آنگاه در وسط رود به نقطه‌ای رسید که دیوید و جان به موازات آن روی زمین نشسته بودند. لحظه‌ای بعد با صدایی بلند موتور هواپیما خاموش شد و در برابر چشمان متعجب و از حدقه درآمده جان و دیوید، در کناری هواپیما باز شد و چهره و قامت آشنای پدر دیوید از آن خارج شد و گام روی بال هواپیما نهاد و درحالی که کلاه سفری‌اش را از سر برمی‌داشت، گفت: «آقایان، تاکسی صدا زده بودند؟»

نقاشی‌های شما

خداداد قاضی شهرضا و
حبیبه سبزواری از شهرضا

پروین جعفری
از کوهبنان

عبدالحمید
احمدی

طاهره علیزاده ۱۴ ساله

عبدالجلیل
احمدی
۱۳ ساله
از میناب

صدیقه احمدی
۱۴ ساله از میناب

حمیده جعفری از کوهبنان

علی‌محمد جعفری
از کوهبنان

نسرین جعفری از کوهبنان

فرشته ذاکری
۶ ساله
از تهران

عباس‌حسن جعفری از سرنی

عباس چمل جعفری از سرنی

آرش حیدری
۹ ساله

عرفان فرقانی
۷ ساله از تهران

مهدیس معززی
۵ ساله از تهران

رضا
جعفری
از کوهبنان

مسعود جعفری از کوهبنان

فاطمه شریعتی
۶ ساله از تهران

حسین رفیعی ۷ ساله از رشت

معصومه خزائی ۵ ساله

پرناز ایمانی
۹ ساله

الهام خزائی
کلاس دوم

مائده علی‌نقی ۷ ساله

رضا رفیعی ۷ ساله از رشت

صبا زالی
۵ ساله

بی‌بل علیزاده از سرنی

حسن احمدی
۱۰ ساله از گهرک

رحمان عینی ۹ ساله از لنگرود

فاطمه اسمعیلی ۸ ساله از لوشان

محمد مهدی عرب
کلاس اول از گنبدکاووس

نجمه جعفری
از کوهبنان

محمدامین سرلک
۴/۵ ساله از الیگودرز

یاسمین نوبری ۶ ساله از تهران

حسن شاه‌نظری ثانی ۷ ساله از رامسر

عارف محمدی از لوشان

صادق کهنسال از بیرم

محصول جدید پارس حساب

ساعت سخنگوی فارسی

TC-2000

PARS HESAB
7:57
MONTH DATE DAY TEMP
2/ 5 SA 23
MODE
SET
SNOOZE/LIGHT

در رنگهای متنوع

- ✓ اعلام ساعت به زبان فارسی
- ✓ تقویم ایرانی
- ✓ نمایش درجه حرارت
- ✓ زنگ (الارم)
- ✓ نور شب

TALKING CLOCK

پارس حساب اندیشه درست یک انتخاب

تلفن: ۶۷۷۶۷۴۰

Sunscreen Cream

Shandiz

تأیید شده در آمریکا مطابق با استاندارد FDA (سازمان نظارت بر مواد دارویی و بهداشتی آمریکا)

SPF
30
(دارای حداکثر SPF مجاز)
Sunscreen Cream
Shandiz
Vitamin E
&
D-Panthenol
Water Resistant
UVB / UVA / IR
For Protection of Skin from Damaging Effects of Sun's UV Rays
SPF
30

کرم ضد آفتاب

شاندیز

مناسب پوستهای حساس به

آفتاب سوختگی

UVA/UVB/IR

لابراتوار ویدا- تلفن دفتر مرکزی: ۰۲۱-۸۷۹۹۳۵۹ تلفن مرکز پخش: ۰۲۱-۶۰۶۴۹۸۵